

شماره ۳۶۴۲
چهارشنبه ۲۹ بهمن ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

سرمربی اسلوونیایی هندبال: **عاشق ماهیگیری در جاده چالوس هستم**

گزارشی از هورمونی که جامعه را مثبت می کند

گفت‌وگو با کارگردانان مستند کهریزک

موزه میراث روستایی گیلان

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد- خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۳۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۴۲ - چهارشنبه ۲۹ بهمن ۱۳۹۳
۲۸ ربیع‌الثانی ۱۴۳۶ ۱۸ فوریه ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

فرصت یا تهدید؟

لایحه بودجه سال ۹۴ در صحن علنی مجلس شورای اسلامی در حال بررسی است. لایحه امسال ویژگی‌های خاص خود را دارد. درآمد نفت برای اولین بار در ۶سال اخیر به حدود شصت دلار رسید. بسیاری از طرح‌های عمرانی نیاز به سرمایه دارند. پرداخت مطالبات بخش خصوصی از دولت نیز از جمله ضروریات اقتصاد کشور است. طرح‌های نیمه تمام بسیاری نیز معطل مانده‌اند که اگر برای تکمیل واتمام آن کاری صورت نگیرد سرمایه‌های ملی از بین می‌رود. برخی از این طرح‌ها توجیه اقتصادی خود را از دست می‌دهند و برخی نیز مستهلک می‌شوند. واحدهای تولیدی نیز به نقدینگی نیازمندند. همه اینها در مجموع به بودجه نیازمندند. بودجه‌ای که امسال به سختی در فشار قرار گرفته است. دیگر پول نفتی نیست تا همه کاستی‌ها را جبران کند. لذا دولت امسال در بودجه نویسی و در تنظیم لایحه بودجه با دشواری‌های فراوانی روبرو بوده است.

سوالی که حال می‌توان مطرح کرد اینکه آیا این وضعیت برای مردم می‌تواند امیدوار کننده باشد؟! آیا دولت و مجلس می‌توانند این روزهای سخت را مدیریت کنند؟! آیا آنچه که پیش آمده یک فرصت است یا یک تهدید؟!

گمان می‌کنم اگر اندکی مراقبت کنیم می‌توانیم امیدوار باشیم که اقتصاد ایران به روزهای خوش خود نزدیک می‌شود. سالهای سال است که اقتصاد ایران با تورم دو رقمی دست و پنجه نرم می‌کند، تولید با چالش‌های متعددی روبروست و همواره بخش واردات و تجارت و بخش واسطه گری بیشترین سهم را از اقتصاد ملی داشته است. همه اینها که به دلیل وابستگی بودجه به نفت اقتصاد ایران را دچار بن‌بست، دولت را دچار غفلت و اتلاف سرمایه و بریز و بپاش، تولید را در منگنه و فاصله‌های طبقاتی را تشدید کرده است نتیجه وابستگی اقتصاد به درآمدهای باد آورده نفتی بوده است.

این پول آسان موجب ناکارآمدی دولت و زندگی به سبک بچه پولداری ملی شده است و نتیجه نهایی آن ضربه‌پذیری اقتصاد ملی است. اقتصادی که در آن عده‌ای دلال و تاجر و باندبازان و رانت خواران گلوی اقتصاد را گرفته و اجازه نفس کشیدن به آن نمی‌دادند. لقمه‌های درشت از این ظرف برمی‌داشتند و قوت اندکی برای بقیه می‌گذاشتند.

حال اما شرایط به گونه‌ای رقم خورده است که دولت ناگزیر است با اندکی تدبیر و قناعت بیشتر قدم بردارد. ناگزیر است این همه متکی به نفت و درآمدهای نفتی نباشد. چاره‌ای ندارد جز آنکه جلوی دلالی و فساد و رشوه‌خواری را بگیرد، چون دیگر پول بادآورده‌ای در کار نیست.

هم دولت و هم مردم باید یک دوره دشوار و سخت را پشت سر بگذارند تا همه ما عادت کنیم که باید روی پای خودمان بایستیم.

مردم البته گناهی ندارند این حاکمان و مسؤولان هستند که باید نوع مدیریت خود را اصلاح کنند.

خوشبختانه در بودجه امسال تدابیری اندیشیده شده تا ضمن حفظ و توجه به نیازهای اساسی معیشتی جامعه درآمدهای بیشتری از مالیات به دست آید.

همین که سهم نفت به حدود ۲۵درصد کاهش یافته اتفاق خوبی است. اما نمایندگان در صحن علنی مجلس می‌توانند برخی ردیف‌های هزینه‌ای را به نفع فعالیت‌های عمرانی و کمک به تولید حذف کنند. ردیف‌هایی که مربوط به بودجه بسیاری از مؤسسات، ارگان‌ها و نهادهایی می‌شود که نقش چندانی در توسعه ملی ندارند. بسیاری از این بودجه‌ها اصولا نباید وجود داشته باشد چون باید توسط خود مردم اداره شوند. لازم نیست هر موسسه و نهادی یک بخش فرهنگی داشته باشد و کلی هم برایش بودجه صرف کنند. بسیاری از سایت‌ها، نشریات، بودجه‌های فرهنگی دلیلی ندارد که از بودجه دولت تغذیه شوند. متأسفانه بسیاری از آنها در طول این سالها ردیف بودجه‌ای گرفته‌اند در حالی که متولی فرهنگی جامعه نیستند. فعالیت‌های مذهبی در کشور همواره مردم نهاد بوده و توسط مردم تغذیه مالی می‌شده است، بسیاری از آنها در حال حاضر ردیف بودجه‌ای دارند که به مردمی بودن آنها آسیب می‌زند.

موازی کاری‌های فراوانی به بهانه فعالیت‌های اجتماعی، فرهنگی و مذهبی توسط ارگان‌ها و نهادهای مختلف صورت می‌گیرند که به خوبی رصد نمی‌شوند و ارزیابی درستی از ضرورت ایجابی آنها در دست نیست. بسیاری از آنها صرفا هزینه بر هستند تا فرهنگساز.

وقتی قرار است صرفه‌جویی کنیم نباید صرفا به مردم فشار بیاوریم بلکه باید به ساماندهی این هزینه‌ها نیز بپردازیم. از بسیاری از این بودجه‌های غیرضروری به نفع تقویت تولید و کمک به اقشار فرودست بکاهیم.

لذا در بررسی لایحه بودجه در صحن علنی می‌توانیم به این موارد توجه داشته باشیم. شاید کاهش قیمت نفت و فشار تحریم پس از سه دهه موجب شود تا ما به ضرورت تکیه بر خویش و روی آوردن به اقتصاد مقاومتی بیشتر پی ببریم. ■

هیچ ارثی چون ادب و هیچ پشتیبانی چون مشورت نیست • امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

مخالفت با نفس

روزی آخوند ملاعبدالله شوشتری، به دیدار "شیخ بهایی" رفت. ساعتی نزد شیخ بود تا آنکه بانگ اذان فراز آمد.

شیخ بهایی به مولانا (ملا عبدالله) گفت: "همین جا نماز بخوانید تا ما هم به شما اقتدا کنیم و به فیض جماعت برسیم." مولانا تأملی کرد، و نپذیرفت که نماز را در خانه شیخ بخواند، بلکه برخاست و به خانه خویش رفت. از او پرسیدند: "چگونه خواهش شیخ را اجابت نکردید، و نماز را در خانه شیخ نخواندید، با اینکه درباره خواندن نماز در اول وقت اهتمام دارید؟"

در پاسخ فرمود: "قدری در حال خود تأمل کردم، دیدم چنان نیستم که اگر شیخ پشت سر من نماز بخواند، فرقی نکند بلکه در حالم تغییر پیدا می‌شود، لاجرم اجابت نکردم".

عبدا... خورشیدی دبیر پیشکسوت از سقز

ارزش جوهری انسان

دانشجویان در کلاس درس از سختی‌ها و مشکلات زندگی می گفتند! استاد تراولر زچکی را از جیبش بیرون آورد و به آنها نشان داد و بلافاصله آن را به زمین انداخت. تراولر زچک کمی کثیف شد. سپس آن را برداشت و در دستانش گرفت و در مشت فشرد و آن گاه گفت: شما هنوز قابلیت معامله با آن را قبول می کنید چون که اعتقاد دارید، کار من چیزی از ارزش آن کم نکرده است! در کوران زندگی بیشتر اوقات به سبب تصمیماتی که اتخاذ می‌نمایید، یا بر حسب شرایط، مشکلاتی سر راهتان قرار می گیرد که حس یأس و یا حس حقارت در شما شکل می گیرد که گویی ارزش جوهری خود را باخته‌اید! اما باید بپذیرید که هیچگاه حقیقت و ارزش ذاتی خود را از دست نمی‌دهید! مشکلات فقط فرصت‌هایی هستند که به ما داده شده که بتوانیم انرژی های حیاتی و استعدادهای عظیم و خارق العاده خویش را به منصه ظهور برسانیم.

صفر مدانلوکردی ـ بابلسر

فصل‌ها

مردی اولین پسرش را در زمستان، دومی را در بهار، سومی را در تابستان و پسر چهارم را در پاییز به کنار درخت گلابی برد. اولی گفت: درخت زشتی بود، خمیده و دومی گفت: نه درختی بود پوشیده از جوانه و پر از امید شکفتن. سومی گفت: نه درختی بود سرشار از شکوفه‌های زیبا و عطر آگین و باشکوهترین صحنه‌ای بود که تا به امروز دیده‌ام. چهارمی گفت: نه درخت بالغی بود پربار از میوه‌ها و زایش... مرد گفت: همه شما درست گفتید اما هر یک از شما فقط یک فصل از زندگی درخت را دیده‌اید و نمی توانید درباره یک درخت یا یک انسان بر اساس یک فصل قضاوت کنید. وقتی همه فصل‌ها آمده و رفته باشند اگر در زمستان تسلیم شوید امید شکوفایی بهار زیبایی تابستان و باروری پائیز را از کف داده‌اید. مبادا بگذاری درد و رنج یک فصل زیبایی و شادی تمام فصل‌های دیگر را نابود کند. زندگی را فقط با فصل‌های دشوارش نبین. در راه‌های سخت پایداری کن، لحظه‌های بهتر بالاخره از راه می‌رسد.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

کفران نعمت نکنیم

چه فرقی می کند نخستین نفری که گندم را آرد کرد و آرد را خمیر و خمیر را نان چه کسی بود؟ چه فرقی می‌کند اجدادمان در کدام روز و کدام ساعت از اواخر عصر حجر راز همنشینی آتش و خمیر را کشف کردند و پخت نان را یاد گرفتند؟! نکته اینجاست که هنوز هم بعد از چندین هزار سال، نان از سفره ما انسان‌ها حذف نشده و خیلی‌ها در صنعت پر طرفدار تهیه و توزیع نان دستی بر آتش دارند؛ از کارخانه‌های تولید نان صنعتی و نانواهای حرفه‌ای نانوایی های کوچک و بزرگ گوشه و کنار شهر گرفته تا آدم‌های خوش‌ذوقی که زیر سقف خانه‌های خودشان برای دل خودشان نان می‌پزند و حتی چند قدم جلوتر، به مهارتشان به چشم یک کسب و کار خانگی نگاه می کنند؛ افرادی که هر کدام به بهانه‌ای در این مسیر قرار گرفته‌اند و حالا مدت‌هاست با جدیت پیش می‌روند؛ زنانی که عطر خوب نان تازه پخته شده از چند فرسخی خانه‌هایشان به مشام می‌رسد، حال زیاد خوش به نظر نمی‌رسد که با اسراف بیش از حد و خرده نان‌های بیش از حد، کفران نعمتی در حق این نعمت بزرگ الهی داشته باشیم.

مرتضی محمدی ـ هشترود

دوگانگی و تناقض

همه جای دنیا اینترنت مجانی است اما اینجا باید اینترنت بخریم و هفته به هفته شارش کنیم

همه جای دنیا دولتمردان رقابت در افزایش سرعت اینترنت دارند اما اینجا صلاح نمی‌دانند از اینترنت پر سرعت استفاده شود

از یک طرف می‌خواهند همه چیز را الکترونیکی کنند ثبت نام دانشگاهها، انتخاب واحد، ثبت نام کارت فلان وفلان اما در عین حال صلاح نمی‌دانند که در کشور سرعت اینترنت زیاد باشد و این یعنی

یک دوگانگی؛ یک تناقض

حسین علیزاده از بردسیر

طنز منظوم خوانندگان

نان فلفلی

ز یاد خدا هر که غافل نشیند
یقیناً که بر خط باطل نشیند
اگر ناخدا با خدا انس دارد
چه باک است کشتیش بر گل نشیند
دهان را بشوید به گفتار نیکو
سخن کز دل آید به هر دل نشیند
کجا خیر خواه بشر گردد و بس
اگر ظالمی جای عادل نشیند
چنان دلخورم از گرانی که خواهد
میان من و دل چو حائل نشیند
ز دستش از این نان طبعم چه گویم
که بر جای خشخاش فلفل نشیند

شیرزاد راوند ـ گیلان

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خواننده خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی که نامه‌های ارسالی خوش‌خط، خوانا و در یک طرف کاغذ و با فاصله سطر مناسب همراه با نام و نشانی کامل و شماره تماس ارسال گردد.

***

*** حسین عرفاویان از تهران**

نمابر شما به دستم رسید. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید در قدیم در محله‌های اطراف پارک رازی جنوب شهر خانواده‌های شریف و با ایمان کم نبودند و قطعا منظور نویسنده هم راندن همه با یک چوب نبوده است. با این همه عین نامه شما را به آقای گلیاری داده‌ام تا در همان قسمت قصه آه پاسخ مناسبی به آن بدهند. موفق باشید.

*** ولی جاویدی از صومعه‌سرا**

نامه شما خواننده قدیمی و باسابقه به دستم رسید. خوشحالم که در هشتمین دهه عمر نیز همچنان با خطی خوش و ذهنی فعال به خدمت فرهنگی مشغولید و با این دقت به نقد مشکلات می‌پردازید. نامه شما را در نوبت چاپ گذاشته‌ام تا در یکی از شماره‌های آینده منعکس شود. سرافراز باشید.

*** محمدصادق سلیمی‌فر از بندرعباس**

نامه شما به همراه چند کارت پستال اهدایی به دستم رسید. هر ساله لطف شما شامل حال دوستان همکار می‌شود که نشانه محبت و صمیمیت است. برای شما خواننده خوب و گرامی، سرافرازی و سربلندی آرزو می کنم.

*** امیر کریمی از نورآباد دلفان**

نمابر شما با خطی خوش و چشم‌نواز به دستم رسید. خوشحال می‌شویم که مطالبی را که به آن اشاره کرده‌اید به دستمان برسد تا بتوانیم در صورت امکان از آنها در نشریه استفاده کنیم. در انتظار نامه‌ها و مطالب دیگرتان می‌مانم. شاد باشید.

*** عبدالله خورشیدی از سقز**

چند مطلب از شما به دستم رسیده است که در نوبت چاپ قرار گرفته تا به تدریج از آنها استفاده شود. سرفراز باشید.

*** ؟ رضوی از ؟**

ایمیل شما به دستم رسید. متأسفانه هیچ نشانه‌ای و شماره تلفنی در آن نبود. از شما و همه خوانندگان ارجمندی که با ایمیل یا نمابر با مجله در تماس هستند خواهش می کنم که حتما در انتهای نامه نام کامل، نشانی و یک شماره تماس برای ارتباط نیز ذکر فرمایند تا هم بتوانیم در روابط عمومی مشخصات آنان را فهرست کنیم و هم بتوانیم در موارد لازم با آنها تماس بگیریم.

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com



تو کز محنت دیگران بی‌غمی!

معلم، دانش آموزی را صدا زد و گفت: شعر بنی آدم را بخوان!
دانش آموز شروع کرد:

بنـی آدم اعضـای یک پیکرند — که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار — دگـر عضـوهـا را نمـاند قرار

بعد ساکت شد. معلم گفت: بقیه‌اش؟
دانش آموز جواب داد: آقا... نتونستم حفظ کنم. مادرم مریضه و گوشه خونه افتاده. پدرم سخت کار می کنه و خرج دوا و درمونش رو میده. من باید کارهای خانه را انجام بدم و به خواهر و برادر کوچیکترم هم رسیدگی کنم. به خدا وقت نکردم، ببخشید.
معلم گفت: همین! ببخشید؟ اینکه نشد جواب. همه مشکل دارن. باید درست رو می خوندی. مشکل تو به من مربوط نیست.
در این لحظه پسر با چشمانی خیس گفت: آقا یادم اومد. سپس ادامه داد:

تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی...

یک حکایت زیبا

کشاورزی چینی اسب پیری داشت که از آن در کشت و کار مزرعه‌اش استفاده می کرد. یک روز اسب کشاورز به سمت تپه‌ها فرار کرد. همسایه‌ها در خانه او جمع شدند تا به خاطر بد شانسی‌اش، با او همدردی کنند.
کشاورز به آنها گفت: "شاید این بد شانسی بوده، شاید هم خوش شانسی. فقط خدا می‌داند."
یک هفته بعد، اسب کشاورز با یک گله اسب وحشی از آن سوی تپه‌ها برگشت. این بار مردم دهکده به او بابت خوش شانسی‌اش تبریک گفتند. کشاورز گفت: "شاید این بدشانسی بوده، شاید هم خوش شانسی. فقط خدا می‌داند."
فردای آن روز، وقتی پسر کشاورز در حال رام کردن اسب‌های وحشی بود، از پشت یکی از اسب‌ها به زمین افتاد و پایش به شدت شکست.
این بار همسایه‌ها برای عیادت پسر کشاورز آمدند و به او گفتند: "چه آدم بد شانسی هستی!"
کشاورز لبخندی زد و جواب داد: "شاید این بد شانسی بوده و شاید هم خوش شانسی. فقط خدا می‌داند."
چند روز بعد، سربازان ارتش به دهکده آمدند و همه جوانان ده را برای خدمت در جنگ با خود بردند به جز پسر کشاورز که پایش شکسته بود. عجیب اینکه این بار مردم با خود گفتند: "شاید این بد شانسی بوده و شاید هم خوش شانسی. فقط خدا می‌داند.»

مریم پارسا از کوهبنان

هر آنچه که هستی، بهترین باش!



اگر نمی‌توانی بوته‌ای بر فراز تپه‌ای باشی، بوته‌ای در دامنه‌ای باش ولی بهترین بوته‌ای باش که در کناره راه می‌روید. اگر نمی‌توانی بوته‌ای باشی، علف کوچکی باش و چشم‌انداز کنار شاهراهی را شادمانه‌تر کن.
اگر نمی‌توانی نهنگ باشی، فقط یک ماهی کوچک باش ولی بازیگوش‌ترین ماهی دریاچه! همه ما را که ناخدا نمی‌کنند، ملوان هم می‌توان بود.
در این دنیا برای همه ما کاری هست کارهای بزرگ، کارهای کمی کوچکتر و آنچه که وظیفه ماست، چندان دور از دسترس نیست.
اگر نمی‌توانی شاهراه باشی، کوره‌راه باش. اگر نمی‌توانی خورشید باشی، ستاره باش. با بردن و باختن اندازه‌ات نمی‌گیرند. هر آنچه که هستی، بهترین باش!

زود قضاوت نکنید

معلم، عصبی دفتر را روی میز کوبید و داد زد: یلدا! دختر ک خودش را جمع و جور کرد، سرش را پایین انداخت و خودش را تا جلو میز معلم کشید و با صدای لرزانی گفت: "بله خانم!"
معلم که از عصبانیت شقیقه‌هایش می‌زد، توی چشمان سیاه و مظلوم دخترک خیره شد و داد زد: چند بار بگم مشقاتو تمیز بنویس، دفتر تو سیاه و پاره نکن؟ ها؟ فردا مادرت رو میاری مدرسه. می‌خوام در مورد بچه‌ی بی‌انضباطش باهاش صحبت کنم.
دخترک چانه لرزانش را جمع کرد، بغضش را به زحمت قورت داد و آرام پاسخ داد:
ـ خانوم... مادرم مریضه اما... بابام گفته آخر ماه بهش حقوق میدن. اون وقت مامانم رو بستری می کنیم که از گلوش خون نیاد. اون وقت میشه برای خواهرم شیر خشک بخریم که شب تا صبح گریه نکنه. اون وقت قول داده اگه پولی موند برای منم یه دفتر بخره که من دفترای داداشم رو پاک نکنم و توش بنویسم. اون وقت قول میدم مشقامو...
معلم صندلی‌اش را به سمت تخته چرخاند و گفت: "بشین یلدا."
کاسه اشک معلم که روی گونه‌اش خالی شد، روی تخته سیاه نوشت: زود قضاوت نکنید!
تا کفش کسی را نپوشیدیم، راه رفتن کسی را مسخره نکنیم. و در آخر نوشت:
امیدوارم خودم را اصلاح کنم.

هر آنکه طمع را شعار زند گیتی سازد، هر آینه خویشتن را از چشم مردم اندازد
امام علی (ع)

از جهان سیاست

رضا کیان

چالشهای رییس جمهور جدید ایتالیا



آقای «سرجو ماتارلا» با رأی ۶۶۵ نماینده پارلمانی واستانی در دور چهارم رأی گیری پارلمانی به این سمت انتخاب شد. وی سپس طی مراسمی در اجلاس مشترک مجلسین سنا و نمایندگان در کاخ «مونته چیتوریو» (محل مجلس نمایندگان) نسبت به جمهوری و اجرای قانون اساسی سوگند وفاداری یاد کرد و رسماً مسئولیت ریاست جمهوری کشورش را به مدت هفت سال عهده دار شد. نخستین دور از رأی گیری پارلمانی برای انتخاب رئیس جمهوری این کشور با حضور ۹۷۵ نماینده پارلمانی و استانی (از مجموع ۱۰۰۹ نماینده) برگزار گردید و با توجه به اینکه احزاب دموکراتیک، فورتسا و جبهه پوپولارها از پیش اعلام کرده بودند در دورهای اول تا سوم با برگه سفید رأی خواهند داد (۵۳۸ برگه)، نتیجه‌ای به همراه نداشت. بر اساس اصل ۸۳ قانون اساسی ایتالیا در اجلاس مشترک مجلسین سنا و نمایندگان ۶۳۰ نماینده مجلس نمایندگان، ۳۱۵ نماینده مجلس سنا، ۵۸ نماینده استانی و ۶ سناتور مادام العمر، در مجموع ۱۰۰۹ نماینده، حضور دارند. در سه رأی گیری اول، اکثریت دو سوم اعضای شرکت کننده (۶۷۲ رأی) لازم است اما از رأی گیری چهارم اکثریت مطلق آراء (۵۰۵ رأی) برای انتخاب رئیس جمهور کفایت می کند. انتخاب رئیس جمهور جدید ایتالیا از سوی «ماتئو رنتزی» نخست وزیر و دبیر کل حزب دموکراتیک که بطور یکجانبه و بدون به تفاهم رسیدن با جریانات راست گرای این کشور صورت گرفت و موجب ایجاد انسجام در حزب وی شد، پیامدهایی را برای نیروهای سیاسی راست گرایی که بطور مستقیم و یا غیر مستقیم از اصلاحات دولت حمایت می کنند، گردید.

ماترلا کیست؟!

سرجو ماتارلا متولد ۲۳ جولای ۱۹۴۱ در شهر پالرمو است. وی در سال ۱۹۶۴ مدرک کارشناسی خود در رشته حقوق را از دانشگاه «لاساپینتزا» رم اخذ نمود و تا سال ۱۹۸۳ به تدریس رشته حقوق پارلمانی در دانشکده حقوق دانشگاه پالرمو مشغول بود. وی از سال ۱۹۸۳ تا سال ۲۰۰۸ به عنوان نماینده مجلس فعالیت پارلمانی داشته، عضو احزاب دموکرات مسیحی (۱۹۸۳ تا ۱۹۹۴) مردمی ایتالیا (۱۹۹۴ الی ۲۰۰۲)، مارگریتا (۲۰۰۲ تا ۲۰۰۷) و دموکراتیک (۲۰۰۷ الی ۲۰۰۹) بوده، از سال ۲۰۰۹ تا کنون شخصیت مستقلی بوده و از ۱۱ اکتبر ۲۰۱۱ تا ۲ فوریه ۲۰۱۵ نیز به عنوان قاضی در دیوان قانون اساسی ایتالیا فعالیت داشته است. نامبرده از ۱۹۸۷ الی ۲۰۰۱ در دولتهای مختلف ایتالیا مسئولیتهایی همچون وزیر روابط با پارلمان، وزیر آموزش و پرورش، معاون نخست وزیر وقت ایتالیا و وزیر دفاع در دولتهای «دالما» و «جولیانو آماتو» را بر عهده داشته است.

وی به عنوان دوازدهمین رئیس جمهور کشور پس از جنگ جهانی دوم در نخستین نطق خود در برابر نمایندگان پارلمان ایتالیا، با تأکید بر پیامدهای بحران مالی و اقتصادی جاری، وحدت میان نیروهای سیاسی برای پاسخگویی به نیازهای شهروندان و مبارزه با فساد و مافیا، از اهمیت رشد و توسعه اقتصادی و لزوم تحقق اصلاحات مورد نیاز کشور سخن گفته و تضمین حق تحصیل، حق اشتغال، ارتقا فرهنگی، توجه به گنجینه‌های زیست محیطی و هنری، نفی جنگ و حمایت از صلح، توسعه عدالت اجتماعی، مقابله با خشونت و تبعیض علیه زنان، حقوق معلولین، حمایت از کانون خانواده، استقلال و کثرت گرایی در بخش اطلاع رسانی، آزادی به عنوان توسعه کامل حقوق مدنی و قانونمندی را از جمله نکاتی برشمرد که قانون اساسی بر آنها تأکید کرد.

اولویتهای جدید

وی در مقابل نمایندگان پارلمان به مشکلات اقتصادی کشور ایتالیا اشاره و اعلام داشت: «بحران اقتصادی طولانی مبدل به زخمی در بافت اجتماعی کشور گردیده، این بحران موجب افزایش بی عدالتی و بوجود آمدن اشکال جدیدی از فقر در میان مردم

ایران و جهان

- مقام معظم رهبری بر رسیدگی فوری دولت به بحران آلودگی هوای خوزستان تاکید کرد
- وال استریت ژورنال: رهبر عالی ایران به نامه رئیس جمهور آمریکا پاسخ داده است
- رئیس سازمان محیط زیست از سفر وزیر بهداشت به خوزستان تقدیر کرد
- مذاکرات ایران و عراق برای حل مشکل ریزگردها آغاز می شود
- جنگنده جدید "صاعقه ۲" همزمان با سالروز پیروزی انقلاب رونمایی شد
- شهر البغدادی از اشغال داعش آزاد شد
- ورود افراد نیروهای مسلح در دسته بندی‌های انتخاباتی ممنوع شد
- بزرگترین رزمایش هسته‌ای روسیه، یک روز پس از پایان مذاکرات مینسک
- به گفته وزیر اطلاعات یک تیم تروریستی در سیستان و بلوچستان منهدم شد
- سرلشکر جعفری: سپاه کابوس تروریست‌های داعش است
- همزمان با چهارمین سالگرد انقلاب ۱۴ فوریه، تظاهرات گسترده مردم بحرین علیه آل خلیفه برگزار شد
- دولت آرژانتین اتهام علیه "فرناندز" را کودتای قضایی خواند
- دهها مسلمان آمریکایی مقابل کاخ سفید و در واکنش به حادثه تروریستی "چپل هیل" نماز اقامه کردند
- تکفیری‌های داعش سه پزشک را در موصل زنده سوزاندند
- رئیس جمهوری: در مذاکرات هسته‌ای پیروزی‌های بزرگی به دست آورده ایم
- وزیر نفت: تمامی فازهای پارس جنوبی سال ۹۵ وارد مدار می‌شوند
- حوثی‌های یمن پس از انحلال پارلمان، دولت تشکیل دادند
- وزیر اطلاعات: اقتصاد مولد، به امنیت نیاز دارد
- پوتین: ایران حق غنی سازی اورانیوم را دارد
- تخفیف‌های ایران و عربستان تا کجا ادامه پیدا می کند، جدال برای تصاحب بازار نفت
- رئیس سازمان انرژی اتمی از تولید سانتریفیوژهای یخچال دار خبر داد
- شورای امنیت حامیان داعش را به حمله نظامی تهدید کرد
- تروریست‌های داعش از "حلب" و "دیرالزور" در سوریه عقب نشینی کردند
- حمله تروریستی داعش به استرالیا خنثی شد
- نیجر برای مقابله با بوکوحرام به حال آماده باش درآمد
- پوتین: روسیه، مصر را هسته‌ای می کند

آمارها نشان می‌دهد شرایط اقتصادی شهروندان ایتالیایی بدتر شده، بطوریکه حدود نیمی از آنها به سختی هزینه‌های زندگی خود را تامین می‌کنند

ایتالیا گردیده است. دغدغه‌های ما هر روزه برای مشکلات فرزندان ما افزایش می‌یابد و همگی اینها نکاتی مهم در دستور کار بوده و شاخص مهمی برای سنجش میزان نزدیکی شهروندان با نهادهای دولتی بشمار می‌روند. باید در تغییر مسیر چرخه اقتصادی تلاش نمود. ضروری است که ثبات مالی و رشد جامعه در مسیری موازی حرکت کنند. امروز لازم است تا تعهدات مندرج در قانون اساسی که همان شناخت حقوق بنیادی مردم و عزت و کرامت مساوی برای شهروندان می‌باشد محترم شمرده شده و موانع موجود بر سر راه ایجاد برابری‌های اجتماعی، برداشته شود. من از جوانانی صحبت می کنم که همواره در پی فرصتی هستند تا شایستگی هایشان را نشان دهند. اولین مسئله فکری من قبل از هر چیز مشکلات و امید شهروندان است.

با توجه به مواضع وی می‌توان نتیجه گرفت که وی تمامی پرونده‌های مربوط به مسائل اقتصادی کشور همچون، اصلاحات در سیستم ادارات دولتی، اصلاحات در بازار کار و کلیه مصوبات مجلس و دولت که ماهیت اقتصادی داشته باشند، را بررسی خواهد کرد». به اعتقاد رئیس جمهور جدید ایتالیا، بحران اقتصادی فراتر از مرزهای خود رفته و موجب ایجاد زخم‌هایی در اجتماع شده است. تعداد زیادی از جوانان بویژه در جنوب ایتالیا بیکار هستند. جوانان اشتغال خود را از دست داده، دچار محرومیت‌های اجتماعی شده و در تضمین حقوق و بهره‌مندی از خدمات بنیادین اجتماعی، دچار مشکل شده‌اند. این‌ها مواردی هستند که در اولویت رسیدگی قرار دارند.

وی در سخنانش همچنین به موضوعاتی همچون «احساس مسئولیت در مقابل وظائف، اتحاد کشور، برابری و انسجام اجتماعی، رعایت اصل شفافیت و عقلانیت در تصمیمات، داوری بی طرف، قانون اساسی، کار، معضل مافیا و طلبکاری در کشور، تنفر از خشونت به نام مذهب و تروریسم‌های داعش و پرونده دو تفنگدار دریایی ایتالیا که به اتهام قتل در حبس خانگی در هندوستان بسر می‌برند سخن گفت. رئیس جمهور جدید ایتالیا از دولتمردان کشورش خواست مبارزه با مافیا، فساد مالی و تدوین برنامه اقتصادی برای پایان دادن به بحران را سرلوحه کار خود قرار دهند. به گفته وی تداوم چالش‌های اقتصادی و اجتماعی ناشی از بحران موجب شده تا بسیاری از خانواده‌های ایتالیایی نگران آینده فرزندان باشند. بحران اقتصادی بسیار طولانی مدت، به بافت اجتماعی کشورمان آسیب وارد کرده است و موجب گسترش بیکاری، فقر و افزایش بی‌عدالتی‌ها در جامعه شده است. وی شکست گروه‌های مافیایی را فقط از طریق مدیریت سیاسی و اداری کار آمد و با حضور افراد درستکار، با صلاحیت و پر تلاش امکان پذیر دانست.

آماری منفی

وی در شرایطی پست ریاست جمهوری این کشور را پذیرفته که مؤسسه ملی آمار ایتالیا اعلام کرده است، تورم منفی موجب بازگشت رکود اقتصادی به این کشور شده است. طبق آمار این موسسه در ماه ژانویه سال ۲۰۱۵ شاخص تورم در ایتالیا منفی بوده، به طوری که به میزان شش دهم درصد در سطوح سالانه کاهش یافته است. یوروواستات نیز در گزارشی اعلام کرده بود، میزان تورم در ماه ژانویه سال ۲۰۱۵ در منطقه یورو به میزان شش دهم درصد کاهش یافته، در حالی که این میزان در ماه دسامبر ۲۰۱۴ برابر با دو دهم درصد بوده است. در ماه اوت سال ۲۰۱۴، شاخص تورم در ایتالیا منفی و به یک دهم درصد کاهش یافته بود.

آمارها نشان می‌دهد شرایط اقتصادی شهروندان ایتالیایی بدتر شده، بطوریکه حدود نیمی از آنها به سختی هزینه‌های زندگی خود را تامین می‌کنند. موسسه مطالعات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایتالیا در جدیدترین گزارش خود با عنوان «گزارش ایتالیا در سال ۲۰۱۵»، اعلام کرده است، جیب ایتالیایی‌ها همیشه در حال خالی شدن بوده و شهروندان این کشور آرزوی تغییر شرایط خود را دارند. در ۷۶ درصد از موارد، شرایط اقتصادی شهروندان ایتالیایی بدتر شده و از هر دو شهروند، حدود یک شهروند، یعنی چهل و هفت درصد از آنها برای رسیدن به آخر ماه با مشکل مواجه بوده و باید برای تامین هزینه‌های خود، از اندوخته‌های خود استفاده کنند. ۵۵ درصد از شهروندان نیز بر بهبود شرایط اقتصادی کشور خود باور ندارند. سی و سه درصد بر این باور هستند، شرایط پایدار خواهد ماند و فقط چهار ممیز شش دهم درصد از شهروندان ایتالیایی به آینده اقتصاد کشور خود خوش بین هستند. هزینه‌های تامین مسکن، مشکلی جدی برای شهروندان ایتالیایی است. ۷۳ درصد از شهروندانی که از طریق دریافت وام، مسکن خود را تهیه کرده‌اند، به سختی اقساط ماهانه خود را پرداخت می‌کنند. ۶۹ درصد از افراد اجاره نشین نیز در پرداخت اجاره بها و هزینه‌های محل سکونت خود با مشکل مواجه‌اند. ۴۰ درصد از شهروندان ایتالیایی توانایی تامین هزینه‌های پزشکی و درمانی خود را ندارند. بدین ترتیب، در سه سال اخیر، از هر سه شهروند، یک شهروند، یعنی سی و سه درصد از آنها بمنظور تامین هزینه‌های درمانی خود مجبور به دریافت وام بانکی شده‌اند. تعداد شهروندانی که تمایل به خروج از یورو و پول واحد اروپایی دارند نیز افزایش یافته است. ۴۰ درصد از آنها اعلام کرده‌اند باید از یورو خارج شد. این میزان در سال ۲۰۱۴ حتی کمتر از ۲۶ درصد بوده است.

پیام‌های آزادی کوبانی



ظهور داعش در منطقه، نتیجه مجموعه‌ای از تغییرات و برنامه های سیاسی و نظامی کشورهای منطقه و قدرت‌های جهانی بود که منجر به اتخاذ سیاست‌های متفاوت و متضاد و رقابت های سیاسی، نظامی و اقتصادی در منطقه پر چالش خاورمیانه شد. در واقع تاریخ شکل گیری داعش به بیش از ۱۰۰ سال قبل برمی گردد که در مقاطع مختلف و عناوین و اسامی متفاوت در مناطق جغرافیایی گوناگون این منطقه رشد کردند.

بعد از سقوط رژیم بعث و نابودی ساختار قدیمی در عراق و تشکیل سازمان های مختلف در این کشور و استفاده از آنها در معادلات سیاسی، داعش از میان این سازمان ها شکل گرفت و این نام را برای خود برگزید. این سازمان ها وارد بازی‌ها و منافع سیاسی شدند و بعد از شکل گیری داعش از میان آنها، با حمله به کوبانی، یورش به کردستان و کردها را آغاز کرد که البته در مورد علل و عوامل این سیاست نیز زیاد سخن گفته شده است.

نکته مهم و قابل توجه در مورد کوبانی این است که بعد از اینکه قسمت عمدهٔ این شهر توسط داعش به تصرف در آمد بسیاری افراد و کشورها به این خیال خام رسیدند که آرزویشان محقق خواهد شد و داعش موفقیت نهایی را کسب خواهد کرد، اما مقاومت مثال زدنی کوبانی و مبارزه قهرمانانهٔ جنگاوران و نیروهای مردمی و کردهای غیور این پیام را به دشمنان فرستاد که شکست مبارزان و تلاشگرانی که ساختن آینده را هدف خود قرار داده‌اند، آسان نخواهد بود. کوبانی این پیام را منتشر کرد که هیچ مرزی برای مبارزه و مقاومت وجود ندارد. آزادی کوبانی این پیام را به جهان داد که ایجاد اتحاد و وحدت میان نیروهای مسلمان بود که آزادی را به ارمغان آورد. اتحاد و هدف مشترک و دوستی دوستان و دشمنی با دشمنان در راه اهداف مشروع بود که انجام و نتیجه نهایی را هرچند بلندمدت رقم زد.

ادای امانت و راستگویی، روزی انسان را زیاد می کند

امام موسی بن جعفر (ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

خاک برتر!

برای مسافرت‌های نوروزی در ایران، خوزستان یکی از بهترین انتخاب‌ها بود تا ۱۰ سال قبل. دشت‌های سرسبز، هوای پاک و معتدل، رودهای پر آب و جاده‌های خلوت تنها بخشی از چیزی بود که می‌توانست سفری خاطره‌انگیز برای مسافران به یادگار گذارد. از ۱۰ سال قبل اما آنها که تعطیلات عید را برای سفر به خوزستان انتخاب کردند، کمی پشیمان شدند، چیزی شبیه (مه) همه فضا را پر می‌کرد و گردشگران گاه نمی‌توانستند منظره‌های دیدنی این استان را آن طور که هست تماشا کنند. این مه ناشناخته هر چه گذشت، بیشتر شد تا بهمن ۹۳ که غبار و خاک در خوزستان به آنجا رسید که نمایندگان مجلس آنها در تهران هم ناچار شدند، با ماسک وارد مجلس شوند! اوضاع خوزستان این روزها را، تا چند روزی در شهرهای این استان نباشید و خاک خشن را بر سر خود احساس نکنید، با تعریف و شنیدن و دیدن و چند لحظه فیلم و چند قطعه عکس نمی‌توان دریافت. روزهایی که مدام تعطیل است و کار و تحصیل و تجارت تقریباً متوقف شده و برخی از آنها که حقوق نمی‌گیرند نمی‌دانند می‌توانند با ادامه این شرایط هزینه‌های روزانه خود را فراهم کنند یا نه؟ هر شب که سر بر بالش می‌گذارند، نمی‌دانند فردا هم می‌توانند با بیشتر شدن خاک در آسمان، باز هم نفس بکشند یا باید برای چند جرعه اکسیژن، راهی بیمارستان و بانک اکسیژن باشند. فکر کردن و برنامه ریزی کردن برای تقریباً همه چیز مختل شده، چون نمی‌دانی فردا تا کجا را می‌توانی ببینی، کدام کار و کاسبی‌ها تعطیل است، کدام عزیزانت بیمار خواهند شد و دهها سئوال بی‌پاسخ دیگر. نظافت و پاکیزگی دم عید هم که دیگر به رویا شبیه است و حتی خاک هر روز تا آخرین پله‌های زیرزمین و بلندترین طبقات ساختمان‌ها را می‌پوشاند. حبس خانگی هم عبارت بی‌ربطی نیست اگر بگویم، خاک، خوزستانی‌ها را به حبس خانگی مجبور کرده است.

امید در چشم

اوضاع که تا این اندازه به هم می‌ریزد و آزاردهنده می‌شود، ذهن‌ها بلافاصله دنبال پیدا کردن مقصر می‌رود. دولت قبلی که در ۸ سال با درآمدهای نفتی سرشار نتوانسته برای این خاک، درمانی بیابد هم، بهترین متهم ردیف اول می‌شود. دولت فعلی هم اتهامش کم نیست، یک سال و نیم است آمده و سنگین‌ترین هجوم خاک به خوزستان هم با آمدن همین دولت اتفاق افتاده یا سیاستمداران هم که

خوزستان، اصفهان و آذربایجان، هر سه گرفتار بحرانی مشترک شده‌اند که تنها زمان ورودشان به آن با یکدیگر متفاوت است

نمی‌توانند چنین لحظاتی را برای تخریب حریف از دست بدهند و در هر رسانه‌ای که دستشان می‌رسد، در کوتاهترین زمان هم مقصد را پیدا می‌کنند و هم محاکمه‌اش می‌کنند و هم راه اجرای حکم را به مخاطب نشان می‌دهند. مدتها وقت لازم است تا این سر و صداهای بی‌اثر آرام شود و تازه از گوشه و کنار دنبال راه حلی برای فرار از خشم خاک بگردیم. کم کم کارشناسان بیایند و بگویند از علت‌های رنگارنگ و متفاوتی که باز هم باید زمان فراوانی بگذارند تا از کنار هم گذاشتن تعداد زیادی نظر کارشناسی، بدانیم که بخشی از علت، بیرون مرزهای ایران است و همسایگانمان هم به خاطر فقر و گرفتاری‌های سیاسی مهمی که دارند، حاضر نیستند برای خشک کردن منشا این خاک هزینه‌ای بپردازند. خودمان هم که زیر بار تحریم‌ها و تورم و رکود، پول چندانی نداریم تا به آنها هدیه کنیم و منتظر باشیم، دست کم با پول خودمان برای مشکلی که از سوی آنها به سمت‌مان می‌آید چاره‌ای کنند، اگر هم چنین توافقی حاصل شود، سال‌ها زمان نیاز دارد که اجرا شود و به این روزها و این سال‌های نزدیک نخواهد رسید. نوبت به دلایل داخلی این بحران که می‌رسد، امیدواری اندکی بیشتر است و البته افسوس. که چرا خواسته یا ناخواسته، دانسته یا ندانسته، برای به دست آوردن چند ریال یا چند دلار بیشتر، خاک را بر سر و سایبان‌هامان سوار کرده‌ایم. شرکت نفت از سال ۸۳ اجازه گرفته که فعالیت‌های نفتی را برای استخراج بیشتر نفت در منطقه "هور" شروع کند و برای اینکه کار ساده‌تر باشد، این منطقه را خشک کرده و از ورود آب به آن جلوگیری کرده، برای تمام رودهای خوزستان هم چندین سد ساخته شده تا آب بیشتری به دست آید و کشاورزان، بیشتر بکارند و بیشتر درو کنند و کمتر به شهرهای شلوغ بیایند. از بد حادثه بارندگی هم در سال‌های اخیر، کم و کمتر شده و نتیجه اینکه جلگه خوزستان که روزگاری با آب محاصره می‌شد و نمناک بود امروز با بیابان‌های رو به رشدی محاصره شده که یا حاصل کم آبی و کاهش بارش‌اند یا حاصل تلاش برای رهایی از فقر و رسیدن به ثروت بیشتر. یا از طریق نفت یا از طریق کِشت. تازه رسیده‌ایم به آن دو راهی معروف.

یا باید برای به چنگ آوردن ثروت بیشتر، محیط زیست را تغییر دهیم و گرفتار تبعاتش باشیم، یا باید به محیط زیست احترام بگذاریم و از خیر ثروت و اقتصاد و تولید و اشتغال بگذریم! عده‌ای هم در این میان هنوز راه میانه‌ای را پیشنهاد می‌دهند و معتقدند می‌توان هم به نفت و کشاورزی رسید و هم راضی به ذبح محیط زیست نشد.

کشت گلخانه‌ای مصرف آب و نیاز به آن را تا ۹۰ درصد کاهش می‌دهد و از این طریق می‌توان با تله گذاری بسیار کمتری برای آب به محصول مناسبی هم رسید. اما اینها اضافه می‌کنند که کاشت‌های گلخانه‌ای در همه محصولات به کار نمی‌آیند ضمن اینکه سرمایه اولیه قابل ملاحظه‌ای نیاز دارند که شاید هیچ کشاورز خوزستانی در اختیار نداشته باشد و دولت هم این روزها خزانه پری برای چنین کمک‌هایی در اختیار ندارد. شرکت‌های نفتی و وزارت نفت هم می‌توانند به چاه‌های منطقه "هور" برسند بی آن که ناچار به خشکاندن منطقه و بستن راه آب بر این منطقه باشند. اما باید با صرف هزینه‌های فراوان، از روش‌های دیگری استفاده کنند که ظاهراً در کوتاه مدت به چنین منابع بزرگ ملی و علمی دسترسی ندارند. از سوی دیگر تجربه آزار دهنده سیستان و بلوچستان در جنوب شرق ایران، هر روز در فکر آنها که به جنوب غرب ایران می‌اندیشند، هشدار می‌دهد. منطقه‌ای که آباد به آب بود و زمانی

کـه خشکسـالی طولانی مدت گریبانـش را گرفت، سطح رفاه و رونق اقتصادی در آن به شدت افت کرد تا آنجا که قاچاق سوخت، حرفه بسیاری از کسانی شد که در سـال‌های دور، جیب‌های پر پولی از کشاورزی و صیادی در اطراف هامون و هیرمند داشتند. از اینجا به بعد است که یافتن مسئولی که احساس وظیفه کند از هر اقدامی ضروری‌تر به نظر می‌رسـد، هر چند که یافتن مقصران قبلی و مجازات کردنشـان، می‌تواند جلوی بر صندلی نشسـتن مسـئولان بی‌مسـئولیت بعـدی را بگیرد. دولت و برنامه ریزان محلی و مردم خوزستان باید رودربایستی را کنار بگذارند و بپذیرند که روش گذشـته با شـرایط کنونی، نتیجه‌ای بهتر از آنچه امروز در آسـمان خوزستان است ندارد. تکیه بر آب و کشـاورزی برای کسـب ثروت و معاش در ایران که هر روز از نعمت بارش‌های آسـمانی دورتر می‌شود، انتخابی کشنده و مخرب است و برنامه‌ریزی مدیران دلسوز ایران و خوزستان باید به سمت ثروت آفرینی و درآمدزایی از روش‌های دیگری باشـد که گردشگری و توریسم تنها یکی از آنهاست.

غم در دل

ماجـرای خوزسـتان کـه ایـن روزهـا بـا خبر تصادف‌های سـنگین و دلخـراش در جاده‌هایش به دلیل خاک فراوان در آسمان و کاهش دید رانندگان یـا لغو مـداوم پروازها و تعطیلـی ادارات و مدارس، یک لحظه هم از صدر اخبار دور نمی‌شـود، ولی قصه مشـابهی در اصفهان، آذربایجان در جریان است. که گاهی یادی از آنها هسـت و گاهی نیسـت و هر روز کـه می‌گذرد و برنامه ریزی دقیقـی برای آینده این دو منطقه انجام نشـود، این احتمال بیشتر می‌شود که در آینـده‌ای نه چندان دور، این دو منطقه هم، نتوانند از صدر اخبار جدا شـوند. خشکی زاینده رود، زندگی و اقتصـاد صدها هزار کشـاورز اطراف آن و طراوت شهرهای مجاورش را تهدید می‌کند و خشکی دریاچه ارومیه، خطر توفان‌های نمک را بر آسمان آذربایجان هشـدار می‌دهد. در هر دو منطقه هم، همان دو راهی آشنا تکرار شده، مصرف آب برای مصارف اقتصادی چنـان بالا رفته و بارش‌ها چنان پائین آمده که محیط زیست و ادامه زندگی و کشاورزی و تولید در آستانه تهدید جدی قرار گرفته و چاره‌ای نیسـت جز تغییر روش اقتصـادی در هر دو منطقه. قصه تبدیل آب به اسکناس در ایران، آخرین روزهای خود را می‌گذراند و مدیران دلسـوز ایرانی بایـد بدانند که دیگر تنها به قدر تشـنه نماندن ایرانیان می‌توانند، روی آب ایران حسـاب کنند و اسـکناس مورد نیاز کشور را باید در جایـی دور از آب‌ها و رودخانه‌ها و دریاچه‌های ایران جسـتجو کرد و نمی‌توان همچنان از نسل آینده ایران مخفی کرد که در ایران به سـمت آب باید تنها برای نوشیدن رفت و مطمئن بود که در سرزمینی به بزرگی ایران مناطـق و راه‌های فراوانی هسـت که می‌توان بدون آب، به اسکناس و اشتغال رسید. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیات عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

در بررسـیِ عجولانه و قطره‌ایِ عشـق زمینی و آسمانی، به سـعدی رسیدیم. همین سعدیِ عزیزی که می‌گفت روی زیبا را باید دید و باید دنبالش افتاد، پس از این که دید و رفت، به هجران دچار شد و گفت: "من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و مهجور از او / همواره نیشی دور از او در استخوانم می‌رود

سـعدی در عشـقِ زمینـی، آدم حواس جمعـی بوده و جوانبِ کار را می‌سـنجیده. مثالش آنجاسـت کـه می‌گوید: "**شـمع را باید از این خانه برون بردن و کشـتن / تـا که همسـایه نداند که تـو در خانه‌ی مایـی!**" البته در بیت بعد می‌گوید این کارها سـودی نـدارد زیرا تابلوه که اومدی خونه‌ی ما! این سـعدیِ عزیز شـیرازی که دنیا را زیر پا گذاشـته بود، عشـق را خوب می‌شـناخت. عقل را هم که اسـتادش بود و هسـت. در یکی از سفرهایش، راهزنان او را به اسیری می‌برند و می‌فروشـند. اربابش که سواد مواد نداشته، از سـعدی بیگاری می‌کشد. روزی آدم باسوادی او را می‌بیند و می‌شناسـد. سـعدی را می‌خرد و به گرمابه و جامه‌فروشـی می‌برد بعد به خانه دعوتش می‌کند. دختری هم داشته که دور از این مجلسِ خجسته، بسی ناگـوار بوده. آن روزها هم هنوز صنعت دماغ و گونه و پروتز لب و جاهای دیگر اختراع نشده بود ناچار دختر روی دسـت پدر مانده بود. دختر گفت: "بابایی؟ منو به سـعدی قالب کن! یه باغ و یه زمین و یه کالسـکه‌ی شیش اسبه هم بذار روش!" پدر این را به سعدی گفت ضمناً گفت: "بعدش با خیال راحت بشـین و هی شعر بگو. عاقل باش و قبول کن چون اگه هنرمند اسپانسـر نداشته باشه، کارش زاره." سعدی هم عاقل بود و عطا ولقـای پدر و دختر را گذاشـت و گریخت. چرا؟ زیرا می‌دانست اگر گِل لقد (لگد) کند بهتر از این است که دل خودش را لقد کند.

سعدی عاقل است و به عاشقانِ مهجوری که شب تـا صبح بیدارند و غصه می‌خورنـد، می‌گوید: عزیزِ دلِ برادر! واسـه کسـی بی‌خوابی نکش که خودش تخت گرفته خوابیده: "**چه لازمسـت یکی شـادمان و مـن غمگین / یکـی به خواب و من انـدر خیالِ وی بیدار**" دنیا خیلی بزرگ اسـت. آدم‌های زیادی هم دارد. حواست باشد که به یک شهر و یک آدم وابسته نشـوی. کبوتر باش و پرواز کن و به جاهای دیگر سر بـزن. مانند مرغ نباش که در خانه می‌ماند و آخرش هم سرش را برای عروسی و عزا می‌بُرند:

"به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار / که بَرّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار

چو ماکیان به درِ خانه چند بینی جور / چرا سـفر نکنی چون کبوترِ طیار

زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن / که ساکن است نه مانند آسمان دَوّار"

بیتِ آخر فقط مفهومش مهم است و کار نداریم به این که زمین ساکن نیست و آسمان هم دوار نیست. آن روزها هنوز فکر می‌کردند زمین جای مسـطحی است که آسمان‌ها دورش می‌چرخند. حتی چند قرن بعد که گالیله گفت سعدی اشتباه کرده، زمین ساکن نیست، گفتند: "آتیشـت می‌زنیم‌ها! یعنی افلاطونم اشـتباه کرده؟" و گالیله که مثل سـعدی عاقل بود، گفت: حق با شماس. زمین ثابته!

سعدی عاقل است و دوست ندارد کاری کند که چند لحظه خوش باشـد و چندین ساعت ناخوش: "به راحتِ نَفَسـی رنجِ پایدار مجوی / شبِ شراب نیرزد به بامدادِ خمار" مقَایسـه کنید با اپیکور که می‌گوید: "از لـذتِ کوچکـی که تو را به رنجـی بزرگ‌تر دچار می‌کند، بگذر!" سعدی در اثری به نام "رساله‌ی عقل و عشق" این دو مقوله را بررسی کرده وَ نظرهای خوب و ادیبانـه‌ای داده. او بـه دلیل خردگرا بودنش در هر زمینه‌ای دسـتی بر آتش دارد. می‌تواند با زبانِ عوام بنویسـد، ضمناً بهتر از هر نویسنده‌ای نیز می‌تواند به زبان خواص بنویسـد. در داستان‌های کوتاه سرآمد است، در طنز و هزل جسور و پهلوان است، در بررسی کردنِ مسـائل اجتماعی استاد است و می‌گویند حتی وقتی که به کارگری گرفته شـده بود، بهترین کارگرِ آن مجموعه بوده.

روزگارِ سـعدی دوران بدی بود. مغول‌ها ایران را گرفتـه بودند و برخورد با منطق مغولی کار بسـیار دشـواری بـود. اگر به یک سـرباز معمولـی مغول می‌گفتید بالای چشـمت ابروست، گردنت را می‌زد. حالا ببینید سـعدی دیگر کی بوده که وقتی به شـیراز برمی‌گـردد، "اتابـک ابوبکر سـعدبن زنگی را به باد نصیحت می‌گیرد:

"بـس بگردیـد و بگـردد روزگار / دل بـه دنیا درنبندد هوشیار

و می‌گویـد "بـرو تاریـخ روبخون تا ببینی قبل از تو خیلی‌ها سـلطان بودن، کوشن؟ همه‌شون مردن و رفتن. حالا که نوبت تو شـده، عادل باش! مردم آزار نباش! حالا که دستت میرسه، به نفع مردم کاری بکن چون یه روزی میرسـه و هیچ کاری ازت برنمیاد". و البته حواسـش هم هسـت که اولش از سعدبن زنگی تعریف کند و او را باد کند تا قات نزند. بعد از باد کردن، زبـان به سـرزنش باز می‌کند. بـرای مثال می‌گوید: "اتابک ابوبکر سـعدبن زنگی! / چو باز آمدم کشـور آسـوده دیدم / پلنگان رها کرده خوی پلنگی..." فکر کنم نمی‌شود سرو بلند قامت دوستِ سعدی را بررسی کنم زیرا خودش کُلی داسـتان دارد و در این قطره‌ی نحیف نمی‌گنجد. خودتان بروید در گوگل سرچ کنید و آن را بخوانید. اگر سؤالی داشتید، کُلِ یک قطره را به پاسخش اختصاص می‌دهم... "ای سختَ دلانِ سست پیمان / این شرطِ وفا بُوَد که بی‌دوست، / بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله‌ی کارِ خویش گیرم؟"

ادامه دارد

از راه اندیشه و عقل، دنیا و آخرت به دست می‌آید ●امام حسن مجتبی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

موزه میراث روستایی گیلان



در موزه میراث روستایی گیلان با تاریخچه، فرهنگ، هنر، موسیقی، معماری، زندگی کشاورزی، غذاهای بومی و نوع پوشاک و رسوم و بازیهای محلی نیز آشنا می‌شوید





اگر شما از آن دسته افرادی هستید که به مطالعه و جستجو درباره فرهنگ و زندگی روستانشینان و همچنین معماری روستایی علاقه دارید و از تماشای شکل ساده زندگی روستایی و صنایع دستی روستایی لذت می‌برید، به شما پیشنهاد می‌کنیم که از موزه میراث روستایی گیلان دیدن کنید.

این موزه در واقع اولین اکو موزه‌ای است که در چنین وسعتی برپا شده است. موزه میراث روستایی گیلان در زمینی به مساحت حدود ۲۶۳ هکتار در پارک جنگلی سراوان، واقع در کیلومتر ۱۸ جاده رشت ـ تهران قرار دارد. این موزه، نخستین اکو موزه‌ای است که در رابطه با معرفی تاریخچه و نوع فرهنگ و زندگی مردم در فضای باز ایجاد شده است. در این موزه، به معرفی و نمایش نحوه و شکل زندگی، کار، مسکن، صنایع دستی در روستاها پرداخته شده و فضای خانوادگی موجود در آنها بازسازی و به نمایش گذاشته شده است.

در مورد نحوه تاسیس این موزه جالب می‌توان گفت که فاز مطالعات مقدماتی آن از اوایل سال ۱۳۸۱ آغاز شد و در اردیبهشت ۱۳۸۴، اولین کارگاه این طرح یعنی «حوزه فرهنگی و معماری جلگه شرق سپید رود» راه‌اندازی شد.

در حال حاضر تعداد شش مجموعه مسکونی در این موزه بازسازی شده‌اند که ۲۷ بنای مربوط به حوزه فرهنگی و معماری جلگه شرق سپید رود نیز شامل آن است. چهار مجموعه مسکونی دیگر نیز در این موزه احداث شده است.

همچنین در محل موزه، دو مجموعه مهمانپذیر نیز بازسازی شده که در طراحی و ساخت آنها از معماری و شکل بناهای روستایی گیلان بهره گرفته شده است. این مهمان پذیرها نیز همانند معماری سنتی روستایی دارای ۱۵۰ واحد کوچک هستند که هر کدام ظرفیت ۳ تا ۵ نفر را دارند.

برای طراحی محوطه موزه، محل‌هایی جداگانه برای نمایش‌ها و بازی‌های سنتی، پرورش گیاهان دارویی و درختان بومی، بازار روز، کارگاه صنایع دستی، مزارع برنج و باغات چای، معماری روستایی ملل، پارک بازی کودکان، چایخانه‌ها و رستوران‌های سنتی، اردوگاه تفریحی و پژوهشکده معماری و مردم شناسی در نظر گرفته شده است.

بدون شک بازسازی این تعداد بنای مربوط به حوزه فرهنگی و معماری جلگه شرق سفید رود و جلگه مرکزی گیلان به تنهایی نمایشگاهی شگفت‌انگیز و زیبا خواهد بود. اما برای اینکه هر چه بیشتر بر اهمیت و ظرافت این مجموعه تاکید شود و موفقیت‌های این پروژه ملی که در خاورمیانه نظیر ندارد به نمایش درآید، گاه به گاه در مناسبت‌های مختلف نمایشگاهی از عکس‌ها و نقشه‌های معماری سازه‌های روستایی گیلان در محل موزه برگزار می‌شود. در این نمایشگاه‌ها، ویژگی خانه‌ها و دیگر سازه‌های منتخب معرفی می‌شود. مانند روش واچینی، حمل و نقل اجزای ابنیه و مراحل دوباره چینی آنها نیز به بازدیدکنندگان نمایش داده می‌شود. بخش مربوط به معماری موزه میراث گیلان، شامل مجموعه‌ای است که قدمت بناهای آن به ۱۵۰ سال هم می‌رسد.

موزه میراث روستایی گیلان در حال حاضر در روزهای پنجشنبه و جمعه و اعیاد هر هفته از ساعت ۱۰ الی ۱۸ برای بازدید عموم باز است. امیدواریم هر زمان که از آن دیدن کردید، خاطره‌ای خوش از گیلان برایتان رقم بخورد. ■

تخت فولاد هم یکی از آثار تاریخی در دل اصفهان است

گزارش: حسین بخشی خبرنگار
عکس: مهلا رستمی



گورستان تخت فولاد با مساحت تقریبی ۷۵ هکتار در حاشیه جنوبی رودخانه زاینده‌رود اصفهان و در انتهای یکی از محورهای تاریخی شمالی ـ جنوبی شهر واقع شده است. گورستان تاریخی تخت فولاد به دلیل وسعت، کثرت مشاهیر مدفون در آن وجود ابنیه ارزشمند تاریخی یکی از مهمترین محوطه‌های تاریخی و فرهنگی ایران محسوب می‌شود.

تخت فولاد با قدمتی دیرین پس از قبرستان وادی السلام در نجف اشرف، شریفترین و شکوهمندترین مزار جهان تشیع به شمار می آید. سرزمین مقدسی که در قرون و اعصار متمادی آرامگاه تعداد بیشماری از عالمان و صالحان، حکیمان و عارفان، هنرمندان و شاعران، مومنین و متقین و همچنین قرارگاه هزاران پرنده خونین بال دفاع مقدس بوده و آرمیدگان در آن آفرینندگانی بس ارجمندند که بلندی مرتبت اصفهان آفریده منزلت ایشان است.

تخت فولاد که در قدیم به لسان الارض معروف بوده گنجینه‌ای کهن از سبک‌های گوناگون هنر است که ضرورت پاسداری و معرفی آن بر کسی پوشیده نیست. قدیمی‌ترین آثار به دست آمده از تخت فولاد به عهد دیلمیان است. همچنین قدیمیترین مسجد و بنای متبرک در تخت فولاد مسجد لسان الارض می‌باشد. کل مجموعه تخت فولاد در سال ۱۳۷۵ شمسی در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده و مسجد رکن الملک، معظم‌ترین و زیباترین معماری تخت فولاد از دوران قاجار است.

تکیه **بابارکن الدین** نیز در سال ۱۳۱۲ شمسی در فهرست آثار تاریخی و ملی به ثبت رسیده است. قدیمی‌ترین مزار رقم دار یافت شده در تخت فولاد، مربوط به سال ۶۸۵ هـ ق می‌باشد.

وجود مزار بابا فولاد حلوایی، عارف شهیر قرن دهم هجری (متوفی ۹۵۹ق) نام تخت فولاد را بر روی این مکان ماندگار کرده است. کتیبه‌های آجری با خط کوفی و نقوش و نگاره‌های دیلمی مربوط به قرن چهارم هجری، در تخت فولاد به دست آمده است. در زمانی که قبرستان را مزار بابارکن الدین می‌نامیدند، چون پل خواجو محل دسترسی مردم شهر به قبرستان بود، به پل بابا رکن الدین شهرت داشت.

نام بابارکن الدین در زمان صفویه به علت شهرت و اعتباری که یافته بود، بر روی قبرستان اطلاق می‌شد و این منطقه را مزار بابا رکن الدین می‌نامیدند.

در سال ۱۳۶۲ شمسی تدفین در تخت فولاد ممنوع و این مجموعه از کاربری تدفینی خارج شد.

دانش‌نامه تخت فولاد که در ۴ جلد در دست تألیف و تدوین می‌باشد، جامعترین اثر پژوهشی و علمی تخت فولاد است که جلد اول آن چاپ و رونمایی شده است.

کتابخانه تخصصی تخت فولاد نیز با بیش از چهار هزار و ۵۰۰ عنوان کتاب، یکی از غنی‌ترین کتابخانه‌های تخصصی در حوزه تاریخ و رجال و فرهنگ شهر اصفهان می‌باشد.

مجموعه موزه‌های تخت فولاد شامل عکاس خانه، گنجینه سنگ نوشته‌ها و موزه روزنامه نگاران که در تخت فولاد راه‌اندازی شده، در بیان تاریخ و فرهنگ و ادب این سرزمین از اهمیت بالایی برخوردار می‌باشد.

تخت فولاد در حال حاضر حدود ۵۵ تکیه و بنای معماری را شامل می‌شود که از ابعاد هنری برجستهای در زمینه‌های مختلف برخوردارند.

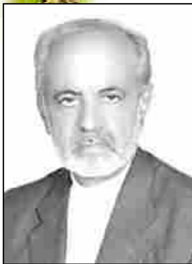
تخت فولاد بی‌نظیرترین مجموعه معماری آرامگاهی به شمار می‌رود و علاوه بر جاذبه‌های معنوی و زیارتی، یکی از مجموعه‌های تاریخی ارزشمند به لحاظ معماری و هنری است.

سنگ مزارهای تخت فولاد هر کدام سندی از هویت تاریخ، هنر و ادب ایران زمین به شمار می آید و این مجموعه دربردارنده مجموعهای از زیباترین آثار هنری در زمینه خوش نویسی نیز می‌باشد.

کاروانسرای ملک یکی از ارزشمندترین بناهای معماری عصر صفوی در تخت فولاد قرار دارد که تا قبل از دوران قاجار، به کاروانسرای صفوی شهرت داشت.

آب انبارها از جمله عناصر ارزشمند معماری تخت فولاد می‌باشند که از بی‌نظیرترین نمونه‌های آن آب انبار کازرونی است که در دوران قاجار ساخته شده و از سبک و شیوه خاص معماری برخوردار می‌باشد. ■

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الصادق علیه السلام:

"اِنّ مَعَ الْإسرافِ قِلَّـةُ الْبَرَکه"

حضرت امام صادق(ع) که درود بی کران ما بر او باد فرمودند: "به درستی که اسراف با کمی برکت همراه است."

یکی از روش‌های ناپسند که عوارض فراوان مادی و معنوی به همراه دارد اسراف و زیاده روی در مصرف است.

علی علیه السلام فرمودند: "سبب الفقر الاسراف" اسراف مایه فقر و بی‌چیزی است چرا که این گناه کفران نعمت به حساب می آید و عواقب بدی به دنبال دارد.

آنقدر اسراف از دیدگاه قرآن کریم زشت و نارواست که خداوند در آیه ۱۴۱ سوره انعام می‌فرماید: "ان ا... لایحب المسرفین" "به درستی که خداوند مسرفان را دوست نمی‌دارد." هم چنین در آیه ۳۱ سوره اعراف چنین آمده است: "کلوا و اشربوا و لاتسرفوا، ان ا...لا یحب المسرفین." "بخورید و بیاشامید. از نعمت‌های الهی بهره‌مند شوید ولیکن اسراف نکنید که خداوند اسراف کنندگان را دوست ندارد." در واقع اسراف نوعی ناسپاسی به حساب می آید چون یکی از موارد شکر، استفاده صحیح و منطقی از نعمت‌هاست. به این آیه قرآن توجه کنید. "لئن شکرتم لازیدنکم" اگر در مقابل نعمت‌های الهی شاکر باشید خداوند بر آنها می‌افزاید و چنانچه ناسپاسی کنید مستوجب کیفر و عذاب الهی خواهید شد که کمترین آن محروم شدن از آن نعمت است.

ای آن که ز اسراف نمی‌پرهیزی / اسراف مصیبت آرد و بی‌چیزی

آن زر که تو بی‌دریغ ریزی از دست / خاکی است که خود بر سر خود می‌ریزی

امید است همواره قدر نعمت‌های الهی را دانسته و از تباه کردن آن خودداری کنیم.

غیبت، حسنات را می خورد چنان که آتش هیزم را می خورد ●پیامبر اکرم(ص)

ترجمه: مریم نیک پور

Maryanikpouer@gmail.com

منبع: GuidepostsMagazine

تقدیم به همه‌ی همسران صبور و فداکار جانبازان قهرمان و دلاورمان که زندگی خود را وقف ایمان و عشقشان کرده‌اند. بسی قهرمانانه‌تر از قهرمان این داستان که شاید حتی قیاسش هم مع‌الفارق باشد

و دوباره عشق!

از من خواستگاری کرد!

برای من همه چیز با هم آمد. همه‌ی چیزهایی که آرزویش را داشتم، با هم اتفاق افتادند. به شغل رؤیایی‌ام رسیدم که از مدت‌ها پیش دلم می‌خواست و چشمم دنبالش بود؛ در حومه ویرجینیا یک آپارتمان فوق‌العاده زیبا و بزرگ گیر آوردم که علاوه بر تمام مزایایی که داشت، هر روز می‌توانستم به راحتی با قطار سریع‌السیر تا محل کارم بروم و برگردم و بیشتر از یک ساعت و نیم در هر رفت و برگشت، در راه خانه تا محل کارم نباشم. من تمام اینها را به عنوان علامت و نشانه‌ای از موفقیت می‌دیدم، عقیده داشتم تمام سال‌هایی که سخت کار کرده و رنج کشیده بودم بالاخره نتیجه داده و من پاداش تلاش‌هایم را گرفته‌ام.

بهترین هدیه‌ام را هم همان زمان گرفتم. اکتبر همان سال، برای جشن تولدم برخی از دوستان و آشنایان را دعوت کرده بودم. مایکل هم از تگزاس آمده بود. او را از چند سال قبل می‌شناختم. مردی که همیشه در رؤیاهایم آرزو داشتم همسری مثل او داشته باشم. مایکل یکی دو ساعت بعد از شروع مهمانی مرا گوشه‌ای خواند تا به قول خودش، موضوع مهمی را به من بگوید. کمی بعد در کمال ناباوری، مایکل به من پیشنهاد ازدواج داد و از من خواستگاری کرد. شبی را که مایکل از من خواست باقی عمرم را کنار او بگذرانم، هرگز فراموش نمی‌کنم. از شادی جیغ بلندی کشیدم و جواب بله را همان جا گفتم. به نظرم هیچ‌وقت در زندگی‌ام چنین جواب درست و بجایی ندادم.

پدر و مادرم مایکل را از قبل می‌شناختند و به او احترام می‌گذاشتند. مطمئن بودم مایکل را دوست دارند. اما درست برعکس، وقتی قضیه را به آنها گفتم، در صدا و در چهره‌شان نوعی تردید حس کردم. مادرم باقی قهوه‌اش را آرام آرام نوشید و گفت: "مطمئنی تصمیمت درسته؟"

با اشتیاق بسیار جواب دادم: "مامان. نگران نباشین. مطمئنم این بهترین تصمیمه." آن زمان نمی‌فهمیدم نگرانی مادرم چه دلیلی دارد. مایکل یک نوع بیماری خاص دارد. او می‌تواند عضله دو سر زانو را تکان دهد اما در عین حال، از گردن به پایین فلج است. زمان دانش‌آموزی در تمرینات ژیمناستیک آسیب دید و دچار این مشکل شد. اما وقتی به مایکل نگاه می‌کردم، آن مردی که دیگران می‌دیدند، نمی‌دیدم. من مرد مهربان، توانا، دوست‌داشتنی و پر تلاشی را می‌دیدم که حتی با نگاه کردن به او، قلبم تندتر و پر تپش‌تر از همیشه می‌زد.

مایکل ۳۱ ساله بود و من ۲۸ ساله. مایکل به صورت اینترنتی در رشته طراحی تحصیل می‌کرد. او از سال‌ها پیش به تنهایی در تگزاس زندگی می‌کرد و برای انجام کارهایش از کمک افراد داوطلبی استفاده می‌کرد که عضو یک موسسه خیریه بودند. دوست نداشتم بعد از ازدواج این طور باشد. دلم می‌خواست خودم کنارش باشم و در برخی کارها مثل نشستن روی ویلچر به او کمک کنم. مراقبت و در کنار مایکل بودن، آرزوی من بود و از صمیم قلب خواستار این کار بودم. این یک وظیفه یا اجبار نبود. به نظرم نشان دادن عشقی بود که سال‌ها در اعماق قلبم پنهان کرده بودم.

وقتی که کم آوردم!

در سال اول ازدواجمان همچنان روی این موضوع تاکید داشتم که مایکل را با تمام کارها و مشکلاتش می‌خواهم و دوست ندارم هیچ کس به ما کمک کند و مانع عشق ورزیدن من به او شود. پنج روز در هفته، هر روز ساعت ۳ صبح از خواب بیدار می‌شدم تا پیش از رفتن به محل کارم به مایکل برسم. به او در حمام رفتن کمک کنم، لباس‌هایش را بپوشانم، روی ویلچر بنشانم و صبحانه‌اش را بدهم. مجدداً شب تمام این کارها را تکرار می‌کردم. نمی‌گویم کار سختی نبود. ادعا نمی‌کنم بارها کم نیاوردم اما مدام به خودم می‌گفتم همه چیز با گذشت زمان درست می‌شود. هم من به این وضعیت عادت می‌کنم و هم بعد از مدتی کارها برایم آسان‌تر می‌شود. اما هرچه می‌گذشت، به شدت وزن کم می‌کردم و موهایم به خاطر استرس بیش از حد هر روز بیشتر از روز قبل می‌ریخت. زمستان آن سال، وقتی ساعت زنگ می‌زد، تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم این بود که از روی تخت بخزم و چهار دست و پا پایین بیایم و با زحمت فراوان و گریه مشغول کارهای آن روزم شوم. اما یک روز دیگر نتوانستم همین کار را هم انجام بدهم. احساس درد شدیدی می‌کردم. احساس وحشتناکی بود. تمام گلویم خراش خراش شده بود و به سختی می‌توانستم حرفی بزنم. باید برای رفتن به محل کارم آماده می‌شدم. ولی در نبود من چه کسی به کارهای مایکل رسیدگی می‌کرد؟

ابتدا به حمام رفتم و دوش گرفتم بعد به آشپزخانه رفتم. برای خودم قهوه و برای مایکل، قهوه و ناهار درست کردم. مایکل نمی‌توانست چیزی را بگیرد یا در دستش نگه دارد اما می‌توانست به کمک تسمه چرمی که به بازویش وصل بود، اشیا را بلند کند.

به اتاق خواب برگشتم. ساعت، چهار و چهل و پنج دقیقه را نشان می‌داد. اگر به موقع حرکت نمی‌کردم، حتماً دیرم می‌شد. باید ساعت هفت در محل کارم حاضر می‌شدم. لامپ را روشن کردم، دست مایکل را گرفتم و آرام در گوشش زمزمه کردم که وقت بیدار شدن است. مایکل از خواب بیدار شد. آرام او را بلند کردم تا به حالت نشسته دربیاید. لباس‌های و پوشک مخصوص بزرگسالان را عوض کردم. او را به حمام بردم و بعد لباس‌های تمیزش را پوشاندم. حالا نوبت نرمش‌های صبحگاهی مایکل بود. بالا و پایین و به طرفین بردن دست‌ها که برای حفظ انعطاف‌پذیری و قدرت آنها لازم بود. حالا وقت آن بود که مایکل را در ویلچرش بگذارم. در آن لحظه تنها فکری که در سرم می‌چرخید این بود که کاش می‌توانستم بپرم روی تختم و تا شب از جایم تکان نخورم. مایکل گفت: "عزیزم، میشه کمربندم رو درست کنی؟ پشتم جمع شده و اذیتم می‌کنه."

چرا مایکل هربار که مرا می‌دید، این خواسته را تکرار می‌کرد؟ و چرا من خیلی وقت‌ها ناخواسته متوجه این موضوع نمی‌شدم و کمربندش را مرتب نمی‌کردم؟ گفتم: "چشم عزیزم. حتماً." آن را مرتب کردم، صبحانه‌اش را دادم و موهایش را شانه زدم. سعی کردم بغضی را که بر گلویم چنگ انداخته بود، پنهان کنم و چیزی نگویم که دل مایکل رنجیده خاطر شود. از باقیمانده صبحانه مایکل کمی خوردم. لباسم را پوشیدم و بعد از خداحافظی از مایکل، به طرف محل کارم راه افتادم. ساعت پنج و نیم بود.

در تمام مسیر از پنجره به بیرون چشم دوخته بودم. دنیا برایم تیره و تار و گنگ بود. حالا حتی

مطمئن نبودم چه احساسی درباره زندگی‌ام دارم و به کجا می‌خواهم بروم. قبل از اینکه با هم ازدواج کنیم، چشم‌انداز دیگری از زندگی مقابلم قرار داشت اما اکنون یک زندگی مبهم جلو چشمم بود، من بودم که دیگر حتی خودم را هم نمی‌شناختم و مایکل که نمی‌دانم چه حالی داشت. عشقی که قبل از ازدواج به مایکل داشتم آنقدر قوی بود که غیر از بودن با او هیچ چیز نمی‌خواستم. فرقی هم نمی‌کرد در چه شرایطی باشم. اما حالا دنیا آن روی خودش را به من نشان داده بود و با آن روی سکه که چیزی جز سختی نداشت، نمی‌توانستم کنار بیایم. کم آورده بودم. تا آن زمان فکر می‌کردم هر وقت به مشکلی برخورد کنم، مایکل کنارم هست و می‌تواند بهترین راهنما و یارم باشد.

من کی هستم؟

اولین بار وقتی دانشجوی کالج بودم، با مایکل روبرو شدم. برای یک اردوی تفریحی به فلوریدا رفته بودم. همان جا در یکی از مکان‌های تفریحی، مایکل را دیدم. وقتی به خانه برگشتم، تماس‌های تلفنی ما ادامه داشت. فکر می‌کنم ابتدا عاشق طرز فکر، تیزهوشی و حس شوخ طبعی‌اش شدم. اما تمام اینها باعث نمی‌شود صاحب آن نگاه عمیق را که از پشت چشم‌های آبی به من خیره می‌شد، از یاد ببرم. سه ساله کالج را به پایان رساندم. در مدت هفت سال در چهار شهر مختلف کار کردم و در همه‌ی لحظه‌های بحرانی، وقت‌هایی که شکست می‌خوردم، وقتی با رئیس‌هایم دعوایم می‌شد، زمان‌هایی که در خانه‌ی ساکتم تنها و بدون پدر و مادر زندگی می‌کردم، در همه‌ی این لحظه‌ها یک نفر بود که فکر کردن به او و حرف زدن با او مرا به وجد بیاورد و اوضاع را عوض کند. ایمان و اعتقاد مایکل به من اطمینان خاطر می‌داد و از قعر استیصال و ناامیدی به اوج امیدواری و خوشبختی می‌رساند.

من و مایکل تا چند سال نخست بعد از آشنایی به زندگی با هم فکر نکرده بودیم. در این مدت من یک نامزدی ناموفق داشتم. گویی حسی در وجودم آنقدر قوی و عمیق شده بود که نمی‌گذاشت با کسی غیر از مایکل ارتباط برقرار کنم و حتی به کسی دیگر فکر کنم. پس از به هم خوردن نامزدی، یک روز که با خودم تنها بودم و به همه چیز فکر می‌کردم، به این نتیجه رسیدم که با تمام وجود به مایکل علاقه دارم ولی مطمئن نبودم که احساس او به من چیست. حالا که بیشتر از یک سال از ازدواج ما می‌گذشت، به نظرم از مهر و محبت سابق هیچ خبری نبود. ما مثل خیلی از زن و مردهای دیگر نبودیم و همین رابطه ما را خراب می‌کرد. من کم کم از این وضع رنجیده خاطر شدم و از زندگی بریدم. شب‌ها، مایکل عادت کرده بود مثل یک بچه دست مرا آنقدر نگه دارد تا به خواب رود. بعد از مدتی، آن کسی که زودتر دست طرف مقابل را رها می‌کرد، من بودم. این اواخر، با اینکه خیلی خسته بودم، منتظر می‌ماندم مایکل بخوابد، سپس سرم را در بالش فرو می‌بردم وهای‌های می‌گریستم.

من و مایکل معمولاً آخر هفته‌ها و ایام تعطیل از خانه بیرون نمی‌رفتیم. پول کافی نداشتیم که ماشین مخصوص با امکانات لازم بخریم. حمل و نقل مایکل با ماشین من کار بسیار دشواری بود که از توان من خارج بود. اگر بخواهم وضعیت زندگی‌ام را توصیف کنم، می‌توانم بگویم هر چه بیشتر از مایکل مراقبت می‌کردم، اوضاع بدتر می‌شد. احساس می‌کردم تلاش بیشترم برای مراقبت از همسرم، مرا از احساساتم محروم می‌کرد. قبل از ازدواج فکر می‌کردم مراقبت از او و انجام دادن کارهایش نوعی عشق است و همچنان عاشقش بودم. ساده بگویم، از اینکه می‌دیدم عشقم با خاک یکسان شده و هیچ نتیجه‌ای نداشته، داغان شده بودم. فکر می‌کردم محبت کردن به مایکل یعنی همه چیز. یعنی برطرف شدن تمام نیازها و احساساتم اما حالا وقتی مایکل می‌گفت کمربندش را مرتب کنم، به او پرخاش می‌کردم. من واقعاً که بودم؟ آیا فقط در این دست و پایی خلاصه می‌شدم که از ساعت سه صبح فعالیت می‌کردند و شب‌ها واقعاً نای حرکت نداشتند؟

مایکل هم وضع را اینطور می‌دید، می‌گفت: "عزیزم، نمی‌خوام سربارت باشم. می‌تونیم یه پرستار بگیریم تا کارهای منو انجام بده. نمی‌خوام بیشتر از این بهت فشار بیاد." من که از دیدن نگاه آبی اما غمگین همسرم ناراحت می‌شدم، پاسخ می‌دادم: "عزیزم. تو اصلاً مزاحم و سربار نیستی. من دوستت دارم. و دلم می‌خواد خودم ازت مراقبت کنم." اما این کارها کافی نبود. هرچه بیشتر تلاش می‌کردم، بیشتر شکست می‌خوردم و مایکل را بیشتر از دست می‌دادم. در واقع من چیزهای مهمتری را فراموش کرده بودم.

خدایا کمک بفرست!

سرم آنقدر له شده بود که گویی یک قطار با سر و صدای زیاد وارد ایستگاه شده بود. شغلم به عنوان گزارشگر تنها چیزی بود که احساس خوبی به آن داشتم. محل کارم جایی بود که در آن همکارانم مرا به عنوان یک فرد موفق می‌شناختند نه کسی که پرستار تمام وقت یک مرد معلول بود. اما آن روز همه چیز فرق داشت. به سختی می‌توانستم حرف بزنم. به سردبیر گفتم بیمارم و باید به پزشک مراجعه کنم. دکتر مرا با دقت معاینه کرد و گفت به گلودرد باکتریایی مبتلا شده‌ام و باید آنتی‌بیوتیک مصرف کنم اما بهتر است به خانه بروم و تمام روز استراحت کنم. از مطب دکتر با مایکل تماس گرفتم اما جواب نداد. وقتی از داروخانه هم تماس گرفتم و باز هم گوشی را برنداشت، حسابی نگران شدم. در راه بازگشت به خانه بارها به مایکل زنگ زدم اما جواب نداد. همین یک بار می‌خواستم حالا که مریض شده‌ام، مایکل از من مراقبت کند اما او نبود و یا جوابم را نمی‌داد.

وقتی به در آپارتمان رسیدم، با عجله در را باز کردم و از آنچه که دیدم، هراسان شدم. مایکل روی زمین افتاده بود. سعی کردم او را جابجا کنم اما نمی‌توانستم. مایکل می‌خواست به من آرامش بدهد و بگوید چکار کنم ولی نمی‌توانستم تمرکز کنم. دست و پایم را گم کرده بودم. فریاد زدم: "خفه شو مایکل بذار کارم رو انجام بدم..." همین جمله کافی بود تا مدت‌ها هیچ کلمه‌ای از زبان ما دو نفر بیرون نیاید. مایکل طوری نگاهم می‌کرد که گویا من به او

بقیه در صفحه ۵۷



انسان باید والاترین آرمان‌هایش را دنبال کرده و هر لحظه به آنها عمل کند

● فردریش نیچه

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت: نریمان

ناخالصی یک معجون!

بچه که بودم و حتی موقعی که بزرگ هم شدم، معنی "عشق" را نمی‌فهمیدم. وقتی هم "اوستا ابرام" برایم از عشق گفت، فکر می‌کردم عشق همان است که نقشش را بازی می‌کنم!

***

ـ حیف که نتونستم از تو یک پسر خوب بسازم...، حیف که این زندگی سگی بهم این فرصت رو نداد نریمان... حیف که پدرت از تو یه چیزی مثل خودش ساخت و منم نتونستم جلوش رو بگیرم... منو حلال کن پسرم... می‌سپارمت به خدا نریمان...

مادرم این حرف‌ها را در آخرین لحظات عمرش به زبان آورد و در حالی که من بیست و دو سالم بود، نفس آخر را کشید و راهی آن دنیا شد. مسیری که چهار سال قبل نیز پدرم آن را طی کرده بود، با این تفاوت که پدرم راهی جهنم شد، اما یقین دارم مقصد مادرم بهشت بود! هر چند که من می‌توانستم این چند سال آخر برایش فرزند خوبی باشم، او نه از شوهر شانس آورد و نه از پسر! زن بیچاره از هیچکدام از مردان زندگی‌اش خیر ندید! اولین کسی که حکم بردگی‌اش را امضا کرد، پدربزرگم بود که من هرگز ندیدمش. مادرم می‌گفت، پدرش از آن روستائیان طماع بود که به قصد یک شبه پولدار شدن وارد تهران شده بود اما وقتی فهمیده بود این بوی کباب بابت "داغ کردن خر است"، پستی و بی‌وجدانی را پیشه خود ساخت. یعنی خیلی زود معتاد شد و چون درآمدی هم نداشت، برای تامین موادش، جگرگوشه‌هایش را فروخت.

ابتدا پسرش را به یک زن و شوهر که بچه‌دار نمی‌شدند فروخت، دو سال بعد هم مادرم را در عوض تامین چهار ماه هروئین به یک "تلکه‌گیر" قمار فروخت؛ پدرم که هم زور بازو داشت و هم تیزی چاقویش معروف بود، یک شب که ظاهراً در قمار "شیتیله" و باج خوبی گیرش آمده و حسابی هم سرحال بود، با دادن ۴۰۰ گرم تریاک به "آقارجب" یعنی پدربزرگم، دختر او را به عقد خودش درآورد! اینطوری بود که مادر ۱۴ ساله من شد همسر یک خلافکار اسم و رسم‌دار ۴۳ ساله تهرانی!

من هفت سال بعد از ازدواج پدر و مادرم به دنیا آمدم، اما چیزی را از دست ندادم، چرا که تا هجده سالگی که پدرم در یک نزاع دسته جمعی کشته شد؛ در یک قمار و با قمه‌ای که در کمرش جا ماند به اندازه کافی از او آموزش گرفته بودم! او همیشه مرا به عنوان تنها فرزندش نصیحت می‌کرد و می‌گفت:

ـ کار کردن مال تراکتوره...، کاری مال آدم عاقله که زحمت نداشته باشه ولی جیب‌هات پر بشه...، سرمایه این کار هم چیزی نیست جز جیگر. یعنی جرأت خلاف کردن داشته باشی!

این طوری بود که من تحت آموزش‌های پدرم قرار گرفتم، طوری که وقتی مُرد، از من یک فرزند خلف ساخته بود و هر کدام از رفقایش که مرا می‌دید، می‌گفت: "ماشاا...، شدی کپی یدی بی کله!"

آری، من چنان خوب جا پای پدرم گذاشته بودم که سرانجام مادرم از غصه خلاف‌های من دق‌مرگ شد و من ماندم و دو آدم متفاوت که توی زندگی‌ام بودند؛ اولی "آقا ابراهیم" بود؛ موادفروش، قمارباز، سارق اتومبیل، جیب‌بر و یک زورگیر بی‌رحم!

آقا ابراهیم از رفقای "بزم و بساط" پدرم بود که وقتی من یتیم شدم از آن جایی که شنیده بود خیلی "دل و جرأت دارم" و خودش هم دیده بود که فرز و چابک هستم و به دردش می‌خورم، بعد از کفن و دفن پدرم، دستم را گرفت و زیر سایه‌اش قرار داد تا تبدیل شوم به یک نیروی تازه‌نفس برای او! من هم که از پدرم آموخته بودم که باید بی‌دردسر پول دربیاورم، برای اینکه نوچه آقا ابراهیم شوم فقط یک شرط داشتم؛ "مادرم باید راحت زندگی کنه!" آقا ابراهیم هم یک اتاق برای مادرم اجاره کرد و هر ماه هم مقدار زیادی پول به زن رفیقش می‌داد و من هم خوشحال بودم که مادرم لازم نیست کار کند.

فکر می‌کردم وظیفه فرزندی‌ام را به جا آورده‌ام، غافل از اینکه مادرم یک روز از غصه من دق می‌کند و می‌میرد!

و اما گفتم که پس از مرگ مادرم، دو نفر بودند که در زندگی‌ام حضور داشتند؛ اولی "آقا ابراهیم"، گنده خلافکار منطقه بود و نفر دوم نیز "دایی آرمان" بود که او هم توسط پدرش فروخته شده بود، با این تفاوت که "دایی آرمان" در خانه زن و مردی شرافتمند بزرگ شد که از فرزند واقعی شان هم برایشان عزیزتر بود و همین باعث شد او "آدم حسابی" بار بیاید و حالا هم یکی از تاجران معتبر در بازارهای طلای تهران به حساب می‌آمد! من و "دایی آرمان" بعد از مرگ مادرم با هم آشنا شدیم. در حقیقت تا موقعی که مادرم زنده بود، پدرم نمی‌گذاشت که برادرزنش، مادرم را پیدا کند، اما ظاهراً پس از مرگ مادرم و توسط یکی از اقوام خیلی دور، خبر به دایی آرمان رسید و او را اولین بار در مجلس ختم مادرم دیدم که چه اشکی هم می‌ریخت. بعد از مجلس به سراغ من هم آمد و سعی کرد محبتش را نشانم بدهد اما من تحویلش نگرفتم. دایی آرمان پوزخندی زد و کارت کارگاه طلاسازی‌اش را به من داد و گفت: "در هر حال من همیشه منتظرتم"!

وقتی از مسجد بیرون آمدیم و "آقا ابراهیم" از ماجرا باخبر شد، برخلاف تصورم گفت: "انگار تو هم مثل بابات، به جای مغز توی کله‌ات گچ پر کردن نریمان!"

آقا ابراهیم که اگر می‌گفت "الان شب است"، من خورشید را نادیده می‌گرفتم، وقتی تاثیر حرفش را در چهره‌ام دید، ادامه داد:

ـ بابای خدابیامرزت تا موقعی که زنده بود، هر چی بهش می‌گفتم که "سری به برادرزن مایه دارت بزن" گوش نمی‌کرد! اون مرحوم از بس مغرور و کله خر بود، می‌گفت: "خوش ندارم برادرزنم که از من کوچکتر هم هست، فکر کنه دنبال پولش هستم!"

آقا ابراهیم پوزخندی زد و گفت: حالا فهمیدی چرا میگم بابات "شوت بود..."؟ چون از چیزی دوری می‌کرد که من عاشقش هستم! یعنی بابات حاضر بود صبح تا شب و شب تا صبح توی یک دخمه بنشینه و تلکه بگیره...، اما حاضر نبود پولی رو که مثل هلو می‌رفت توی گلو، به دست بیاره...، منم چون زورم بهش نمی‌رسید، زیاد پاپی‌اش نشدم اما چون تو عقلت هم اندازه زور بازوت کار می‌کنه، اگر به حرفی که می‌زنم گوش بدی، یک ساله هر جفتمون بارمون رو بستیم... حالا هستی؟

من که از هندوانه‌هایی که "آقا ابراهیم" زیر بغلم می‌گذاشت کیف می‌کردم، گفتم "معلومه که هستم...، چی از پول باارزشتره؟!"

آقا ابراهیم خندید و دندان‌های زرد و سیاهش را نشانم داد و گفت:

ـ می‌میرم واسه جوونایی که عاقلن... بی‌خود نیست که آمریکایی‌ها میان و بچه‌های تیزهوش ما رو می‌دزدن؟ تو می‌دونی چند نفر از گانگسترهای محله‌هارلم، اهل همین تهران و ایران هستند؟

آقا ابراهیم چند روزی از این حرف‌های قشنگ زد و... و سرانجام بازی شروع شد! نقشه او خیلی ساده بود. من باید هر طور بود خودم را وارد زندگی "دایی نادیده‌ام" می‌کردم و به هر شکلی که بود دل او را ـ که ابراهیم می‌گفت خیلی مهربان و پپه است، به دست می‌آوردم.

بعـد هـم به عنوان کارگـر یا پرسـنل، در کارگاه طلاسازی دایی آرمان مشغول به کار می‌شدم و سوراخ وسنبه‌های کار را یاد می‌گرفتم تا بفهمم چگونه می‌شود به طلاها دست پیدا کرد تا این که یک شب در فرصت مناسب به آنجا دستبرد بزنیم و... آقا ابراهیم هر وقت که به اینجا می‌رسید، حرف آخر را می‌زد:

ـ تو که نمی‌خوای تا آخر عمر سـگدو بزنی و مثل بابات با نیش چاقو نون دربیاری؟ اگر از عقلت استفاده کنـی و کاری رو کـه من می‌گم بکنی، یک شـبه مایه دار میشـی و بقیـه عمرت رو اونطـرف آب، تو خارج پادشـاهی می‌کنی... به شـرطی که هر چی میگم بگی چشم نریمان!

ـ چشم آقا ابراهیم...!

حرف‌های "آقا ابراهیم" آنقدر وسوسـه کننده بود که سـرانجام پذیرفتم و چنـد هفته بعد، به عنوان یک جوان یتیم که مادر هم ندارد و خیلی هم مظلوم اسـت، وارد زندگی "دایی آرمان" شدم!

روز اولـی را که طبق آدرسـی که داشـتم، جلوی کارگاه به او سلام کردم، هرگز فراموش نمی‌کنم. دایی مـرا بغل کرد و اشـک ریخت سـپس خندید و گفت: "همیـن که بوی آبجی بیچاره منو میدی، کافیه تا بهت بگم منزل من، خونه تو هم هست نریمان!

دایی آرمان آنقدر خوشحال بود که به کارگاه نرفت وساعتی بعد در منزلشان بودیم. خانه‌ای بزرگ و شیک کـه فقط شـبیه آنها را در "خانـه رویی"هایی که با آقا ابراهیم می‌رفتم، دیده بودم!

برخـلاف تصـورم، خانـواده او نیز گـرم تحویلم گرفتنـد. زن دایی‌ام "پری خانم" زنی مومن و مهربان بود که سـعی داشـت من غم بی‌مادری را با حضور او فراموش کنم. دو پسـر دایی‌ام که یازده و سیزده ساله بودند، بعد از چند روز مرید من شدند. من کـه ـ به قول آقا ابراهیم ـ فوق دکترای مخ زنی داشـتم، خیلی زود و با محبت‌هایی که می‌دانستم به در این سن پسر بچه‌ها می‌خورد، توانسـتم کاری کنم که در هفته دوم "سهیل و سـینا" مرا "داداش نریمـان" صدا بزنند! من هم که فقط متحیر فرش‌های دستبافت کف خانه بودم، در دل می‌خندیدم و مشغول انجام نقشم بودم.

واما آخرین عضو خانواده؛ "نوشـین" دختر دایی‌ام که یک سـال از من کوچکتر و دختری بسـیار متین و باشـخصیت بود و... اما از من خوشش نمی‌آمد! این را هیچکس بهم نگفت ولی من آنقدر تیز بودم که از رنگ نگاه یک دختر جوان و زیبا بفهمم که از من متنفر است وچشـم دیدنـم را ندارد! خیلـی زود و راحت و از زبان پسـر دایی‌هایم، عقیده خواهرشـان را در مورد خودم شـنیدم که معتقد بود: "این پسره لات عوضی، فقط به خاطر پول مامان و کارگاه بابا، پا به زندگی ما گذاشته!" یعنی همان چیزی که واقعاً وجود داشت!

یکـی، دو هفتـه که کج خلقی‌هـا و بدرفتاری‌های نوشـین ادامه پیدا کرد، برای پیدا کردن راه درمان به سـراغ "اوسـتا" رفتم! و آقا ابراهیم وقتی حرف‌هایم را شنید، از آن جایی که خودش "هفت خط" بود، پر صدا زد زیـر خنـده و گفت: "بچه تو چرا نمی‌فهمی؟ زرنگی کـه فقط توی کیف زنی و چاقو کشـی نیسـت... خب برای رام کردن یک دختر جوان و زیبا، توسـط پسری مثل تو که سـر و قیافه‌ات هم بد نیسـت، فقط یک راه وجود داره، عشـق! تو باید از معجون "دوسـتت دارم" استفاده کنی... یعنی طوری خودت رو شیفته و عاشقش نشون بدی که خلع سلاح بشه... نریمان، تو نمی‌دونی وقتی به یک دختر میگی دوستت دارم... چه بلایی سر عقلش میاری!

آقا ابراهیم واقعاً یک شیطان بود، شیطانی که خوب می‌دانست چگونه از معجون عشق باید استفاده کند!

اینطوری بود که من نقش یک عاشـق و دلداده را شـروع کردم. بـرای اینکه بتوانم دل "نوشـین" را به دسـت بیاورم، هر کار که بلد بودم انجام دادم، از نگاه کردن‌های پر از مهربانی تا خود را شـیفته و واله نشـان دادن! بعضی رفتارهایم نیز ناخودآگاه بود. مثلاً بعضی روزهـا که کارم در کارگاه تمام می‌شـد و دایی آرمان دنبـال کارهای خـودش می‌رفت و من تنهایی به خانه برمی‌گشـتم بعضی اوقـات اتفاق می‌افتاد که زن دایی خانه نبود و پسـر دایی‌ها هم هنوز از مدرسـه برنگشته بودنـد و نوشـین در خانه تنها بـود. در اینطور مواقع، بی‌اختیار و ناخواسـته نمی‌توانسـتم وارد خانه شوم یا اگـر دختر دایی‌ام خیلی اصـرار می‌کرد، خود را آنقدر در حیاط مشـغول می‌کردم تا... بالاخره یک نفر وارد خانه شـود! در اینطور مواقع، نوشـین با تعجب نگاهم می‌کرد و بعضی وقت‌ها می‌پرسـید: "واسـه چی شبیه غریبه‌هـا رفتار می‌کنی؟" و من هر بار طوری نگاهم را به چشـمانش می‌ریختم تا لبخند بر لبش بنشیند! ولی هنوز فرصت نسخه آخر را که با آواز عشق حرف بزنم و "دوستت دارم" را در گوشش زمزمه کنم، نصیبم نشده بود! از سـوی دیگـر در کارگاه نیز روز به روز به هدفم نزدیکتر می‌شدم. پس از شش ماه و از هنگامی که "دایی آرمان" یک روز در حضور پرسنل کارگاه گفت "من به خواهرزاده‌ام از چشـمام هم بیشتر اطمینان دارم"، کار برایم خیلی راحت‌تر شـده بود. حالا دیگر دایی آرمان چند چک امضادار را همیشه دم دست من می‌گذاشت و می‌گفت: "کاره دیگه... یک دفعه من نیسـتم و توی کارگاه نیاز به پول پیش میاد و زشـته که جلوی بچه‌ها دنبال من بگردی!"

او حتی رمز گاوصندوق را نیز در اختیارم گذاشـته بـود: "نریمـان جان هر وقـت مشـتری‌های پرکار برامون طلا میارن، اونها رو ازشون بگیر و بگذار داخل گاوصندوق تا من بیام!"

آری، روز به روز به هدفم نزدیکتر می‌شـدم و هر چنـد روز یک بار هم به دیـدن "آقا ابراهیم" می‌رفتم و او همچنـان راهنمایـی‌ام می‌کرد: "مبادا یک دفعه با نیـم کیلو طلا یا یک چک چهل، پنجاه میلیونی سـیر بشی؟ پسـر، باید مثل اژدها باشی که وقتی دهنش رو باز می‌کنه، همه چیز و با هم می‌بلعد.

و مـن هـر روز گرگ‌تر و گرگ‌تر می‌شـدم و... تا آن روز که معجون عشـق را بی‌حسـاب و کتاب قبلی استفاده کردم!

آن روز قـرار بود یکی از دوسـتان نوشـین بیاید دنبالش تا با هم برای خرید بروند. موقعی که رسـیدم دم خانه، دوسـتش که به تازگی نامزد کرده بود و مرا هم می‌شـناخت، از ماشـین نامزدش پیاده شد و سلام کرد و از من خواسـت نوشـین را صدا کنم. در همین حال نگاهم به جوانی افتاد که در ردیف عقب ماشـین نشسـته بود و خیلی هم به خودش رسـیده بود! حرفی نزدم و داخل شـدم و گفتم: "نوشـین خانم، دوستتون منتظر تونـه." دختـر دایی‌ام جلو آمد و سـلام کرد و گفـت: "ممنـون... الان میرم پائین "امـا من بی‌اختیار و با اخمی که در نگاهم بود، پرسـیدم: "نامزد دوستت رو می‌شناسـم... این پسره کیه که داره باهاتون میاد؟" نوشـین که قبلاً از دوسـتش ماجرا را شنیده بود، پاسخ داد: "انوشـه ست... پسر خاله نامزد دوستمه که قراره بریم از بوتیک پسر عموش خرید کنیم!"

نمـی دانـم در نگاهم چه چیزی وجود داشـت که نوشین بی‌اختیار گفت:

ـ انوشه زن و دو تا بچه داره پسر عمه!

با این که احساس خوشایندی نصیبم شد، اما خودم را خونسـرد نشان دادم. نوشین هم رفت داخل اتاقش ومـن همچنـان توی حیاط مشـغول ورزش بودم تا او آمد؛ نوشـین از همیشـه زیباتر شده بود و کاملاً جلب توجه می‌کرد. چند ثانیه‌ای خیره‌اش شدم تا او با همان سـادگی همیشگی گفت: "چیزی شده؟ نگاهش کردم و گفتـم: نه... یعنـی نمی‌دونم... اما امافکر کنم موقعی که داشتی "رژ لب" استفاده می‌کردی... زیادی از "رژ" استفاده کردی!

انتظار داشتم نوشین حرفی بزند یا "به توچه" بگوید و... اما او کمی خیره‌ام شـد سـپس رفت گوشه حیاط و از جیبش دسـتمال کاغذی در آورد و... ثانیه‌ای بعد که برگشت، دیگر از آن سرخی پررنگ خبری نبود! و لبخند زد و گفت: "خداحافظ"!

شاید اگر آن کار را نکرده بود، من هم چنین جراتی پیدا نمی‌کردم اما ناگهان صدایش کردم و گفتم: "دختر دایـی هواسـرده... اون دکمه بـالای پیراهنت رو هم ببند!"

هر لحظه منتظر بودم نوشـین فریاد بکشـد و جیغ بزنـد و بگویـد "این غلطا به تو نیومده! تو چیکاره‌ای؟" و... امـا او لبخندی قشـنگ‌تر زد و در حالی که دکمه بالای پیراهنش را می‌بست، گفت: "خوب شد؟"

مـات و منگ و مبهوت نگاهش کردم. او چند قدم رفت و سـپس مکث کرد، برگشـت و مقابلم ایستاد و گفت: "اصلاً می‌خوای نرم؟" هیچ پاسخی ندادم و فقط نگاهش کردم و او ادامه داد: "نمیرم"!

بعد هم با موبایلش به دوستش زنگ زد و گفت: "من حالم خوب نیست زهره... یک روز دیگه میریم"!

صدای غرش ماشـین آنها که آمد، احساس کردم از درون دارم ذوب می‌شوم.

نوشـین تا پله‌های بـالای حیاط رفت و از همان جا پرسید: "چرا اینها رو گفتی؟"

حتی لحظه‌ای هم فکر نکردم و پاسـخ دادم: "واسه اینکه دوستت دارم!"

بقیه در صفحه ۵۷

خداوندا، نمی توانیم از تو چیزی بخواهیم که تو نیازهای ما را می دانی، پیش از اینکه در ما پدیدار شود

● جبران خلیل جبران

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

fariba_zavarei@yahoo.com

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: یک نامه

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

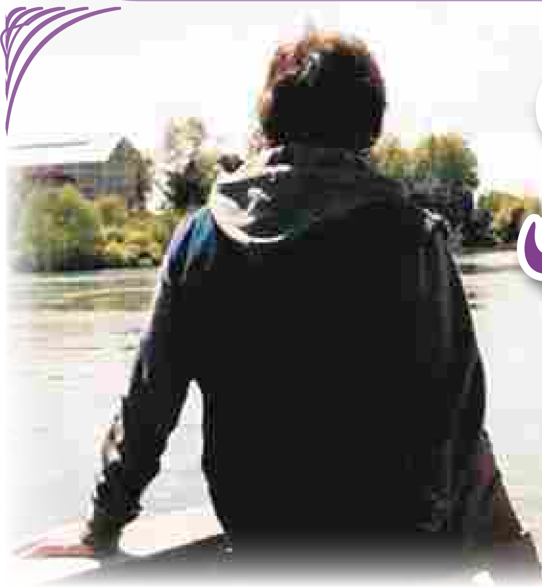
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

برنده مجله شماره ۳۶۲۵

ناهید دباغی ۸۴۸۷(* * *)۰۹۱۳

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

تاوان دلسوزی این نبود



یکی از روزهای آخر هفته بود که زنگ تلفن همراهم به صدا درآمد. از شماره مشخص بود که تماس از طریق تلفن عمومی است و خوب می‌دانستم مخاطب من از یکی از ندامتگاهها تماس می گیرد.

بلافاصله که تماس برقرار شد، صدای مضطربی از آن سوی خط گفت: من از زندان زنگ می‌زنم. می‌خواهم... می‌خواهم در مورد مشکلم بگویم... با شما باید حرف بزنم؟

گفتم: بله... بفرمایید.

تند و تند حرف می‌زد. می گفت می ترسد شارژ ریالی کارتش تمام شود، بعد هم گفت که به خاطر یک ندانم کاری سر از زندان درآورده است. انتظار داشت که تمام آن چیزی را که خیلی خلاصه و تند و تند برایم گفته، به ذهنم بسپارم و هفته بعد هم آن را چاپ کنم.

او را راهنمایی کردم که جریانش را به طور مفصل و طبق روال ما در گزارش‌های زندان بنویسد و برایم بفرستد تا اگر موردی نداشت در اولین فرصت از آن استفاده کنم. مخاطب من که معلوم بود از حرف‌هایم خیلی خوشش نیامده با دلخوری قبول کرد و ارتباطمان قطع شد.

از این ماجرا چیزی حدود دو ـ سه هفته گذشته بود که بالاخره نامه‌ای از آن ندامتگاه به دستم رسید. نامه‌ای با خط دانش آموزان ابتدایی. اگرچه خط نامه خیلی کودکانه بود، اما به قلم روان و خوبی نوشته شده بود. پسر جوان به خوبی از پس نوشتن زندگی نامه‌اش برآمده بود. وقتی تا انتهای نامه را خواندم، بغضی در گلویم چنبره زد و متأسف شدم چرا بعضی آدم‌ها از سادگی و صداقت افراد دیگر این گونه ناجوانمردانه سوءاستفاده می کنند. جوان در نامه برایم نوشته بود:

ـ من ۲۴ سال دارم. در یک خانواده فقیر روستایی به دنیا آمدم. کشاورز نبودیم. پدرم چوپان بود. گله مردم را می‌برد صحرا. اهالی روستای ما، آنها که زمین داشتند هر کدام چند تا گوسفند هم داشتند. بعضی‌ها سه ـ چهار تا، بعضی‌ها ده ـ بیست تا. برای اینکه خودشان یا بچه شان را علاف صحرا نکنند، گوسفندها را به چوپان می‌دادند. همه روستاهای اطراف ما چوپان داشتند. چوپان‌ها غریبه نبودند. یکی از اهالی روستا بودند که همه او را می‌شناختند. چوپان صبح به صبح می‌آمد و گوسفندها را از جلو در خانه‌ها جمع می کرد و می‌برد صحرا، تا غروب هم صحرا بود. مسئولیت این گوسفندها هم با چوپان بود. ماشش تا سگ گله داشتیم. سگ نبودند برای خودشان شیر بودند. خودمان هم سه ـ چهار تا گوسفند داشتیم. شیر و ماست و پنیر و کره و کشکمان از همین سه ـ چهار تا گوسفند بود. یادش بخیر... چه روزگار خوبی بود. من در محیط ساده روستا بزرگ شدم. چون زمین کشاورزی نداشتیم، از بچگی همپای پدرم با گله می‌رفتم. کوچکتر که بودم برای بازیگوشی و بازی با سگ‌ها می‌رفتم. اما بزرگتر که شدم، بیشتر حواسم به گله بود. گاهی هم باید از صحرا هیزم یا گیاهان خوراکی که مادرم سفارش کرده بود جمع می کردم. ظهر که گوسفندها آرام می گرفتند من می‌رفتم صحرا دنبال هیزم و گیاه.

روستای ما یک مدرسه روستایی کوچک داشت. فقط پنج کلاس ابتدایی را آنجا یاد می‌دادند. دختر و پسر در یک کلاس بودیم. فرقی نداشت کلاس اول یا پنجم. معلم درس می‌داد. نصف روز کلاس اول تا سوم، نصف روز هم چهارم و پنجم. من تا پنجم در همان روستایمان درس خواندم. بیشتر هم درس نخواندم. وسعمان نمی‌رسید. سه تا خواهر داشتم و یک برادر شیرخواره. برادرم خیلی از من کوچکتر بود. فکر کنم هفت یا هشت سال.

شاید اگر او بزرگتر بود، من به این دردسر نمی‌افتادم، اما من پسر بزرگ بودم، خواهرهایم از من بزرگتر بودند. در خانه قالیبافی می کردند. مادرم دیگر چشم‌هایش نمی‌دید، اما خواهرها بیشتر اوقات می‌رفتند قالیبافخانه آبادی. بیشتر دخترهای روستا می‌رفتند آنجا کار می کردند. دستمزد زیادی نمی گرفتند، اما خب بهتر از بیکاری بود.

من سن و سالی نداشتم که تصمیم گرفتم بیایم شهر کار کنم.

پدر و مادرم راضی نبودند، اما اینکه من و پدرم هر دو چوپانی کنیم، به صرفه نبود. پدرم که نمی‌توانست بیاید شهر. جز دست پخت مادرم، نمی‌توانست غذای دیگری بخورد. مریض می‌شد. یکی ـ دو بار گله را داد دست من و آمد شهر. اما به هفته نرسیده با حال زار و نزار برگشت آبادی... می گفت آب و هوا و غذای شهر به او نمی‌سازد. از همان یک هفته هم دو روز مریضخانه بوده.

این جوری شد که من تصمیم گرفتم بیایم شهر. قرار نبود بیایم تهران. کاش قلم پایم می‌شکست و نمی‌آمدم. آمدن همان و آخر و عاقبت کارم به اینجا کشیدن هم همان.

اول آمدم یکی از شهرستان‌های کوچک اطراف خودمان. این طرف و آن طرف کار پیدا نکردم. یکی از مغازه دارها گفت: بچه جان برو رستوران‌های بین راه سر بزن. آنها همیشه شاگرد لازم دارند. دستمزد خوبی هم می‌دهند.

من هم حرف آنها را گوش دادم و سوار اتوبوس بین شهری شدم و همین که جلو یک رستوران ایستاد، پریدم پایین و از صاحب اونجا سوال کردم شاگرد می‌خواهند یا نه... صاحب آنجا نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: بلدی ظرف بشوری؟ میز تمیز کنی؟ جارو بکشی؟ زمین تی بکشی؟

گفتم: یک روزه همه را یاد می گیرم!

صاحب رستوران لبخندی زد و گفت:

ـ برو دفتر تا من بیایم.

از بچه‌ها آدرس دفتر را گرفتم و بعد هم رفتم یک گوشه‌ای نشستم. چند دقیقه بعد صاحب رستوران آمد واسم و آدرسم را پرسید اینکه چقدر سواد دارم و چه کاری بلدم و از کجا آمده‌ام و خلاصه من هم همه اینهایی را که تا الان به شما گفتم برایش تعریف کردم.

او گفت که هیچ وقت، هیچ شاگردی را بدون ضامن نیاورده، اما از سادگی من خوشش آمده. بعد هم زنگ زد و گفت یکی بیاید و قد و بالای مرا ببیند و برود لباس کار بیاورد. لباس را که آوردند یک کمد فلزی کوچک با یک کلید که در یک راهرو بود به من داد و گفت وسایلم را آنجا بگذارم و اتاق استراحت کارگرها را نشانم داد و گفت لباس‌هایم را که عوض کردم بروم تا او مرا به بقیه معرفی کند. تندی لباسم را عوض کردم و همه را داخل کمد گذاشتم و کلید را با یک کش پول به دستم بستم و پریدم رفتم پیش صاحب رستوران.

او مرا به آشپزخانه برد و به بقیه کارگرها که حدوداً هشت ـ نه نفری می‌شدند معرفی کرد و بعد هم مرد نسبتاً مسنی را نشانم داد و گفت: این آقا رئیس توست. به حرفش خوب گوش کن.

بعد هم به آن مرد گفت: آقا... بعد از این، ایشان آچار فرانسه ماست. هر جا کار داشتی بفرستش.

از آن به بعد همه مرا آچار فرانسه صدا می‌زدند. کارم را با ظرفشویی شروع کردم، اما وقتی دو ـ سه تا اتوبوس با هم جلو رستوران می‌ایستاد، می‌رفتم سالن سرویس می‌دادم، سرویس جمع می کردم.

یاد گرفتم در ساعت‌های بیکاری سالاد شیرازی و سالاد کاهو درست کنم. سیب‌زمینی و پیاز پوست بگیرم. وردست کباب زن بایستم و خلاصه خیلی زود برای خودم به همه کار وارد شدم.

شب‌ها در اتاق استراحت کارگرها می‌خوابیدیم. یک اتاق حدوداً چهارده متری بود با چهار تا تخت دوطبقه. جای راحتی بود. صاحب رستوران مرد خوبی بود. دستمزد همه را سر ماه می‌داد. من حقوقم را جمع می کردم دو ماه ـ سه ماه یک جا، وقتی می‌رفتم روستا به پدرم می‌دادم. پدر و مادرم مرتب دعایم می کردند.

با آن پول مادرم برای خواهرهایم جهیزیه می‌خرید. به هر حال امروز و فردا وقت شوهر کردنشان می‌رسید.

تا زمان خدمتم آنجا کار کردم. در این مدت خیلی‌ها آمدند و رفتند. اما چند نفری هم مثل من ثابت آنجا بودند. آنها که ثابت بودند از ظرفشویی و زمین شویی به آشپزی رسیدند. من که گاهی وردست کباب زن می‌ایستادم، کباب زدن را یاد گرفتم و وقتی کباب زن ما به خاطر مریضی زنش برگشت شهر خودشان من شدم کباب زن. البته دو هفته‌ای پیش خودش و زیر نظر خودش به تنهایی کباب زدم. او در همان دو هفته همه زیر و بم کار را یادم داد... همه را... بعد هم رفت پیش صاحبکارم و گفت خیالش راحت باشد که من از او بیشتر نباشم، کمتر هم نیستم. صاحبکارم هم اجازه داد که من کباب زن شوم و یک وردست هم برای خودم انتخاب کنم. من یکی از بچه‌ها که کارش را دیده بودم و قبولش داشتم، به عنوان وردست آوردم پیش خودم!

تا موقع خدمت رفتنم من کباب زن آن رستوران بین راهی بودم. همین که زمان خدمتم رسید، صاحب رستوران در حقم پدری کرد و گفت که اگر درس نخوانده‌ام مهم نیست، اما به مملکت مدیونم و مرا فرستاد خدمت. در تعطیلات می‌رفتم رستوران کار می کردم، او هم به من حقوق کامل می‌داد. می گفت می‌داند من نان آور خانواده‌ام. برای همین هوای مرا بیشتر از بقیه دارد. قرار بود بعد از خدمت بروم همان رستوران... ای کاش می‌رفتم. ای کاش به حرف دیگران گوش نمی‌دادم و هیچ وقت جایم را عوض نمی کردم. در خدمت که بودم یکی از بچه‌های هم دوره‌ایم اصرار کرد که بروم تهران و در یکی از رستوران‌های آنجا کباب زن شوم. می گفت آنجا پول بهتری می‌دهند و مجبورند کارگرهایشان را بیمه کنند و می‌توانم خانواده‌ام را بیمه کنم و خلاصه از این جور حرف‌ها... من هم فکر کردم شاید اینطوری به نفع خانواده‌ام باشد. من که زحمت می‌کشیدم چرا حداقل جایی کار نمی کردم که پدر و مادرم هم بیمه شوند. به هر حال آنها دیگر پا به سن گذاشته بودند و اگر بیمه بودند، بهتر بود.

به توصیه این دوستم آمدم تهران... باز هم اشتباه کردم که حداقل یک رستوران خوب نرفتم. وارد نبودم. تهران را چه می‌شناختم. نزدیک همان ترمینالی که از اتوبوس پیاده شدم وارد یک رستوران شدم و همانجا شروع به کار کردم... به خدا فکر می کردم اینجا هم مثل همانجاست. صاحب رستوران قول داد اگر از کارم راضی باشد در مدت قانونی مرا بیمه می کند. حقوقم خوب بود. کارم را هم به نحو احسن انجام می‌دادم. هم صاحب رستوران از من راضی بود و هم بقیه کارگرها. فقط آنجا یک مشکلی داشت. کارگرها می‌آمدند و می‌رفتند. مثل آن رستوران قبلی نبود. یعنی طرف امروز حقوقش را می‌گرفت معلوم نبود فردا بیاید یا نه... آنجا ما مثل خانواده بودیم. از دعوا و درگیری خبری نبود. اما اینجا همه با هم یک جوری بودند. انگار بدشان نمی‌آمد فلانی را بیندازند بیرون، آن یکی یک بلایی سرش بیاید. هر کس از یک شهری آمده بود، با یک فرهنگ و تفکر... اصلا نمی‌شد فهمید اینکه دارد با تو غذا می‌خورد و می‌خندد این رفتار واقعی‌اش هست یا در روی تو اینطوری است و پشت سرت...

خلاصه سعی کردم حسابی حواسم را جمع کنم... چهار سال... چهار سال در جایی کار کردم که سابقه کارگرهایش به شش ماه هم نمی‌رسید. خودم بیمه شدم. پدر و مادرم را هم بیمه کردم. پس انداز هم داشتم. قرار بود زن بگیرم که یک نامرد در حقم نامردی کرد که کارم به اینجا کشید. یکی از بچه‌های رستوران بود. می گفت مثل من از شهرستان آمده... مثل من نان آور خانواده است. خیلی با او صمیمی نبودم، اما او سعی می کرد که به من نزدیک شود. سه ـ چهار ماه بعد از آمدنش، یک شب به سراغ من آمد و خواهش کرد بروم از یک کارت مبلغی به کارتش بریزم، بعد هم مقداری نقد بگیرم. گفت شب بروم که قبل از ۱۲ شب ۲۰۰ هزار تومان بگیرم و بعد از ۱۲ شب ۲۰۰ تومان دیگر. سه میلیون هم برایش کارت به کارت کنم.

پرسیدم چرا خودش نمی‌رود. گفت کار دارد و باید وسایلش را آماده کند برود روستایشان. گفت مادرش مریض است و این پول را برای درمانش می‌خواهد.

من از همه جا بی‌خبر حرف‌هایش را باور کردم و ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه شب رفتم از همان بانک نزدیک رستوران برایش پول گرفتم و سه میلیون هم کارت به کارت کردم. بی‌خبر از اینکه... او صبح زود رفت... ساعت نزدیک دوازده ظهر بود که دو تا مأمور آمدند رستوران. کی فکر می کرد دنبال من آمده‌اند؟

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(بعد از خواندن نامه تأثربرانگیز این جوان روستایی که با ساده‌ترین کلمات ماجرای زندگی‌اش را به نگارش درآورده بود، به یاد جوانان ساده دل دیگری افتادم که مانند او به خیال درآمد بالاتر و زندگی بهتر روانه کلانشهرها می‌شوند، غافل از اینکه دنیای پرزرق و برق کلانشهرها، خصوصاً پایتخت با محیطی که تا قبل از آن، در آن زندگی کرده‌اند بسیار متفاوت است.

خاصیت محیط‌های پاک و کوچک روستایی و شهرهای کوچک، صفا و صداقت و یکدلی و یکرنگی و یک‌دستی آدمهایش است. آدم‌هایی که هر روز همدیگر را می‌بینند و از زندگی و مشکلات هم خبر دارند و اگر کاری از دستشان برنمی‌آید، به نامردی خنجری از پشت نمی‌زنند. اما در محیط‌های بی‌در و پیکر کلانشهرها، آدم‌ها صاف و یکدست نیستند. ملغمه‌ای از پاک و ناپاک، ساده و دغلکار در لباس دوست و همکار، در یک محیط جمع می‌شوند و تشخیص اینکه ظاهر و باطن آنها یکی است یا نه کار ساده‌ای نیست.

مددجوی ساده داستان ما، سال‌ها در محیط کوچک یک رستوران بین راهی، با آدم‌هایی از جنس خودش کار کرده بود و به تصور آن که یک رستوران در مرکز یا جنوب پایتخت هم همان خاصیت را دارد، با یک اعتماد نابجا خود را به دردسر بزرگی انداخت. اگر چه بالاخره بی گناهی او اثبات خواهد شد، اما اثر بد این حادثه تا همیشه در خاطرش باقی خواهد ماند. من نمی‌دانم او چرا بعد از سربازی دوباره به همان محل کار قبلی‌اش برنگشت. صاحبکار او که تا آن روز ثابت کرده بود، حق و حقوق کارگرانش را رعایت می کند پس حتماً با درخواست بیمه او هم موافقت می کرد و او می‌توانست باز هم در یک محیط امن، به کارش ادامه دهد.

شاید وسوسه زندگی بهتر در پایتختی که دردمند دردهای آدم‌های رنگارنگ‌اش است او را از رفتن منصرف کرد. اما او برای این وسوسه بهای سنگینی داد، اما شاید به این بهای سنگین آموخت که هر کاری و هر چیزی ارزش تجربه کردن ندارد.)

دانشگاه تمام استعدادهای او را، از جمله‌ی استعدادی آنها را آشکار می کند

• آنتوان چخوف

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



افراد مبتلا به «اوتیسم» بخوانند

هورمونی که جامعه را مثبت می‌کند!

منبع: Focus Science And Technology

ماده موش‌های بچه‌خور!

دوستانه‌تر و بخشنده‌تر یا خصمانه‌تر و کینه‌توزتر از قبل؟ نتایج تحقیقات نشان می‌دهد چگونه هورمونی به نام "اُکسی توکسین" می‌تواند تمام خصلت‌های این چنینی شما را زیر و رو کند و شما را نسبت به قبل، انسانی مهربان‌تر و دوست‌داشتنی‌تر کند یا به دلیل خُلق تنگتان، همه را از شما روگردان کند.

شاید لازم باشد چند دقیقه شما را به یاد دوران پر تب و تاب نوجوانی و جوانی‌تان بیندازیم تا به یاد بیاورید هورمون‌ها چقدر فرمانروای شما بودند و بر تمام زندگی‌تان اثر می‌گذاشتند. هورمون‌ها، پیام رسان‌های بیولوژیکی ما هستند که کنترل کامل بدن و احساسات و عواطفِ ما را در دست دارند. برای مثال به ما فرمان می‌دهند بخوریم، بخوابیم، تولید مثل کنیم، مهربان یا عصبی باشیم و... در حقیقت، منطقه‌ی نفوذ این هورمون‌ها، فراتر از نیازهای پایه و اولیه ما کشیده شده‌اند. در سال‌های اخیر، قابلیت اسرارآمیز و عجیبِ هورمونی به نام **اُکسی توکسین** بر قوه‌ی تشخیص ما، توجه دانشمندان را به خود جلب کرده است. دانشمندان چندین دهه بود که این هورمون را می‌شناختند و از آن فقط به عنوان یک کمک کننده در فرآیند زایمان طبیعی استفاده می‌کردند و کاربرد دیگری برایش نمی‌شناختند و خبر نداشتند در بخش تاریک‌تر اُکسی توکسین، قدرتهای عجیبی وجود دارد. **دانشمندان امروزه دریافته‌اند اُکسی توکسین در موارد متعددی کاربرد دارد. از ایجاد لذت در روابط زناشویی گرفته تا ترس از بیگانه.** دکتر "**کارستن دی درئو**"، پژوهشگری که در زمینه اکسی توکسین فعالیت می‌کند و استاد روانشناسی دانشگاه آمستردام است، می‌گوید: "بیراه نگفته‌ایم اگر بگوییم تقریباً هر ماه یک مقاله جدید علمی درباره اکسی توکسین منتشر می‌شود که هر کدام یافته‌های شگفت‌انگیزی را درباره این هورمون به دست می‌دهند. در همین سه سال گذشته، تعداد این مقالات به حد انفجار رسیده است".

قابل بحث‌ترین این مقالات مربوط به پژوهشی است که دکتر "کورت پدرسون" در دانشگاه کارولینای شمالی انجام داده بود و در اواخر دهه‌ی ۷۰ منتشر شد. دکتر پدرسون می‌خواست بداند که غریزه مادری در موش‌های ماده از کجا ریشه می‌گیرد؟ او بچه موش‌هایی را کنار موش‌های ماده‌ای گذاشت که تاکنون لقاح نکرده بودند، نتیجه این شد که موش‌های ماده، بچه موش‌ها را نادیده گرفتند و آن را نپذیرفتند، یا بچه موش را زنده‌زنده زیر خاک دفن کردند و یا آن را خوردند. اما هنگامی که بچه موش‌هایی را کنار موش‌هایی گذاشت که در دوره بارداری یا هنگام درد زایمان بودند، موش‌های ماده‌ی بچه‌خور و بچه کُش، به ماده موش‌هایی خاموش و مهربان و غذادهنده تبدیل شدند. **سؤال: در مغز ماده موش‌های باردار چه اتفاق‌هایی می‌افتد که تا این حد تغییر می‌کنند؟**

مولکولِ اخلاق ساز!

در آن زمان دانشمندان به خوبی می‌دانستند که هنگام زایمان، سیستم غدد مترشحه‌ی داخلی، مواد مغذی اکسی توکسین را در جریان خون آزاد می‌کند. سپس بدن، گیرنده‌های اکسی توکسین را در رَحِم محکم می‌گیرند و موجب انقباض می‌شوند. اما دکتر پدرسون از این در شگفت است که آیا اکسی توکسین در مغز هم کاری انجام می‌دهد یا نه. بنابراین او هورمون را به مغز موش‌های ماده‌ای که لقاح انجام نداده بودند، تزریق کرد. در این حالت، به جای کشتن بچه موش‌هایی که نزدیک آنها بودند، از آنها مراقبت کردند. دکتر پدرسون برای نخستین بار نشان داد که اکسی توکسین در مغز نقشی ایفا می‌کند و این نقش، با غریزه مادری ارتباط دارد و روی آن اثر می‌گذارد.

تحقیقات بعدی که روی گوسفندها، موش صحراهای قهوه‌ای و انسان انجام شد، نشان داد که اکسی توکسین علاوه بر اینکه هورمونی برای تغذیه است، می‌تواند در روابط اجتماعی، همکاری، جلب اعتماد و نوعدوستی تاثیر بسیاری داشته باشد. در تحقیقات تازه‌ترها، "پاول زاک"، عصب شناس و محقق در زمینه اکسی توکسین، پژوهش خود را تا آنجا گسترش داد که اعلام کند این هورمون یک "مولکول اخلاقی" است. او پس از اینکه آزمایش‌هایش ثابت کرد که یک دُز از این ماده، افراد راحتی درباره پول‌هایشان مسئولیت پذیرتر می‌کند، این اسم را بر هورمون اکسی توکسین گذاشت.

دارویِ دردهای ارتباطی

محدوده داغ و قابل بحثی که این روزها در حوزه تحقیقات اکسی توکسین مطرح است، بحث درمان برخی از علائم و نشانه‌های خاص اختلال "اوتیسم" است با این هورمون. اوتیسم یک اختلال تکاملی است که از هر صد نفر یک نفر را درگیر می‌کند. برخی از شکل‌ها و خصوصیات این اختلال، دشواری‌های اجتماعی است. افراد مبتلا به اوتیسم در روابط اجتماعی و انتقال فکر دچار مشکل هستند. بر اساس نظر دکتر "لری یانگ"، سرپرست بخش عصب شناسی و اختلالات روانی دانشگاه "اموری" در "آتلانتا"، اکسی توکسین نقش مهمی را در فرآیند اطلاعات اجتماعی ایفا می‌کند. این یک مهارت کلیدی است که مردم مبتلا به اوتیسم با آن درگیرند. افراد مبتلا به اوتیسم به چشم طرف مقابل خود خیره نمی‌شوند و نمی‌توانند احساسات فرد مقابل را حدس بزنند.

برخی از تحقیقات نشان داده‌اند که در افراد مبتلا به اوتیسم، سطح هورمون اکسی توکسین تعدیل یافته است. دیگر تحقیقات و مطالعات ثابت کرده‌اند که اختلاف در ژن‌ها به اکسی توکسین ارتباط دارد. دانشمندان در حال انجام آزمایش‌های مختلفی هستند تا این ایده اولیه را اثبات کنند که تقویت سطح اکسی توکسین در افراد مبتلا به اوتیسم آیا می‌تواند برخی از جنبه‌های روابط اجتماعی آنها را بهبود بخشد.

افراد مبتلا به اوتیسم از نقص روابط اجتماعی رنج می‌برند و هورمون اکسی توکسین به عنوان وسیله‌ای برای بهبود ارتباطات اجتماعی در این افراد قابل تامل است. تحقیقات گسترده‌ای انجام شده است که همگی ثابت کرده‌اند اکسی توکسین، عملکرد مغز را در

کودکان مبتلا به این اختلال بهبود بخشیده است. یک تیم پزشکی در آلمان، دانشگاه هامبورگ، یک دُز از این هورمون را از طریق اسپری کردن در بینیِ کودکان و بزرگسالان مبتلا به اوتیسم داده‌اند سپس نتایج اسکن مغز این افراد را هنگام نگاه کردن به چشم بقیه افراد و وسایل نقلیه (به عنوان دو مورد قضاوتی اجتماعی و غیراجتماعی) بررسی کردند. در ضمن برای کنترل وضعیت، به آنها تاکید شد که دارو هم دریافت کرده‌اند. دانشمندان دریافتند که اکسی توکسین، فعالیت را در مناطقی از مغز که با اطلاعات اجتماعی در ارتباط است، به مقدار قابل ملاحظه‌ای بهبود بخشیده است. تحقیقی که پیشتر "دکتر یانگ" روی موش صحرایی‌ها انجام داده بود، نشان می‌داد چگونه اکسی توکسین در مصاف‌های اجتماعی متصل به مراکز پاداش در مغز درگیر است. نه تنها اکسی توکسین موقعیت‌های اجتماعی را مطلوب‌تر و دلچسب‌تر می‌کند، کاری می‌کند که توجه مغز به "جزئیات ریزِ" فردی که با او در ارتباط هستیم، جلب شود.

خداوند به ما هورمون‌هایی داده که می‌توانند احساسات و عواطف ما را کنترل کنند. محققان و زیست‌شناسان به این نتیجه رسیده‌اند که با شناسایی این هورمون‌ها می‌توانیم احساساتِ بد و منفی را در خود خاموش کنیم



درمان اختلالِ تشخیص چهره

بخش مهمی از رابطه با انسان‌های دیگر شامل توجه نشان دادن به جزییات ریز طرف مقابل، مخصوصاً چهره‌ی اوست. تشخیص چهره یکی از چیزهایی است که انسان آن را بهتر از کامپیوتر انجام می‌دهد و تحقیق در زمینه اکسی توکسین اکنون چراغ‌هایی را در زمینه‌های تاریک و مبهم پیش از این از قبیل اختلال "پروسوپاگنوسیا" روشن می‌کند. افرادی که به این وضعیت دچارند، نمی‌توانند چهره‌ها را به خاطر بیاورند. آنها نمی‌توانند چهره شریک زندگی‌شان، چهره فرزندشان و حتی چهره خودشان را به خاطر بیاورند. و این اختلال، مشکلات متعددی را برای زندگی شخصی و اجتماعی آنها به وجود می‌آورد.

دکتر یانگ پس از انجام تحقیقات و آزمایش‌های مختلف دریافت که اگر گیرنده‌های اکسی توکسین را در موش‌ها دستکاری و قطع کنیم، آنها دیگر قادر نخواهند بود چهره موشی را که قبلاً با آن در ارتباط بودند، شناسایی کنند. اما موش‌ها یکدیگر را از طریق بو شناسایی می‌کنند و برای این کار به بینایی نیازی ندارند. دکتر یانگ و همکارش دکتر "دیوید اسکوز"، که نتیجه گرفته بودند ژن‌های گیرنده اکسی توکسین در شناسایی چهره نقش دارند، از ۱۹۸ خانواده فنلاندی و اروپایی در انجام تحقیق شناسایی چهره استفاده کردند. هر کدام از این خانواده‌ها یک فرزند مبتلا به اوتیسم داشتند که در وضعیتی شبیه پروسوپاگنوسیا، قادر به تشخیص چهره‌ها نبودند. دانشمندان دریافتند حتی یک تفاوت کوچک در ژن گیرنده اکسی توکسین ـ خواه در والدین، فرزند مبتلا به اوتیسم یا خواهر و برادر بدون اوتیسم، تاثیر قابل ملاحظه‌ای بر توانایی آنها در تشخیص چهره‌ها داشت. و این تفاوت جزیی در ژن گیرنده اکسی توکسین، در یک سوم جمعیت کلی دنیا دیده می‌شود.

این نتایج، پروفسور اسکوز را چنان متحیر کرد که ابتدا تصور می‌کرد این، یک چیز اتفاقی باشد. بنابراین اعداد و ارقام به دست آمده را مجدداً با دقت بررسی کرد اما همه چیز درست بود. نتایج نشان می‌دهند که اکسی توکسین نقش کلیدی و مهمی در فرآیند یا پردازش اطلاعات اجتماعی ایفا می‌کنند و حتی ممکن است بتواند دریچه‌های تازه‌ای را برای توسعه روش‌های درمانی افرادی که در تشخیص چهره مشکل دارند، بگشاید.

مقدار زیاد از یک ماده خوب؟

مشاهدات در زمینه نقش اکسی توکسین در اجتماعی کردن ما انسان‌ها، هر روز افزایش می‌یابد اما همان‌طور که راه‌حل برطرف کردن کمبودهای نقص‌های اجتماعی در افراد مبتلا به اوتیسم روشن و تا حدودی امیدوارکننده است، مشخص نیست که این روش درمانی در افراد مبتلا به "شیزوفرنی"، کسانی که "فوبیا" یا ترس از حضور در اجتماع دارند یا کسانی که به افسردگی مبتلا هستند نیز از این راه‌حل به اندازه کافی بهره ببرند. این که گفته می‌شود انسان داروی بسیاری از دردهایش را در خودش دارد، گزافه نیست. درمانِ بیماری‌های پردردسری مانند اوتیسم، شیزوفرنی، فوبیا و افسردگی با هورمون‌هایی که در ما هست، تأیید می‌کنند که آفرینش برای هر دردی دارویی در ما و در طبیعت گذاشته است.

تحقیقی که اخیراً انجام شده، نشان می‌دهد هورمون اکسی توکسین نیمه‌ی تاریکی نیز دارد. دانشمندان کشف کرده‌اند افزایش این هورمون می‌تواند باعث تحریک نژادپرستی در افراد شود. محققان با انجام ۵ آزمایش روی دانشجویان هلندی، به آنها اکسی توکسین یا دارویی دلخوش‌کنک دادند و داوطلبان شرکت‌کننده نمی‌دانستند کدام یک از آنها اکسی توکسین واقعی و کدام یک دارویی جعلی است. وقتی به داوطلبان اکسی توکسین داده می‌شد، نسبت به گروه دیگر، در نسبت دادن کلمه مثبت به افراد درون گروهشان نسبت به افراد خارج از گروه سریع‌تر عمل می‌کردند. اگرچه، با اسم‌های خارج از گروه، اکسی توکسین تاثیر کمتری داشت و این هورمون، کار افراد را سریع‌تر یا کندتر نمی‌کرد. مشاهدات اندکی وجود داشت مبنی بر اینکه دانشجویان عکس‌العملی منفی نسبت به افراد خارج از گروه داشتند. اما هنوز هم، نژادپرستی و پارتی بازی دقیقاً رفتارهایی نیستند که ما بخواهیم آنها را تایید یا تشویق کنیم.

تحقیقات دیگر نشان دادند که اکسی توکسین، احساساتی مانند خصومت، کینه توزی، شاد شدن از مصیبت و بدبختی دیگران و... را افزایش می‌دهد. اکسی توکسین فقط نقش تعیین‌کننده بر این موضوع ندارد که با دیگران چگونه برخورد می‌کنید، می‌تواند خلق و خوی شما را نیز بدتر یا بهتر است بگوییم تنگ‌تر کند. تحقیقی که به تازگی و بر روی جوانان سالم انجام شد و در مجله احساسات منتشر شد، نشان داد اکسی توکسین افراد را از نظر احساسی بیش از اندازه فعال می‌کند. کشفِ کاربردهای اکسی توکسین ما را امیدوار می‌کند که بتوانیم بسیاری از ناهنجاری‌های رفتاری و احساسی را کنترل کنیم و این امید هست که روزی منفی‌های مردم و در نتیجه جامعه را مثبت کنیم در نتیجه مشکلاتی که امروزه گریبان جوامع را گرفته، برطرف شوند. دانشمندان دارند کوشش می‌کنند از اکسی توکسینی که خداوند به ما داده، به خوبی بهره بگیرند و جامعه را نسبت به هم مهربان‌تر، بخشنده‌تر، بی‌کینه‌تر و خوب‌تر کنند.



انسان همان چیزی است که باور دارد
● آنتوان چخوف



پاسخ از: مجتبی فضیلت‌خواه

کارشناس مشاور دبیرستان علامه حلی تهران

روش‌های علمی مطالعه

سوال: دختری دانش‌آموز هستم که در زمان مطالعه دروس دچار مشکل می‌شوم و به واقع نمی‌دانم چگونه باید مطالعه کنم، کدام موارد را بیشتر بخوانم، کدام درس را ابتدا بخوانم و معمولاً وقتی به تکرار دروس حفظ شده می‌پردازم دچار تردید می‌شوم که آیا آنها را خوب حفظ کرده‌ام یا نه، لطفا راهنمایی‌ام کنید که بهترین شیوه مطالعه چیست؟

زهرا بیان ـ سیستان و بلوچستان

پاسخ: با سلام، مطالعه موثر یکی از عناصر تضمین کننده برای کسب نمرات قابل قبول در امتحانات دوران تحصیل است. اما نکته اینست که دانش آموزان هیچ گاه آموزش نمی‌بینند که چگونه مطالعه موثری داشته باشند. به همین منظور در این مطلب هشت روشی که شما می‌توانید عادات مطالعاتی خود را با توجه به آنها اصلاح کنید و مطالعه با کیفیت تری داشته باشید بیان می‌شود.

۱ - سعی کنید موضوعات مشابه درسی را در زمانهای مشابه و در موقعیت‌های مشابه مطالعه کنید: یعنی زمان مطالعه درس ریاضی مثلا روزهای دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه ساعت ۴ بعد از ظهر.

۲ - بیشتر از ۷۵ دقیقه بدون استراحت مطالعه نکنید. (بعد از ۷۵ دقیقه ۱۰ دقیقه استراحت کنید) چون زمانی که زیر فشار زمانی محدود هستید موثر تر از زمان استفاده می کنید و اصطلاحا با وسواس کمتر. چون روان شناسان بر اساس تحقیقات می گویند که در زمان کوتاه یادگیری بهتر اتفاق می‌افتد. در حقیقت مطالعات نشان داده است که تاثیر ۴ واحد ۷۵ دقیقه‌ای در بیشتر از ۴ روز به اندازه یک جلسه ۶ ساعته در یک روز می‌باشد. این به خاطر این است که مابین زمان مطالعه دروس هنگامی که در حال استراحت هستید یا چیزی میل می کنید مغز شما ناخودآگاه مشغول مرور و جذب موضوعی است که شما در زمان مطالعه یاد گرفته‌اید و این زمان هم جزو زمان مطالعه به حساب می آید. متخصصان می گویند شما بیشترین تاثیر مطالعاتی را در زمانی دارید که هر ۷۵ دقیقه، ۱۵ دقیقه استراحت کنید. وقت استراحت بین مطالعه دروس برای جایزه و پیشرفت کردن شما در واحدهای بعدی در نظر گرفته شده است. هر جایی که احساس کردید به یک زمان کوتاه استراحت نیاز دارید، استراحت کنید. ضمنا برای شروع مطالعه بهتر است از درس‌های سخت یا درس‌هایی که مورد علاقه‌تان نیستند، شروع کنید.

۳ - درس‌هایی که موضوعات مشابهی دارند را از هم جدا کنید امواج ذهن ما مثل موج‌های رادیویی هستند. اگر فضای کافی برای ورودی آنها



وجود نداشته باشد در آنها تداخل پیش می‌آید. برای جلوگیری از تداخل بهتر است بعد از یک درس تمرینی و تحلیلی مثل ریاضی درس مطالعاتی بعدی‌تان زبان باشد نه شیمی و فیزیک.

۴ - وقتی خسته‌اید مطالعه نکنید: روان شناسان دریافته‌اند که هر کسی در یک زمان خاصی خواب به سراغش می آید. در این زمان تلاش نکنید که مطالعه کنید (اما به خواب هم نروید). در عوض برنامه‌ای مثل نرمش، ورزش‌های سبک، مرتب کردن میز مطالعه تان، تمیز کردن اتاقتان و یا کارهایی از این دست بپردازید.

۵ - برای کلاس آماده باشید: حتما قبل از اینکه در کلاس حاضر شوید موضوع درسی آن کلاس را پیش مطالعه کنید. این باعث می‌شود که در کلاس با کنجکاوی بیشتری به مباحث تدریس شده گوش دهید.

۶ - از روش خلاصه نویسی به روش الگوی درختی برای یادداشت برداری استفاده کنید.

برای مرور سریع خلاصه‌ها بایستی از روشی استفاده کنید که بتوانید آن‌ها را در کوتاه‌ترین زمان ممکن مرور کنید. روش الگوی یادآوری درختی بهترین روش برای این کار است حسن این روش این است که تمام متن‌ها و جملات به صورت تصویری در می‌آیند که به بسیار راحت در ذهن شما ثبت می‌شوند و یادآوری‌تان را راحت‌تر می‌سازد.

۷ - کنشگرانه عمل کنید نه منفعلانه: محققان به این نتیجه رسیده‌اند که بدترین روش حفظ کردن راهی است که با صرف بیشترین زمان، کمترین نتیجه را دارد که آن راه خواندن مطلبی، برای چندمین بار است. اگر این راهی است که شما با آن مطلبی را حفظ می کنید، آن را فراموش کنید.

در ضمن تلاش کنید لغات پیچیده را در ذهن خود شبیه سازی کنید، به علاوه برای شبیه سازی از صدا استفاده کنید مثلا لغات را با صدای بلند تکرار کنید و به صدای خودتان گوش دهید.

استفاده از وابستگی لغات: همچنین بهتر است برای آنچه یاد گرفته‌اید یک رابط پیدا کنید یا یک اسم رمز بگذارید.

۸ - مطالعه هدفمند داشته باشید: با هدف مطالعه کنید، به جای آنکه در ابتدا فقط شروع کرده و تا انتها بخوانید، تعیین کنید قرار است در این مدت ۷۵ دقیقه چند صفحه مطالعه کنید و چند عدد سوال یا تست حل کنید. این کار موجب می‌شود شما بیشترین بازده را در واحد مطالعاتی‌تان داشته باشید.

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

بهای سنگین اشتباه‌های من

همان بلایی که سر من و خواهر و برادرهایم آمد، دوباره تکرار شد. بچه‌ها که بزرگ شدند و ازدواج کردند، انگار دوباره طمع مالِ و سهم بیشتر افتاد به جانشان

الان که دارم این مطلب را برایتان می‌نویسم، تنهایی‌ام آنقدر بزرگ است که انگار همه دنیا را پر کرده و دیگر کسی یا جایی را ندارم که بروم و خودم را از این تاریکی و خلوت و سکوت بی‌پایان نجات بدهم.

من زن ۶۷ ساله‌ای هستم که روزگاری در خانه‌ای بزرگ و قدیمی متولد شدم. پدرم دو همسر داشت و هشت بچه و همگی در همان خانه زندگی می‌کردیم. سر و صدا و خنده و دعوا و گاهی هم صدای ساز و آواز بلند بود. جمعه‌ها عمه و عموهایم هم می‌آمدند و می‌شدیم یک تیم فوتبال بچه شیطان و زبان نفهم که آتش می‌سوزاندیم و کلی خوش می‌گذراندیم. اما همه این تصاویر مثل یک قاب بی‌جان در ته ذهنم باقی مانده و یک وقت‌هایی حتی شک می‌کنم که آیا آن همه شور و هیجان واقعی بوده یا نه.

بزرگتر که شدیم، زندگی پیچیده شد. دخترها باید شوهر می‌کردند و پسرها می‌رفتند در بنکداری پدرم مشغول به کار می‌شدند ولی همه این روال را دوست نداشتند. من رفتم سراغ درس و دانشگاه. محمد، برادر بزرگم عاشق ارتش بود و خلبانی. بقیه هم ساز خودشان را می‌زدند. اختلافات شاید از همان موقع شروع شد. وقتی اختر، خواهر کوچکم در شانزده سالگی پایش را توی یک کفش کرد که با شاگرد مغازه ازدواج کند و برادرم محمود حساب کتاب بنکداری را به دست گرفت و قرض بالا آورد و دو همسر پدرم سر سهم بچه‌هایشان با هم به جنگ افتادند...

همه رفتیم سر زندگیمان اما با فوت پدرم ارثیه‌ای مانده بود که معلوم نبود سهم هر کس چقدر است. پسرهایی که در بنکداری کار می‌کردند، سهم خودشان را از بقیه بیشتر می‌دانستند. مادرم مهریه‌اش را سهم خودش می‌دانست و زن پدرم خانه را می‌خواست... رقم‌ها آنقدر بزرگ بود که بر سر‌ش جنگ و دعوا و کدورت پیش آمد. دامادها و عروس‌ها هم حالا نظر می‌دادند. شوهر من پایش را توی یک کفش کرده بود که من نباید حتی یک ریال از سهمم را ببخشم. من هم جوان بودم و خام و قدر خیلی چیزها را نمی‌دانستم. با همه خواهر و برادرها در افتادم که مبادا ریالی کمتر به من برسد. دعواها بعد از شش سال تمام شد و انگار رابطه خونی ما هم همان جا قطع شد. هر کس رفت سر خانه و زندگی‌اش و دیگر حتی احوال هم را نپرسیدیم. طوری شد که حتی اگر بچه‌هایمان در خیابان همدیگر را می‌دیدند، نمی‌شناختند. از آن خانه قدیمی، برجی بالا رفت که دیگر هیچ رابطه‌ای با دوران کودکی ما نداشت... بنکداری فروخته شد و نام پدرم هم به فراموشی رفت. فکر می‌کردم عوض همه اینها چهار بچه دارم که فکر و ذکرم را معطوف آنها می‌کنم و برای خودم خانواده‌ای دیگر می‌سازم ولی غافل از این بودم که این قصه سری دراز دارد... همان بلایی که سر من و خواهر و برادرهایم آمد، دوباره تکرار شد. بچه‌ها که بزرگ شدند و ازدواج کردند، انگار دوباره طمع مالِ بیشتر و سهم بیشتر افتاد به جانشان. عروس‌ها و دامادها هم آتش بیار معرکه بودند. شوهرم در پیری مجبور شد همه چیز را بفروشد و سهم هر کدام را بدهد و آنها هم سهم را گرفتند و رفتند و دیگر برنگشتند. دو دختر و یکی از پسرهایم به خارج از کشور رفتند و تنها پسرم که اینجا ماند، آنقدر گرفتار کار و پول در آوردن شد که دیگر ما را فراموش کرد. وقتی شوهرم در خواب سکته کرد و به اورژانس زنگ زدم، نمی‌دانستم خبر فوت او را به کی باید بدهم. خانواده خودم که سال‌ها بود از من خبری نداشتند. بچه‌هایم راه دور بودند. آن یکی هم که در این شهر بود، انگار از همه آنها دورتر بود.

مراسم خاکسپاری با چند همسایه و دوست قدیمی و فامیل دور برگزار شد. بچه‌ها تلفن کردند و تسلیت گفتند و همان موقع فهمیدم به معنای واقعی تنها هستم.

از آن روزها ده سال می‌گذرد. پسرم ماهی یکی دو بار به من سر می‌زند. بچه‌ها هم که خارج هستند، گهگداری تلفن می‌کنند. نوه‌هایم هیچ کدام فارسی بلد نیستند، برای همین سال به سال صدایشان را هم نمی‌شنوم. زندگی‌ام شده صبح به صبح بروم یک نان تازه بخرم بعد پای تلویزیون بنشینم و تا شب سر خودم را گرم کنم. زن همسایه روزی یک بار به من تلفن می‌کند و احوالم را می‌پرسد و به او می‌گویم هنوز زنده‌ام. می‌دانم همین را می‌خواهد بشنود. یک روز هم بالاخره در همین تنهایی خواهم مُرد. نمی‌دانم چرا وقتی جوان‌تر بودم قدر آدم‌های دور و برم را ندانستم. کاش هر چه داشتم به خواهر و برادرها می‌دادم عوضش حالا خواهری بود که بهم سر بزند یا برادری که احوالم را بپرسد... همه در حق هم جفا کردیم و خودمان را در این تنهایی حبس کردیم. این روزها هر چند خیلی دیر است، عمیقاً می‌دانم که تنهایی‌ام را به بهای همه اشتباهاتم خریده‌ام... ■



بهترین راه برای اثبات صفای ذهنی مانشان دادن خطاهای آن است

• پوپ

پاورقی تاریخی

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۳۸)

جنبش ملی شدن نفت

تحولات سیاسی دهه ۱۳۲۰ با جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران گره خورده است. کلید این جنبش در سال‌های ۲۳ـ۱۳۲۲ در مجلس چهاردهم با همت دکتر مصدق و با طرح تز "موازنه منفی" زده شد.

بعدها با حمایت دیگر نخبگان سیاسی و دینی جامعه مانند "آیت ا... کاشانی" و جریان‌های پرانرژی جدید سیاسی مانند "فداییان اسلام" از این جنبش، مورد حمایت وسیع اقشار مختلف مردم قرار گرفت و سرانجام در آخرین روز اسفند ۱۳۲۹ به پیروزی رسید. جریان جنبش ملی نفت در مجلس پانزدهم با حمایت اقلیت به رهبری "حسین مکی" ادامه یافت. در مجلس شانزدهم با ورود دکتر مصدق به عنوان نماینده اول مردم تهران اقلیت قوی تشکیل شد. این اقلیت با کار کارشناسی دقیق روی نفت و با حمایت نخبگان دینی و سیاسی و افکار عمومی خارج از مجلس در برابر شرکت نفت انگلیس قاطعانه ایستاد. جناح اکثریت می‌خواست با ضمیمه کردن طرح الحاقی "گس ـ گلشاییان" به قرارداد ۱۹۳۳م/۱۳۱۲ش/که دربار پهلوی و دولت استعماری انگلیس از آن حمایت می‌کرد، موضوع بحران را فیصله دهد، ولی جناح اقلیت ملی داخل مجلس با کمک افکار عمومی در صدد ملی کردن صنایع نفت بود.

به نام سعادت ملت ایران

در آذر ماه ۱۳۲۹ کمیسیون نفت به طور رسمی و علنی، طرح ملی شدن نفت ایران را مطرح کرد و نامه دکتر مصدق که حاوی پیشنهاد جبهه ملی بود به شرح زیر قرائت شد:

"به نام سعادت ملت ایران و به منظور کمک به صلح جهانی، امضا کنندگان زیر پیشنهاد می‌نماییم که صنعت نفت در مناطق کشور بدون استثناء ملی اعلام شود. یعنی عملیات اکتشافی، استخراج و بهره برداری در دست ملت ایران قرار گیرد."

"امضا کنندگان این طرح؛ حائری زاده، اللهیار صالح، دکتر شایگان، دکتر محمد مصدق، حسین مکی بودند". (جنبش ملی شدن نفت ـ ص ۱۰۸)

استقبال مردم از پیشنهاد ملی شدن نفت

اکثریت مردم از این پیشنهاد استقبال و شور و شعف خاصی جامعه را فرا گرفت. احزاب مستقل و شخصیت‌های ملی نیز از نظریه جبهه ملی استقبال کردند. تظاهرات وسیعی در میدان بهارستان برگزار شد. آیت ا... کاشانی با ارسال پیامی از طرح ملی کردن نفت حمایت کرد. چند تن از مراجع تقلید مانند آیت ا... سید محمدتقی خوانساری، آیت ا... صدر، آیت ا... حجت و آیت ا... فیض نیز با صدور فتواهایی از ایده ملی شدن نفت حمایت و بسیاری از علمای بزرگ شهرستان‌ها نیز از آنها پیروی کردند.

به روایت آیت ا... سلطانی، حضرت آیت ا... العظمی بروجردی (زعامت عالی حوزه علمیه قم) نیز نه تنها با این حرکت مخالفت نکرد، بلکه با توجه به حضور گسترده مردم در جنبش ملی شدن نفت، از روحانیت ایران و به ویژه علمای بزرگ تهران خواست تا با آن مخالفت نکنند و با مردم همراهی نمایند".

در واقع، مخالفت نکردن مرجعیت عالی حوزه علمیه قم با این نهضت تاییدهای تلویحی و ضمنی ایشان از حرکت مردم در راستای اهداف استقلال طلبانه و آزادی بخش، در مجموع می‌توانست کمک بزرگی به رهبران نهضت ملی باشد تا کار خود را به پیش ببرند. (بیست سال تکاپوی اسلام شیعی در ایران صفحه ۱۰۵)

مخالفت دولت و دربار

به موازات اوج گیری نهضت مردم، دولت رزم آرا و دربار پهلوی با پیگیری طرح الحاقی "گس ـ گلشاییان" در صدد مقابله با جنبش مردم و حفظ منافع انگلیس در ایران بودند. دکتر مصدق با ایراد نطقی در مجلس شورای ملی "طرح ملی شدن صنعت نفت را بزرگترین اقدام برای آزادی و ترقی ملت ایران دانست".



مجله تایم در شماره ۷ ژانویه ۵۳ مصدق را به عنوان مرد سال ۱۹۵۲ معرفی کرد

وی در این نطق با اشاره به فتوای مراجع بزرگ تقلید در حمایت از ملی شدن نفت، حمایت از این جنبش را علاوه بر اینکه یک فریضه سیاسی دانست، یک فریضه و واجب دینی برشمرد و گفت: باید با تمام توان برای پیروزی این جنبش حرکت کنیم.

با پافشاری دولت رزم آرا بر طرح الحاقی و مخالفت با اراده اکثریت مردم، سرانجام با ترور وی توسط خلیل طهماسبی یکی از اعضای شاخص فداییان اسلام در ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ در مسجد سلطانی، کفه ترازوی جنبش به نفع مردم سنگینی کرد. به همین جهت در ۱۷ اسفند کمیسیون نفت مجلس به اتفاق آراء، اصل ملی شدن نفت در سراسر ایران را تصویب کرد.

رأی کمیسیون در ۲۴ اسفند مورد تصویب اکثریت نمایندگان قرار گرفت و با تصویب این رأی در مجلس سنا و توضیح آن توسط شاه، سرانجام در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹، جنبش مردم به پیروزی رسید و نفت در سراسر ایران به طور رسمی و قانونی ملی اعلام شد.

نخست وزیری دکتر مصدق

پس از قتل سپهبد رزم آرا، حسین علاء نخست وزیر شد. با توجه به اینکه این بار نخست وزیر بدون مشورت با مجلس و مستقیماً توسط شاه انتخاب شده بود، لذا محمود نریمان یکی از نمایندگان جبهه ملی در مجلس اعلام کرد، این روش خلاف اصول مشروطیت است و ما نمی‌توانیم وی را به رسمیت بشناسیم. به همین جهت در ۷ اردیبهشت ۱۳۳۰ با ابراز تمایل مجلس شورای ملی، دکتر مصدق به نخست وزیری برگزیده شد. محمدرضا شاه در کتاب خاطرات خود صریحاً می‌گوید که به هیچ وجه با نخست وزیری مصدق موافق نبود و به علت فشار افکار عمومی به آن تن داده است. (پاسخ به تاریخ ـ ص ۸۴).

دکتر مصدق در ۱۳۳۰/۲/۱۲ کابینه خود را به مجلس معرفی کرد و برنامه راهبردی دولت خود را در دو ماده اعلام کرد:

۱ـ اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت در سراسر ایران و بر طبق قانون اجرای اصل ملی شدن مصوب نهم اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ و تخصیص عواید حاصله از آن به تقویت بنیه اقتصادی کشور و ایجاد موجبات رفاه و آسایش عمومی.

۲ـ اصلاح قانون انتخابات مجلس شورای ملی و شهرداری‌ها.

خلع ید از شرکت نفت سابق

در چهارچوب پیشروی برنامه ملی شدن صنایع نفت ایران و خلع ید از شرکت نفت سابق انگلیس و ایران، در ۲۰ خرداد ۱۳۳۰ هیأت مدیره موقت شرکت ملی نفت ایران از سوی دکتر مصدق تعیین شدند. مسئولیت این هیأت، کنترل کامل امور صنعت نفت و مدیریت اکتشاف، تولید و صادرات بود.

همزمان با تعیین هیأت خلع ید، دولت انگلیس ایران را تهدید نظامی و قضایی و اعلام کرد از ایران به دادگاه لاهه و شورای امنیت سازمان ملل متحد

شکایت کرده و با محاصره نظامی بنادر ایران، مانع از صدور نفت خواهد شد.

اعضای هیأت مدیره موقت منصوب نخست وزیر عبارت بودند از:

مهندس مهدی بازرگان، دکتر علی آبادی و مهندس بیات.

در پی این تحولات "اریک دریک" مدیر عامل شرکت نفت سابق، ایران را ترک کرد و مهندس بازرگان به جای او به عنوان اولین مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران انتخاب شد.

مصدق در شورای امنیت

در پی شکایت انگلیس از ایران، دکتر مصدق در رأس هیأت سیاسی ـ حقوقی در ۱۴ مهر ۱۳۳۰ عازم آمریکا شد و در جلسه شورای امنیت حضور یافت. وی با ایراد نطقی تاریخی و حقوقی، ضمن برشمردن مظالم شرکت سابق نفت در حق مردم ایران، از اهداف جنبش ملی شدن نفت قاطعانه حمایت کرد و گفت: "شرکت سابق دیگر به هیچ عنوان روی ایران را نخواهد دید..."

با رأی اکثریت اعضاء مبنی بر مسکوت ماندن شکایت انگلیس علیه ایران، پیروزی سیاسی بزرگی نصیب دولت ملی مصدق شد.

سفر دکتر مصدق به آمریکا ۴۷ روز به طول انجامید و وی مذاکرات سیاسی متعددی با مقامات برجسته این کشور از جمله ترومن رئیس جمهوری ایالات متحده در مورد نفت داشت.

مصدق در بازگشت به ایران به مصر رفت و مورد استقبال باشکوه مردم مسلمان اسکندریه و قاهره قرار گرفت. صدها هزار نفر از مردم مصر در روز ۲۸ آبان ۱۳۳۰ با شعارهای "زنده باد دکتر مصدق" و "زنده باد رهبر مبارزه با امپریالیسم" از وی استقبال کردند و نطق وی از رادیو قاهره پخش شد.

پیروزی ایران در لاهه

همچنین دکتر مصدق در خرداد ۱۳۳۱ با حضور در دادگاه بین‌المللی لاهه از حقانیت مواضع مردم ایران در جنبش نفت دفاع و ثابت کرد که دیوان صلاحیت رسیدگی به شکایت دولت انگلیس را ندارد.

با تایید نظر دکتر مصدق توسط اکثریت و کلا و قضات دادگاه لاهه، دومین پیروزی سیاسی نصیب مردم ایران شد. عمق و وسعت این پیروزی و شادی ملت از روند تحولات به حدی بود که محمدرضا پهلوی در تاریخ ۱۳۳۱/۵/۱ با انتشار پیامی، موفقیت ایران در دادگاه لاهه را به نخست وزیر و مردم ایران تبریک گفت. (تاریخ ملی شدن نفت ایران).

افزایش فشارها و تنگناها

به موازات این پیروزی‌ها، محاصره نظامی بنادر ایران توسط نیروی دریایی انگلیس و تحریم اقتصادی عدم خرید نفت ایران، موجب بروز تنگناهای اقتصادی بسیار بر دولت ملی شد.

همچنین با بروز انشقاق در جبهه ملی و همچنین مخالفت‌های روزافزون حزب کمونیستی و وابسته توده با برنامه‌های دولت مصدق و به راه انداختن اعتصاب‌های کارگری و تظاهرات خیابانی، هر روز بر دامنه بحران‌های سیاسی ـ اجتماعی افزوده می‌شد. تظاهرات و اعتصاب‌های حزب توده و مقابله نیروهای پلیس و امنیتی (که عمدتاً از شاه و دربار دستور می‌گرفتند) با آنها که معمولاً با کشته و مجروح شدن چند نفر از تظاهرکنندگان همراه بود، بر عمق بحران اجتماعی می‌افزود.

تظاهرات خونین ۲۳ تیر ۱۳۳۰ به هنگام سفر هریمن نماینده ویژه رئیس جمهور آمریکا ـ ترومن ـ به ایران و همچنین برخورد حزب توده با طرفداران دولت ملی در خیابان‌های مرکزی تهران در آذر ۱۳۳۰ دو نمونه از این تلاش‌هاست.

به طور کلی "رهبری حزب توده ایران از هر فرصتی برای مقابله با منافع مردم ایران استفاده می کرد و در تمام دوران مبارزه برای ملی شدن صنعت نفت تحت عنوان مبارزه با استعمار، با ایجاد تظاهرات و بی‌نظمی و آشوب، از تضعیف دولت ملی که در گیر یکی از بزرگترین مبارزات تاریخی بود، کوتاهی نکرد..." (جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران).

تلاش برای در اختیار گرفتن وزارت جنگ

بحران سازی احزاب مخالف و درگیری آنها با نیروهای نظامی و انتظامی و کشته و مجروح شدن مردم، در واقع توطئه مشترک مخالفین و دربار برای مقابله با دولت ملی بود.

این دو جریان مانند دو تیغه قیچی عمل می کردند. اگرچه در ظاهر مقابل هم بودند ولی در اصل یک بند مشترک را نابود می کردند، که همانا دولت مورد علاقه مردم بود. لذا دکتر مصدق بر اساس این اصل مشروطیت که: "شاه باید سلطنت کند و نه حکومت"، خواستار در اختیار گرفتن پست وزارت جنگ بود تا از این طریق کنترل بیشتری بر قوای نظامی و انتظامی داشته باشد. شاه با این پیشنهاد مخالفت کرد. مصدق نیز استعفا کرد و قوام السلطنه به عنوان نخست وزیر انتخاب شد.

با روی کار آمدن قوام در ۲۶ تیر ۱۳۳۱، آیت‌ا... کاشانی با انتشار بیانیه‌ای شدیداللحن خواستار استعفای قوام و نخست وزیری مجدد مصدق شد. نمایندگان جبهه ملی در مجلس نیز با صدارت قوام مخالفت کرده و خواستار بازگشت مصدق شدند.

با تعطیل شدن بازارهای تهران و شهرستان‌ها در روزهای ۲۸ و ۲۹ تیر ماه، مردم در روز ۳۰ تیر قیام کرده و با قوای نظامی و انتظامی درگیر شده و ده‌ها نفر از تظاهرکنندگان کشته و مجروح شدند. با توسعه دامنه قیام در عصر روز ۳۰ تیر شاه تسلیم مردم شد و با برکناری قوام السلطنه، دکتر مصدق به قدرت بازگشت و وزارت جنگ در اختیار دولت قرار گرفت.



نمونه‌ای از اوراق قرضه ملی دولت مصدق

مجلس شورای ملی در جلسه فوق‌العاده دوم مرداد ۱۳۳۱، قیام سی‌ام تیر را به نام "قیام مقدس ملی" شناخت و شهدای آن روز را "شهدای ملی" نامید. لایحه تفویض اختیارات شش ماهه دکتر مصدق در مجلس به تصویب اکثریت رسید و آیت‌ا... سیدابوالقاسم کاشانی به ریاست مجلس انتخاب گردید.

با آغاز دومین دوره نخست وزیری دکتر مصدق، توطئه مشترک قدرت‌های بزرگ و به ویژه انگلستان با همدستی دربار و احزاب مخالف دولت ملی وارد مرحله جدیدی شد و براندازی و سرنگونی دولت ملی کلید زده شد.

شکل گیری توطئه‌های داخلی و خارجی

قطع رابطه سیاسی ایران و انگلیس، ورود آمریکا به صحنه همکاری با دولت انگلیس علیه دولت ملی و تحریم کامل نفتی ایران از جمله محورهای شاخص توطئه‌های خارجی علیه دولت مصدق بود.

در صحنه داخلی، با بروز تفرقه و شکاف وسیع در جبهه ملی، تقابل سیاسی کامل دو شخصیت بزرگ جنبش یعنی دکتر مصدق و آیت‌ا... کاشانی، اختلاف جدی فداییان اسلام با دو رهبر جنبش، ربودن و به قتل رساندن تیمسار افشار طوس رئیس شهربانی دکتر مصدق، سوءقصد به دکتر فاطمی وزیر خارجه در مراسم سالروز شهدای سی تیر در ابن‌بابویه در سال ۱۳۳۲ و سوءاستفاده احزاب و مطبوعات مخالف از آزادی‌های سیاسی و دامن زدن به بحران‌های اجتماعی، بر وخامت اوضاع افزود.

اگرچه دولت مصدق سعی کرد تا با پیشبرد برنامه توسعه "اقتصاد منهای نفت" و "انتشار اوراق قرضه ملی" بر بحران‌های اقتصادی ـ اجتماعی فایق آید، ولی عمق توطئه‌های داخلی و خارجی عمیق‌تر و گسترده‌تر بود. با تعمیق بحران در تابستان ۱۳۳۲، عملاً زمینه برای تحقق کودتا مساعد شده و برنامه ریزی برای سرنگونی دولت ملی و شکست نهضت ملی شدن نفت وارد فاز نهایی شد.

خوشبین اظهار می دارد که ما در بهترین دنیای ممکنه به سر می بریم و بدبین بیمناک است که نکند سخن او راست باشد

● ایرج کامل

حمیده اخوان

غذاهایی که از "قند" داشتن آن بی‌خبریم

برای بسیاری از مردم "قند" به معنای چیزی است که با چای می‌خورند و این ماده تنها در موادی است که طعم شیرین آن غالب است. بدین ترتیب واضح است که در انواع کیک‌ها، آب نبات، گز و سوهان قند باشد؛ اما آیا این‌ها و امثال آن تنها موادی هستند که در آنها قند وجود دارد؟

اما اینکه ما بدانیم در چه موادی قند وجود دارد و در چه موادی خیر، چه سودی برایمان دارد؟ جدای از بیماران دیابتی که باید از چنین مساله‌ای آگاه باشند، بیماران قلبی و کسانی که مشکلات کبدی دارند هم باید مراقب مصرف قند روزانه خود باشند. بر اساس اعلام سازمان بهداشت جهانی، مصرف روزانه ۲۵ گرم یا در حدود ۶ قاشق چایخوری قند برای هر فرد بزرگسال مجاز است. این میزان البته نه بصورت یکجا که همراه با مواد مختلف به بدن می‌رسد. مثلا وقتی شما یک شیرینی کوچک می‌خورید و یا یک سیب، بخشی از آن ۲۵ گرم به بدنتان وارد شده است.

تعریف اینکه هر ماده‌ای چقدر قند دارد باید بصورت مجزا صورت گیرد و این نکته را نباید از نظر دور داشت که لزوما هر چیز شیرینی حاوی قند نیست.

در اینجا ما ۴ ماده غذایی را به شما معرفی می‌کنیم که بعید است کسی آن را به عنوان یک ماده غذایی حاوی قند بشناسد.

ماست



باورتان نمی‌شود اما این خوراکی خوشمزه در زمینه دارا بودن قند یک موذی به تمام معناست. با وجود طعم شور و ترش آن، گاهی اوقات میزان قند یک کاسه ماست از یک کلوچه هم بیشتر است (چیزی در حدود ۲۹ گرم).

خوب! پس آیا این بدان معناست که نباید ماست مصرف کرد؟ جواب یک نه بزرگ است. ماست منبعی غنی از موادی است که بدن شما به آن نیازمند است و ترک آن ظلمی است بزرگ که به خودتان می‌کنید.

اما باید توجه داشت که هر چه ماست پرچرب‌تر، غنی شده‌تر و یا طعم‌دار باشد، میزان قند آن بیشتر بوده و به طبع آن سایر مواد مغذی و مفید آن نیز کمتر است. ماست ساده بهترین نوع از ماست بوده و می‌تواند به عنوان یک خوراکی مفید از سوی هر کسی مصرف شود.

برای کسانی که علاقه زیاد به طعم ماست‌های میوه‌ای دارند هم راهکار مناسبی برای مصرف بهینه وجود دارد. مقداری میوه تازه خرد شده همراه با کمی عسل را در ماست ساده مخلوط کنید. خواهید دید که طعم این معجون کوچک بسیار بهتر از طعم صنعتی آن خواهد بود.

آبمیوه



چه چیز لذت‌بخش‌تر از خوردن یک لیوان آبمیوه پس از انجام یک فعالیت ورزشی سنگین است؟ خوب اگر این آبمیوه طبیعی باشد که عالیست، اما اگر از آبمیوه‌های صنعتی استفاده کنیم چطور؟ یک آبمیوه صنعتی کوچک بین ۵ تا ۱۰ قاشق شکر دارد. هرچه طعم آن ترش‌تر باشد (مانند آب پرتقال) میزان قند آن هم بیشتر است.

در این میان وضعیت نوشابه‌های انرژی‌زا بدتر است. چنین موادی پس از تمرین شما را به شدت تشنه‌تر کرده و مصرف بیش از حد آب و یا همین مواد باعث دلزدگی شما می‌شود. نوشیدن آب نه زیاد سرد پس از تمرین بهترین دارو برای رفع عطش و خستگی است.

سالاد



یعنی سالاد هم قند دارد؟ جواب این است که خود سالاد وقتی با سبزیجات تازه و سالم تهیه شده باشد هیچ مشکلی ندارد. چیزی که سبب ساز زیان‌آوری آن می‌شود، سس‌هایی است که همراه با آن مصرف می‌کنیم.

هر چقدر که یک سس نام "کم چرب" را هم با خود داشته باشد، باز هم مضر است. هر یک قاشق سس مایونز حاوی ۲ گرم قند و سس‌های طعم‌داری مانند هزار جزیره و سس فرانسوی در حدود ۶ گرم قند در هر قاشق خود دارند.

پس استفاده از روغن زیتون و یا سرکه سیب برای طعم‌دار کردن سالاد بهترین گزینه خواهد بود.

سس کچاپ



می‌گویند یک خط کوچک از سس کچاپ (یا همان سس گوجه‌فرنگی) بر روی هر لقمه نمی‌تواند مضر باشد، اما پزشکان می‌گویند هست! هر یک قاشق غذاخوری سس کچاپ حاوی یک قاشق غذاچای‌خوری نمک و یک قاشق چای‌خوری شکر است.

خوب در مجموع این مقاله، آیا باید به این نتیجه رسید که باید از خوردن هر چیزی پرهیز کرد که مبادا در آن قند بوده و باعث بیماری ما شود؟ خیر!

شما کافی است با دانستن میزان قند مورد نیاز بدنتان (که این بسته به سن، وزن و داشتن بیماری‌های گوناگون متفاوت است) و خواندن برچسب ارزش غذایی هر محصول، به میزانی که بدنتان به این ماده مفید نیازمند است، مصرف کنید.

چند راه برای رفع نفخ شکم



باد شکم می‌تواند ناشی از غذاهای گازدار، آلرژی‌های غذایی یا غذاهای فوق‌العاده غنی شده باشد. آرام غذا خوردن واجتناب از مصرف نوشیدنی‌های گازدار احساس پفکردگی را کاهش خواهد داد. اما گیاهانی که در این باره موثرند عبارتند از:

آووکادو: در صدر این فهرست قرار دارد چرا که از موز هم پتاسیم بیشتری دارد. غذاهای سرشار از پتاسیم می‌توانند از تجمع سدیم اضافی در بدن جلوگیری کنند. آووکادو دارای بافت خمیری است که ساندویچ‌ها و سالادها را لذیذ می‌کند.

آناناس: حاوی آنزیمی طبیعی به نام بروملائین است که به مشکلات گوارشی از جمله باد شکم و سوءهاضمه کمک می‌کند. همچنین سرشار از فیبر و آنتی‌اکسیدان است.

مارچوبه: به دلیل داشتن خاصیت ادرارآوری طبیعی شناخته شده است. این سبزی سرشار از فیبر است که به سلامت معده و روده کمک می‌کند. مصرف آن همراه با گوشت و غذاهای دریایی آن هم بخار شده، برشته یا کبابی توصیه می‌شود.

رازیانه: حاوی آنتی‌اکسیدان‌ها، روغن‌های اسانس، ویتامین، مواد معدنی و فیبر است. برخی از اسانس‌های موجود در دانه‌های رازیانه با بهبود عملکرد جذب و هضم مواد غذایی از نفخ شکم پیشگیری می‌کند. می‌توانید آن را روی سالاد، سس یا غذاهای دریایی تازه بپاشید.

زنجبیل: به دلیل کمک به نرم کردن معده معروف است. همچنین در خالی کردن تورم معده از غذاهای گازدار مؤثر است پس مطمئن باشید جویدن یا نوشیدن زنجبیل برای رفع مشکل نفخ شما مفید است.

زیر نظر: الف ـ شهابی

برگی از خاطرات "محسن رضایی" رزمنده دفاع مقدس

تاب دوری سخت است

از مسلم آژ



شهید محمدجواد تهرانی پور نفر اول از سمت راست، نیروهای اطلاعات و عملیات در جبهه جنوب

فرماندهی نیروی زمینی سپاه بـه "حاج احمد غلامـی" فرمانـده تیـپ ۱۱۰ خاتم‌الانبیـا(ص) ماموریـت داد تانیروهـای تیپ را برای عملیاتی در منطقه غرب کشور آماده کند. بنابراین فرمانده تیپ به نیروهای واحد "اطلاعات و عملیات" دستور داد به منطقه مورد نظر رفته و هر چه سـریعتر به شناسایی راه‌های نفوذ به خط دشمن بپردازند.

روزهای نخسـتین فروردین سال ۱۳۶۶ بود که نیروهای واحد از خوزسـتان با گرمای ۳۰ درجه‌اش راهی شهر "سردشت" در کردستان با دمای ده درجه زیر صفر شـدند. نیروهای واحد اطلاعات و عملیات بعـد از اسـتقرار کامل، منطقـه مورد نظر را به چهار محور اصلی تقسـیم کردند و مسئولیت دشوارترین و مهم‌ترین محور شناسـایی بـه محمدجواد تهرانی پور واگذار شد.

اعضای یک خانواده در جبهه

اولین آشـنایی محسـن رضایی با تهرانی پور به عملیات والفجر چهار باز می‌گشـت. محسن رضایی بعـد از عملیـات کربـلای پنج به تیـپ ۱۱۰ خاتم الانبیـا آمـده بود و در تیم شناسـایی که تهرانی پور مسـئولیت آن را بر عهده داشـت، مشـغول به کار شد. محسـن رضایی بعد از مدت‌ها دوری دریافت حالات روحی تهرانی پور نسـبت به گذشـته بسیار تغییر کرده است.

رضایـی از گفتگوهای دوسـتانه آنها پی برد که پدر محمدجواد به جبهه آمده و در تدارکات یکی از گردان‌ها فعالیت می‌کند. بعد از مدتی توسط یکی از دوستان نیز دریافت که برادر محمدجواد تهرانی پور نیز در یکی از گردان‌های رزمی تیپ ۱۱۰ در منطقه حضور دارد. محسـن رضایی همچنین دریافت مادرِ محمدجواد در پشت خط مقدم جبهه در معراج شهداً اسـت و جنازه‌هایی که از خط مقدم به معراج شـهدا برده می‌شود این شیرزن ایرانی با دستمالی مرطوب غبار و لکه‌های خون را از صورت شـهدا پاک کرده و سـپس اجساد مطهرشـان را با عطر و گلاب معطر ساخته و روانه شهر و دیارشان می‌کند.

نبرد تن به تن

یکی از شب‌های تاریک و سرد که ماه هم خود را پنهان کرده بود و به سختی می‌شد چند قدم جلوتر را دیـد، دو گروه از نیروهای واحد اطلاعات و عملیات برای تکمیل شناسایی به سمت موانع دشمن حرکت کردند. آهسـته و آرام بدون این که حتی صدایی از برداشـتن گام‌هایشان شـنیده شود. هر گروه از یک مسـیر به سوی سنگرهای دشمن به راه افتادند. آنها هر لحظه در دل سیاه شب و در میان شیار کوه‌ها بالا رفته و به سنگرهای دشمن نزدیک و نزدیکتر شدند.

سـاعت از نیمه‌های شب گذشته بود. ناگهان صدای انفجارهای پی در پی و شـلیک گلوله در فضا پیچید و سـکوت شب را شکست. گروهی که در شیار سمت چپ تپه دوقلو مشغول شناسایی بودند. بر اثر انفجار مین زمین گیر شـدند و شلیک گلوله‌های دشمن به سوی آنها روانه شد. یکی از رزمندگان مجروح شده و دیگـر همرزمان با تلاش و زحمت غیرقابل وصف او را از میـدان میـن خارج کردند امـا برای این که دشـمن نسبت به شناسـایی‌ها هوشیار نشود آنها به سـرعت و با احتیاط کامل عقب‌نشـینی کردند. در همین هنگام در مسـیری دیگـر محمدجواد تهرانی پور با نیروهایش در حال پیشـروی و شناسـایی بود که ناگهان آنها با یک گروه گشـتی عراقی از نزدیک روبرو شدند. ناگزیر نبردی سخت و شدید تن به تن میـان آنها در گرفـت. تهرانی پور با یکی از مزدوران عراقی گلاویز شـد و درگیری شـدید فیزیکی میان آن دو را فقط از صداهای ایجاد شـده می‌شد فهمید. ناگهان دیگر نیروهای گشتی دشمن که انتظار حضور نیروهای ایرانی را نداشـتند و غافلگیر شـده بودند، شروع به تیراندازی کردند و رزمندگان هم مجبور به مقابله شـدند. متاسفانه در این درگیری محمدجواد تهرانی پور بر اثر اصابت گلوله دشـمن به شـهادت رسـید. همرزمان در حالی کـه جنازه محمدجواد بر روی دوشـشـان بود با شـلیک گلوله به سوی گشتی عراقی، محل درگیری را ترک کرده و خود را به مقر نیروهای اطلاعات و عملیات رسـاندند. فردا صبح این شـهید والامقام در میان وداع دوسـتان و یاران آماده اعزام به پشت جبهه شد. رد خونین چنگی که مزدور عراقی به طرزی وحشیانه بر صورت معصوم شهید تهرانی پور کشیده بود آشکارا دیده می‌شد.

محسـن رضایی به همراه یکـی از رزمندگان به محل اسـتقرار گردانی که برادرِ تهرانی پور در آنجا بود، رفته و بعد از دیدار و گفتگو، سرانجام خبر شهادت محمدجـواد را بـه برادرش داده و از او درخواسـت کردند همراه با برادر شـهیدش راهی تهران شـود. در پی اصرارهای رضایی به باز گشـت، برادرِ شهید تهرانی پور گفت: چند روزی طول می‌کشد که شهید به تهران برسد من هم بعد از شرکت در عملیات برای مراسم خاکسـپاری راهی تهران می‌شوم. در ضمن پدر و مادر هم اینجا هسـتند و نمی‌توانم به سـرعت اطلاع رسانی کنم.

عملیـات در منطقه آغاز شـد. رزمنـدگان در تاریکی شـب و آهسـته از معبرهایی کـه نیروهای شناسایی احداث کرده بودند با موفقیت عبور کرده و خود را به سـنگرهای دشمن رساندند. دلاوران ایران در یک حمله غافلگیرانه و سراسری همچو صاعقه بر سنگرهای دشمن فرود آمده و آنها را در هم کوبیدند. شیرازه نیروهای دشـمن از حمله شیرمردان ایرانی پاشیده شد و دشمن که تاب مقاومت نداشت با برجای گذاشـتن دهها کشته و زخمی از منطقه فرار کرد. در این عملیات رزمندگان غیور توانسـتند کیلومترها از خاک دشـمن را آزاد کنند. یکی از گردان‌های تیپ ۱۱۰ که در این عملیات شـرکت کرده بود. در طول عملیات فقط یک شـهید تقدیم اسلام و میهن کرد. آن شهید والامقام کسـی نبود جز برادرِ محمدجواد تهرانی پور که نتوانست دوری برادر را تحمل کند.

زمین امانتدار جسـم نورانیشـان بود و آسمان جایگاه روح ملکوتی این دو برادر شد.

در دنیا جای کافی برای همه هست پس به جای اینکه جای کسی را بگیری سعی کن جای خودت را پیدا کنی • چارلی چاپلین

بازی‌های جالب سرنوشت

کورش کاشانی



همه چیز سریع و بدون فوت وقت انجام شد. انگار که با یک پلک زدن همه چیز عوض شد. داشتم زندگی ساده و بی‌دردسری را می‌گذراندم. تازه دیپلم را گرفته بودم و منتظر جواب امتحان کنکور بودم. وضع درس و مشقم هم بد نبود و می‌دانستم حتماً یک دانشگاهی قبول می‌شوم.

اما یک روز وقتی از خواب بیدار شدم، انگار دنیا به هم ریخته بود. انگار خورشید سر جایش نبود و همه قواعد زندگی عوض شده بود. از شروع روز متوجه شدم که دنیا می‌تواند به یک چشم به هم زدن عوض شود. مادرم مثل هر روز بساط صبحانه را آماده کرده و پدرم هم نان داغ خریده بود. صدای تلفن بلند شد. از آزمایشگاه بود. اسم مادرم را برد و بعد هم گفت که برای تجدید آزمایش همین امروز دوباره بیاید آزمایشگاه... لحن مسئول آزمایشگاه هول به تنم انداخت. مادر ترسید. پدرم رنگش پرید. خواهرهایم که از خواب بیدار شدند، برایشان توضیح دادم که یک اتفاقی افتاده که باید منتظر باشیم ببینیم نتیجه‌اش چیست.

مدتی بود که مادر دردی را در قفسه سینه‌اش حس می‌کرد و بعد از مدتی بالاخره رفت دکتر و کلی آزمایش و عکس برایش تجویز کردند و حالا انگار در نتیجه آن آزمایش‌ها چیز ناخوشایندی دیده شده بود. یک ساعت بعد، وقتی پدر و مادرم برگشتند، دیگر دنیا به لرزه افتاده بود. مادرم به پهنای صورت اشک می‌ریخت. نتایج اولیه نشان می‌داد که یک توده سرطانی در سینه مادرم در حال رشد است.

همه به هم ریختیم. خواهرهایم های‌های گریه می‌کردند. پدرم گیج شده بود و من هم مانده بودم معطل که چه باید بکنم. مادرم تا چشمش به من می‌افتاد بغضش می‌ترکید و می‌گفت آرزوی دیدن عروسی من را به گور می‌برد. تا غروب آنقدر این جمله تکرار شد که انگار معضل اصلی فقط ازدواج من بود.

روزهای بعد کم‌کم زمزمه آرزوهای مادر شروع شد که باید یکی یکی برآورده می‌شدند. خانه حال دیگری پیدا کرده بود. هنوز دکتر نظر قطعی‌اش را نداده بود که پدرم تصمیم گرفت همه آرزوهای مادرم را برآورده کند. مثلاً سریع تصمیم گرفت خانه را بازسازی کند. خواهرهای تنبل و بی‌مسئولیتم ناگهان شدند دو کدبانو که مثل پروانه دنبال مادرم راه می‌رفتند و دستوراتش را انجام می‌دادند. خاله‌ها با اشک و آه هر روز به مادرم سر می‌زدند و انگار در حالی مادر که هنوز زنده بود، ما هر شب برایش ختم گرفته بودیم. و در این میان آه و افسوس بلند بود که عروسی تنها پسرش را ندیده و

ناراحتی بعد از یک خبر خوش

راشین مختاری



وقتی برگشتم خانه و دیدم کلیدم در خانه را باز نمی‌کند، تازه فهمیدم چه بلایی سرم آمده... صادق کلید آپارتمان را عوض کرده بود. باور نمی‌کردم. چند بار کلیدها را امتحان کردم. زن همسایه آمد بیرون و بعد از یک سلام و احوالپرسی سرد با کنایه گفت که آقای مهندس کلیدها را عوض کرده و...

اولش عصبانی شدم. توی دلم گفتم جواب این کارش را خواهم داد. خودم را رساندم سر کوچه و یک تاکسی گرفتم و رفتم خانه خواهرم. تا به آنجا رسیدم، به صادق زنگ زدم. انتظار داشتم بیاید دنبالم و حداقل عذرخواهی کند ولی او هم با لحن بسیار جدی به من گفت که دیگر لازم نیست به خانه برگردم و همان بهتر که خانه خواهرم بمانم. شوکه شده بودم. از احوال بچه‌ها پرسیدم. گفت خوب هستند و پرستارشان در خانه مادربزرگ به آنها رسیدگی می‌کند. معنی حرفش را فهمیدم. این قصه تازه‌ای نبود. ده سال زندگی مشترک ما با همین بحث‌ها جلو رفته بود. من به او عادت کرده بودم و تصور می‌کردم صادق هم عادت کرده ولی انگار او برای عوض کردن این زندگی عزمش راسخ بود.

ده سال پیش که با هم ازدواج کردیم، من در ۳۰ سالگی مدیر بخش صادرات یک شرکت بزرگ تجاری شده بودم. موفقیت‌هایم چنان سرعت گرفته بود که احساس می‌کردم از عهده هر کاری در دنیا برمی‌آیم. آن روزها صادق هم در ۳۵ سالگی یک شرکت کامپیوتری کوچک برای خودش زده بود و سخت کار می‌کرد. صادق را از بچگی می‌شناختم. پدرهایمان دوستان دوره سربازی هم بودند و دو خانواده سال‌ها بود با هم رفت و آمد داشتند. وقتی صادق بهم پیشنهاد ازدواج داد، از شما چه پنهان خیلی خوشحال شدم. صادق، هم خوش‌تیپ بود و هم خانواده خوبی داشت. هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روز از من خواستگاری کند، برای همین مشتاقانه پذیرفتم. فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم.

زندگی مشترکمان خیلی راحت و ساده شروع شد. هر دو سخت کار می‌کردیم. شش ماه از ازدواجمان می‌گذشت که متوجه شدم باردارم. این خبر در ابتدا هر دوی ما را خوشحال کرد ولی مشکلاتمان در واقع از همان موقع شروع شد... من به واسطه کارم باید مدام می‌رفتم سفر و صادق اصرار داشت که من بیشتر استراحت کنم. مخصوصاً وقتی فهمیدیم بچه‌ها دوقلو هستند صادق شدیداً اصرار داشت که من دست از کار بردارم. اما من نمی‌توانستم این کار را بکنم. در اوج پیشرفت کارم بود. حتی پیشنهاد کار در خارج از کشور هم به من شده بود. درآمدم بالا رفته بود و می‌توانستم همان زندگی رویایی

خانه حال دیگری پیدا کرده بود. هنوز دکتر نظر قطعی‌اش را نداده بود که پدرم تصمیم گرفت همه آرزوهای مادرم را برآورده کند

از این دنیا دارد می‌رود.

نمی‌دانم اول از همه چه کسی پیشنهاد داد که مرا هر چه زودتر زن بدهند و چطور با سرعت باد این پیشنهاد قوت گرفت. بعد از چند روز، دیدم عکس دخترهای مختلف می‌آید و می‌رود و مادرم با صورت خیس و چشم‌های باد کرده عکس می‌بیند و آه می‌کشد که اینها عروس مورد علاقه من نیستند.

خلاصه این که به ماه نکشید که برنامه خواستگاری‌ها شروع شد. مخصوصاً که نتیجه کنکور را هم دادند و من در رشته مهندسی قبول شده بودم. پدرم طبقه بالا را برای زندگی من آماده کرد و خودم گیج و منگ بودم که چه اتفاقی دارد می‌افتد!

مادرم موضوع را جدی گرفته بود. پدرم هم فقط منتظر بود او لب‌تر کند تا دستوراتش را انجام بدهد. من هجده ساله بودم و هنوز با دوستانم در کوچه فوتبال بازی می‌کردم که ناگهان موضوع ازدواجم مطرح شده بود. خلاصه بعد از مدت کوتاهی مرا به خواستگاری دختری به اسم سمیرا بردند. هم سن و سال خودم بود. او هم تازه دانشگاه قبول شده بود. دختر خوش قیافه‌ای هم بود. مراسم خواستگاری هم با گریه و آه برگزار شد. مادرم از نداشتن وقت و مریضی‌اش گفت و این که تنها آرزویش، دیدن عروسی تنها پسرش است. یک ماه و نیم بعد خودم را پای سفره عقد دیدم. نه تنها برای خودم که برای همه دوستانم هم شک برانگیز بود. به تنها چیزی که فکر می‌کردیم، مادرم بود. حاضر بودم هر کاری بکنم تا او خوشحال و راضی از این دنیا برود.

مراسم عروسی خیلی مجلل برگزار شد. همانی بود که مادرم می‌خواست. من و سمیرا مثل دو آدم کاملاً غریبه زندگیمان را شروع کردیم. هنوز همدیگر را خوب نمی‌شناختیم که زن و شوهر شدیم. هر روز دوتایی می‌رفتیم دانشگاه و شب‌ها کلی درس داشتیم که باید می‌خواندیم، از دوستانمان حرف می‌زدیم و از امتحان‌هایی که در پیش داشتیم. مادرم هم درمانش را ادامه می‌داد. خوشبختانه سرطان در مراحل اولیه بود و درمان خیلی زود جواب داد و کم کم فضای خانه تغییر کرد و زندگی روال عادی‌اش را پیدا کرد.

حالا از ازدواج من و سمیرا ۲۰ سال می‌گذرد. مادرم هنوز در قید حیات است و هر وقت به این ماجرا نگاه می‌کنم، می‌بینم انگار قرار بود سرنوشت من یک شبه تغییر کند و بعد همه چیز به حالت اولیه‌اش برگردد. من و سمیرا در واقع با هم بزرگ شدیم، با هم درس خواندیم و کار کردیم. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، لبخندی می‌زنم و زیر لب می‌گویم سرنوشت، بازی‌های جالبی دارد! ■

شش ماه از ازدواجمان می‌گذشت که متوجه شدم باردارم. این خبر در ابتدا هر دوی ما را خوشحال کرد ولی مشکلاتمان در واقع از همان موقع شروع شد

را که می‌خواستم داشته باشم، به‌دست بیاورم.

بچه‌ها که به دنیا آمدند، بعد از یک هفته یک پرستار معتبر و باتجربه پیدا کردم تا از آنها مراقبت کند و خودم رفتم سر کار... از همان موقع جنگ و دعواهای من و شوهرم بیشتر و بیشتر شد. صادق احساس مرا درک نمی‌کرد. وقتی بهش می‌گفتم چرا خودت وقت بیشتری برای بچه‌ها نمی‌گذاری، می‌گفت من مرد هستم و تو مادر! این حرف آنقدر به نظرم غیرمنطقی بود که نمی‌توانستم آن را بپذیرم... زندگی با کج خلقی و بداخلاقی جلو می‌رفت... هر وقت بچه‌ها مریض می‌شدند، مرا مقصر می‌دانست، در حالیکه من داشتم آینده بچه‌ها را تامین می‌کردم. سخت کار می‌کردم و بهترین امکانات را برای بچه‌ها فراهم کرده بودم. آخر هفته‌ها هم همه وقتم را برای دوقلوها می‌گذاشتم ولی به نظر صادق این کافی نبود. همیشه حس می‌کردم او به موفقیت‌های من حسادت می‌کند و همه این حرف‌ها بهانه است. مطمئن بودم که بهانه است...

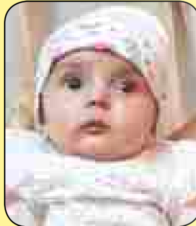
چند بار هم کارمان به جایی رسید که صادق موضوع طلاق را مطرح کرد. گفت بچه‌ها را از من می‌گیرد و مرا مجبور کرد از بعضی پیشرفتهای کاری‌ام صرفنظر کنم. تا اینکه چند وقت پیش فهمیدیم یکی از دوقلوها مشکل قلبی دارد. این موضوع به همان اندازه که صادق را ناراحت کرد، مرا هم به‌هم ریخت. بهترین دکترها را برایش پیدا کردم و تصمیم گرفتم برای عمل قلبش او را ببرم خارج از کشور ولی دکترها تشخیص دادند که این مشکل ممکن است به مرور زمان حل شود و نباید آن را فعلاً جدی بگیریم. اما این بهانه‌ای شد تا صادق باز موضوع خانه‌نشینی مرا مطرح کند. درست در زمانی که مدیریت یک شرکت با بیش از هفتاد کارمند را به عهده داشتم، می‌خواست بیایم خانه و از بچه‌ها چشم برندارم. با دکتر صحبت کردم که آیا واقعاً به این سطح مراقبت احتیاج است؟ و دکتر به من گفت فقط چک آپ‌های به موقع و مصرف دارو کافی است. می‌دانستم پرستارشان از من دلواپس‌تر و دقیق‌تر است و مراقب همه چیز هست.

در همین حین، باید برای یک جلسه مهم به مالزی می‌رفتم. شب آخر بچه حالش بد شد. رفتیم بیمارستان. گفتند مشکل خاصی نیست و به خاطر آلودگی هوا، نفس کم آورده. از همان جا خواستم بروم فرودگاه که صادق توی چشم‌هایم خیره شد و گفت نرو... اگر بروی دیگر به خانه برنگرد. خنده معناداری کردم، سوار تاکسی شدم و رفتم. وقتی برگشتم، دیدم کلید خانه عوض شده و... صادق این بار به طور جدی موضوع طلاق را دارد پیگیری می‌کند. حسابی گیجم و هنوز نمی‌دانم چه اتفاقی دارد برای زندگی‌ام می‌افتد. ■

شکوفه‌های زندگی

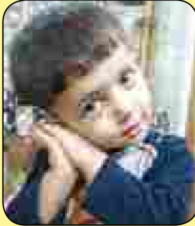

ایمان خیری


آتنا خیری


النا رادیان فر


مارتیا بهرام راد


علی اصغر نصیری


علی اکبر مرادی

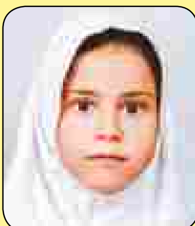

غلامرضا نصیری


علی شاهوردی


ابوالفضل شجاعی


نرگس شجاعی


سماء فولادی


پریا نظری


هستی و ایلیا محمودی

مردِ بزرگ تنها به خود متکی است ولی مردانِ کوچک از دیگران توقع دارند ● پائولو کوئیلو

از: رضارفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



در دفاع از اطلاعیه‌های قرص و محکم

جلوهجمه را هیچ وقت نمی‌شود گرفت. از قدیم هـم معروف بوده‌اسـت که در دروازه را می‌شـود بست، اما دهان بعضی‌ها را نمی‌شود. نگارنده هرچه بگویـد و بنویسـد، ولو این که هیـچ قصد و غرض خاصی نداشـته باشـد وله یا علیـه جریان و جناح خاصی هم نبوده باشـد؛باز بالاخره راه هجمه بسته نیسـت و عده‌ای ممکن اسـت مته لای خشخاش بگذارنـد و قلم ما را متهم کنند که دارد به نفع فلان جریـان یا بـه ضرربهمان جریان،شـلنگ اندازی می‌کند.

دو تـا شـاهد عاقـل و بالـغ وعـادل هـم که بیـاوری که بر فراجناحی و بی‌غرضی‌ات شـهادت بدهنـد، عده‌ای زیربـار نمی‌روند و بـه یک جایی می‌چسبانندت؛چسباندنی!

تقاضـای عاجـل: لطفـاً منظور خـود را تا در فضای شـفاف فعلی موجب سوءتفاهم نشده،هرچه سریع‌تر با ذکر یک مثال روشن شرح دهید.(بعضی درخواسـت‌ها وقتی عقلانی و دلسوزانه باشد؛ عین همین تقاضای خارج پرانتز که از سـوی سردبیری مطرح شد، با قید دو فوریت پذیرفته می‌شود.)

مثـلاً الان دفتر دولت‌های پاک نهم و دهم یک اطلاعیه‌ای درباره پرونده آقای محمدرضارحیمی، معاون اول ایـن دو دولت،صادر کرده و توضیحاتی داده که هرچه صاحب این قلم می‌خواهد از فحوای منطقی و مسـتدل آن حمایت همـه جانبه به عمل آورد؛امـا خداوکیلی،خـوف آن دارد کـه متهم به گرایش خاصی شـود و بعضی‌ها هجمه بیاورند به ما که لابد دم مـا را دیده‌اند که یک همچین موضعی گرفته‌ایم. حـال آن که واقعاً به صورت خودجوش داریم این حرفها را می‌زنیم و از این اطلاعیه حمایت می‌کنیم.

بازکاوی اطلاعیـه: خلاصه این اطلاعیه‌ای که صادر شده، شامل چند مرحله می‌باشد:

مرحله یک: در این مرحله گفته شده که تمامی اتهامات معاون اول رئیس‌جمهور دولت‌های نهم و دهم،حتی با فرض صحت اتهامات و قبول رسیدگی قانونی و صحیح، مربوط به عملکرد ایشان در دولت دهم نبوده اسـت.(خب، پس قضیه دولت دهم که حل اسـت و احتمـالا قضایا مربوط بـه دولت نهم می‌باشـد که باید در خصوص آن تحقیق بیشتری بشود.)

مرحله دو: دراین بخـش از اطلاعیه به وضوح اشاره شده که تمامی اتهامات مطرح شده، مربوط به سال ۸۶ و قبل از آن و دوره ریاست ایشان بر دیوان محاسـبات کشور بوده و در نتیجه مربوط به دوران حضور ایشـان در دولت نهم نبوده است.(خب؛پس قضیـه دولت دهم هـم که حل شـد. می‌ماند قبل دولـت نهم و بعد دولت دهم کـه باید راجع به آن تحقیق بیشتری بشود.)

مرحله سـه: ایـن مرحله، درد ماهم هسـت. همان درد هجمه‌های بیخود و بی‌مورد که بعضی‌ها ناجوانمردانـه و فرصـت طلبانه علیـه بعضی‌های دیگـر به عمل می‌آورند و خجالت هم نمی‌کشـند. نه انگار که هرکسـی چند روزه نوبت اوست. در این فراز شاهکار اطلاعیه به زیبایی آمده است که:

"اطلاع رسـانی سـهوی یا عمدی نادرسـت و مبهم،هماننـد ماجراهای بانکـی و نفتی،فرصتی را در اختیـار مغرضـان و بددلان قرار داده‌اسـت تا سنگین‌ترین هجمه‌ها را علیه خدمتگزاران پاک در دولت‌های نهم و دهم ساماندهی و اجرا کنند...... اما ماه همیشه زیر ابر پنهان نمی‌ماند."

دفاع جانانه: اشـاره می‌کنند که چیزی نگوییم سـنگین‌تریم؛اما توجه ندارند که سکوت تا کی؟.... باید حتی در دو سـه خط هم که شده از این اطلاعیه متقـن و محکم که مولای درز آن نمی‌رود، حمایت کـرد یا نه؟....مـن پیرو همان مولانایی هسـتم که گفت:"نفی حکمت نکـن ازبهر دل عامی چند". من حمایت نکنم،بالاخره همچنان که گفته شـد،ماه که تا ابد پشـت ابـر پنهان نمی‌ماند. تـازه، ما کجا، ماه کجا؟.... دیشب جمال ما را تشبیه ماه کردی / ما به ز ماه بودیم، تو اشتباه کردی!

کارت سوخت غذایی

خوشحالیم که گاهی برای حرف ما هم تره خرد می‌کنند. با شـما نبودم!...مدت‌هـا پیش،زمانی که صحبت از توزیع بسته‌های حمایتی دولت در قالب معروف "سبد کالا" شد(که بعضی‌ها هم خیال کرده بودند لزوماً همه چی را داخل یک سـبد می‌ریزند و تحویـل می‌دهند؛ فلذا در لابـه لای اقلام غذایی دنبال سبدش می‌گشتند!) و در خیلی از فروشگاه‌ها شـلوغ بازی شد،به نحوی که خود مسئولان دولت هم از این حواشـی قضیه ناراحت شـدند؛ پیشنهاد خوب و ارزنـده‌ای را در کمال بی‌ریایی و بی‌ادعایی و بدون هیچ چشمداشـت خاصی، همینطور مفت و مجانی،ارائه دادیم.

پیشـنهاد ما چی بود؟ این بود که اگر بشـود به جای سـبد کالا و کمک‌های جنسی مثل برنج و مرغ و تخم مرغ و امثالهم، پولش را به صورت یک کارت هدیه ــ که سالهاسـت در بانک‌ها متداول است و حتی هر اسم و مطلبی را هم که خواسته باشید،ظرف سـه شماره روی آن می‌نویسـند ــ به ملت تقدیم کنند؛منتهی فقط قابل خرج کردن در فروشگاه‌هایی باشد که دولت مشخص می‌کند. برداشت نقدی هم نتوانند با آن داشـته باشند،بلکه صرفاً فقط بتوانند با آن،همان کالاهای اساسـی را خرید کنند که قبلاً داخل سبدشان می‌گذاشتند.

فلـذا چنان که در صدر این مقال بدان اشـارت رفت، خوشـحالیم که به تازگـی از زبان آقای علی ربیعی،وزیر تعـاون،کار و رفـاه اجتماعی مملکت، شـنیدیم که گفتند:"کارت‌های ویژه بسـته سـوم امنیت غذایی در هفته آینده شـارژ و اعلام عمومی خواهد شد. بسته چهارم نیز شب عید نوروز،تقدیم خواهد شد."(کماکان به نقل از جراید)

بسته پیشنهادی: هرچند که سابق براین،بهترین پیشـنهاد را داده‌ایم و متشـکریم که آن سبد کالا به شـکل کارت کالا درآمد(البته اگر همان باشـد و درسـت حدس زده باشـیم که همان است!)؛ در عین حال چون مسئولان محترم و حرف گوش کن، بدون هیچ گونه تکبری، به پیشنهاد ما جنبه عملیاتی و اجرایی بخشـیدند؛ سر ذوق آمدیم که یک چند تا پیشنهاد تکمیلی هم بر آن اضافه کنیم:

۱ـ انتقـال کارت بـه کارت: تمهیداتی فراهم آیـد و یک طوری این کارت‌ها از حیث نرم افزاری سـاخته و پرداخته شوند که امکان کارت به کارت کـردن اجنـاس هم با آن میسـر باشـد. آمدیم و بالفرض،من به مرغ بیشـتر از تخم مرغ نیاز دارم و فرض بفرمایید فلان آشنای ما برعکس این حالت ما،به تخم مرغ بیشـتر از مرغ محتاج باشد؛خب در این حالت این امکان باشـد که مرغ و تخم مرغ‌مان را برای همدیگر،کارت به کارت کنیم. من مرغم را به کارت او بفرستم و او تخم مرغش را به کارت من. این کارها باعث دلچسب شدن بیشتر این کارت‌ها و رضایت بیشـتر مـردم خواهد شـد. خداوکیلی، هیجان هم دارد.

۲ـ امـکان کارت کشـیدن: از آنجـا کـه در روزگار کنونی، نمی‌شـود خیلی عین صدسـال پیش رفتار کرد و شـرایط اقتصادی عوض شـده است، و از آنجاتر کـه الآن به گفته دولت،حدود ۱۰ میلیون نفر کارت ویژه بسته امنیت غذایی دارند؛ پس دیگر باید رودربایستی‌ها را کنار گذاشت. هرکس مهمان شخص دیگری می‌شود،اگر قصد ماندن برای شام یا ناهار را داشـت؛ در حضور صاحبخانه، کارت بکشد. مقـداری از برنج و مرغش را به کارت میزبان منتقل کند.این طوری به طرفین سخت نمی‌گذرد و راحت‌تر به سـراغ همدیگر می‌روند. این رفتار،سابقه داشته اسـت. راه خیلی دور و درازی هـم نمی‌رویم. همین حدود پنجاه سـال پیش، فروغ شاعر،علناً گفت:"اگر به خانه مـن آمدی /برای من‌ای مهربان چراغ بیار / و یک دریچه که از آن به ازدهام کوچه خوشـبخت بنگرم...". آدم، بی‌تعارف،این جوری بیشتر احساس راحتی و خوشبختی می‌کند. حتی با شما!

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا ایران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



صفرهای کله گُنده!

اینجا جاده‌ای در خارج از شهر نیست. ساعت ده شب به بعد هم نیست تا کامیون‌ها مجاز باشند وارد خیابان‌های شهر شوند. فیلم اکشن هم نیست تا بگوییم آرتیسته با بولدوزر آمده تا حسابِ دیجیمون‌ها را برسد. اینجا فقط یکی از خیابان‌های باریک جنوب شهر تهران است. یعنی همان جایی که به حالِ خودش رهایش کرده‌اند به امان نمی‌دانم کی چون اگر فی أمان‌الله بود، وضعش اینجور ناجور نمی‌شد. یک بولدوزر کنار خیابان پارک فرموده. یک کامیون هیجده چرخ دارد می‌گذرد. عقب‌تر هم یک کامیون زرد دارد می‌آید. دو طرفِ این خیابان باریک، دو وحتی گاه سه ردیف ماشین پارک شده. توی پیاده‌رو هایش هم هر کاسبی تا جایی که جنسش رسیده، مسیر را اشغال کرده. این عکس ساعت حدودهای دوازده و نیم شکار شده. پنج دقیقه‌ی دیگر چهار تا مدرسه همه با هم تعطیل می‌شوند و بیا و بنگر و هی بگو سیب! اینجا هر کس به فکر خویش است ناچار بلبشو می‌شود. اما دریغ از یک افسر موتور سوار و بر گه به دست! به بر گه به دست‌هایی که می‌خواهند سه سوته بر گه‌ها را تمام کنند، پیشنهاد می‌کنم سری به این حوالی بزنند زیرا راه به راه خلاف دارد آن هم با جریمه‌هایی پُر از صفرِ کله گنده.

دانش آموزان لحاف پوش!



کلی در تلویزیون و رادیو و مدرسه به بچه‌ها یاد می‌دهیم که قوانین را رعایت کنید و در پیاده‌رو راه بروید اما هر روز می‌بینم که بچه‌ها وسطِ خیابان راه می‌روند. آن بچه را ببینید که با چه فراغ بالی بینِ اتوبوس و سواری راه می‌رود! از او پرسیدم: چرا اومدی وسطِ خیابون؟ نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و گفت: «اگه تونستی یه سوزن بندازی تو پیاده‌رو، منم سوزن میشم و اونجا راه میرم». دیدم راست می‌گوید. دهانم را بستم و گفتم بگو سیب! گفت: «دهنت رو نبند چون مشکل ما فقط نداشتن پیاده‌رو و میز و نیمکته. برو به اونایی بگو سیب که مدرسه‌شون بخاری نداره و بچه‌ها لحاف می‌پوشن میرن مدرسه.

برو تو بحر حاجی ارزونی!



این عکس مال زمان قدیم نیست. مال همین چند روز پیش است. برو تو بحر قیمتاش و بگوای وَل به حاجی ارزونی! خدایش کجا میشه با هزار تومن چهار تا کام، با هزار و پونصد تومن دو تا کیک، با سه تومن دوازده تا کلوچه و با دو تومن یه کیسه بیسکویت خرید. حالا این هیچ! این بنده خدای کاسب اگر از هر جنسش ده تا داشته باشد، قیمت کلِ اجناسش به هشتاد تومن نمی‌رسد. و چون ارزان فروش است، اگر ده درصد سود داشته باشد، و اگر همه را بفروشد، هشت هزار تومان گیرش می‌آید. اونوقت با این پول شکم اصغری را سیر کند یا اکبری را؟ اجاره‌ی آقا کمال را بدهد یا برای دخترش شارژ هزاری بخرد؟ تکلیف آب و برق و گاز و تلفن و اینهای دیگر چه می‌شود؟ دفتر و مداد اصغری و اکبری را کجای جیبش بگذارد؟ تکلیف کمک‌های مردمی به مدرسه چه می‌شود که اجباری نیست ولی اگر جرأتش را داری، نپرداز و بر و اثرش را در کارنامه‌ی بچه‌ات ببین. اگر دوست دارید، نگویید سیب و بگویید یارانه که حلال اقتصاد است.

داداش مرگِ من یواش!



بچه که بودیم، بعضی از دانش آموزان به مقام پیشاهنگی می‌رسیدند و لباس مخصوصی می‌پوشیدند. سوت و پرچم ایست داشتند. وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، به ماشین‌ها ایست می‌دادند تا بچه‌ها از خیابان بگذرند. اگر دو تا پسر بچه‌ی شیطون دعوایشان می‌شد، پیشاهنگ می‌آمد و آنها را جدا می‌کرد. حالا شما وضعی را که در عکس هست، ببینید. اینجا از آن چهارراه‌هایی است که معمولاً رانندگانش با ترمز و احتیاط و آهسته رفتن بیگانه‌اند. فرهنگ بپیچ و لایی برو و راشو ببند و بی‌خیال چراغ قرمز، کاملاً رایج است. خدا می‌داند تا حالا دستِ کدام فرشته روی سر این نونهالان بوده که اتفاق بدی نیفتاده ولی خوب است طبق قانونِ «علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد»، برای بستنِ دهانِ دشمنانِ ترافیک و حقوق شهروندی و این جور چیزها، یک پلیسِ قدر قدرت و رستم صولت بگذارند سر چارراه تا رانندگانِ مفلوک به پرداخت دیه دچار نشوند.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پایان رنج‌ها...

راضیه گل مقام ـ مشهد

"پایان رنج‌ها..." یکی از نخستین داستان‌های کوتاهی است که نویسنده جوان و نوقلم و خوش قریحه "راضیه گل مقام" نوشته است. ارزش‌های این داستان گیرا و پر تحرک بازمی گردد به دیدگاه انسانی و شناخت نویسنده‌ای با استعداد که اهل اکتشاف است و تخیلی نیرومند دارد.

صبح بیست و پنج دی ۱۳۶۰ بود، مثل بسیاری از دیگر صبح‌های دیگر زندگی ام، با وحشت یک کابوس از خواب پریدم، کابوسی که واقعیت زندگیم بود. خواب آن روزی را دیدم که وقتی برای دیدن پسرم پدرام، به خانه همسر سابقم علی رفته بودم، یک خانوم غریبه در را باز کرد و گفت که آنها از آن خانه رفته اند؛ گفت که علی خانه را فروخته و با پدرام به خارج از کشور رفته بود.

همسرم "آرش" سر میز صبحانه با همان لبخند زیبای همیشگی‌اش پرسید "دوباره کابوس همیشگیت را دیدی؟ آره، نازنین؟"... با تکان سر جوابش را دادم. بعد از خوردن صبحانه راهی محل کارم شدم.

من در حین رانندگی به هفت سال پیش فکر می کردم، به همان روزهایی که بالاخره بعد از دوندگی بسیار و ارائه مدرک پزشکی قانونی به دادگاه مبنی بر بدرفتاری علی با من، حکم طلاق صادر شد و حضانت فرزندم به پدرش سپرده شد. یادم هست هرچه سعی کردم نتوانستم به دادگاه ثابت کنم که این مرد از پدر بودن فقط اسمش را دارد و به هیچ عنوان شایستگی نگهداری پسرم را ندارد. گفتم که این مرد غرق در بی‌بندوباری اخلاقی است و مشروب و هرویین و قمار زندگی او را پر کرده، اما به این دلیل که او از نظر مالی در وضعیت خوبی بود و می‌توانست نیازهای مالی پسرم را برطرف کند دادگاه با صدور این حکم که من تنها اجازه دیدن پسرم را هفته‌ای یکبار دارم به پایان رسید، اما آن نامرد همین دلخوشی را نیز از من دریغ کرد.

غرق در همین افکار بودم که ناگهان پسربچه‌ای جلوی ماشینم پرید و من به خاطر لغزندگی خیابان که به دلیل برف شب قبل لغزنده شده بود، نتوانستم به موقع ترمز کنم و با پسرک تصادف کردم، پسر را به بیمارستان رساندم، شکر خدا آسیب خیلی جدی به او وارد نشده و فقط سرش شکسته بود و سی‌تی اسکن هم چیز خطرناکی را نشان نمی‌داد. از نیروی انتظامی برای بازجویی آمدند و من واقعه را برایشان شرح دادم. اما چیزی که توجه پلیس را جلب کرده بود آثار سوختگی و زخمهای شدید بر روی تن آن طفل معصوم بود که اصلاً ربطی به تصادف نداشت. وقتی پسرک به هوش آمد تعریف کرد که او را ساسان صدا می‌زنند و مادر و پدرش را به خاطر نمی‌آورد و فقط می‌داند از وقتی که ۳ سال داشته پیش یک زن و مرد قاچاقچی بنام شهره و شهرام زندگی می کند، آنها هم از او برای رساندن مواد مخدر به مشتریانشان استفاده می کنند و هر وقت خطایی از او سر می زند با کمربند و سیخ داغ و آتش سیگار او را تنبیه می کنند. شنیدن سخنانش چه قدر وحشتناک بود.

افسر پلیس که نامش سروان شمس بود مرا به اداره پلیس برد و موضوع را به کمیته مبارزه با مواد مخدر گزارش داد. وقتی بازجویی از من تکمیل شد دستور بردن من به بازداشتگاه را داد. وقتی آرش موضوع را فهمید به اداره پلیس آمد و به او گفتند من با گذاشتن وثیقه می‌توانم تا روز دادگاه آزاد باشم. چند ساعت بعد آرش وثیقه را آورد و مرا آزاد کرد. قبل از رفتن از سروان پرسیدم "سرکار نام آن کودک چیست؟" جواب داد "ساسان." و بعد پرسید "چرا این سئوال را می کنید؟" پاسخ دادم "دلیلی نداشت، فقط چون با او تصادف کردم احساس مسئولیت میکنم و می‌خواهم ببینم آیا می‌توانم برایش کاری بکنم؟

به خانه که رسیدیم به سیمین تلفن زدم و از او خواستم به خانه ما بیاید تا با او در مورد این اتفاق حرف بزنم.

سیمین تنها دوست من و زن برادر آرش است. او در حقیقت حق مادری به گردن آرش دارد، وقتی آرش ده سال داشت پدر و مادرش در یک تصادف جانشان را از دست دادند و سیمین و کاوه برادرش او را بزرگ کردند. سیمین مسبب ازدواج من و آرش بود.

ماجرا از این قرار است که من از یک سال قبل از جدایی از علی در یک آموزشگاه ماشین نویسی که صاحب آن سیمین و کاوه بودند، مشغول کار شدم. سیمین مدیر آموزشگاه بود و با کارمندان رابطه صمیمی و گرمی داشت و در جریان مشکلات همه ما بود. یک سال بعد از جدایی من و علی، سیمین به من پیشنهاد ازدواج با آرش، برادرشوهرش را داد. او برایم گفته بود که همسر آرش به خاطر بچه دار نشدن از او جدا شده، من هم به خاطر اینکه یک زن تنها بودم پیشنهادش را قبول کردم. بعد از مدتی که از زندگی من و همسرم گذشت رفتار فوق‌العاده انسانی او و خانواده‌اش مرا شیفته آرش و خانواده‌اش کرد و ازدواج با او بزرگترین شانس زندگی من شد.

وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم، سیمین آهی کشید و گفت: "حتما این تصادف حکمتی داشته. شاید حکمتش در این است که تو و این پسر التیام دهنده زخم یکدیگر باشید. نازنین، من می‌دانم که تو در حسرت دیدن پسرت می‌سوزی و او در حسرت داشتن مادری مثل توست." به سیمین گفتم "اگر اینطور باشد که میگویی من چطور در این مورد با آرش حرف بزنم؟ تو می‌دانی که او مخالف پذیرفتن حضانت فرزند دیگران است و مدام می گوید اگر خدا می‌خواست به خودمن بچه میداد، با این تفاسیر من حاضر نیستم آرش را ناراحت کنم، از طرفی خیلی دلم می‌خواهد که این اتفاق بیفتد." سیمین گفت: "به این زودی نباید در این مورد حرف زد، بگذار کمی زمان بگذرد... فعلاً تو فردا با آرش به دیدن بچه بروید تا بعد ببینیم خدا چه می‌خواهد."

فردای آن روز من و آرش قبل از رفتن به بیمارستان به کمیته نزد سرگرد ناصری رفتیم. او به ما گفت: "شهره و شهرام در بازجویی اینچنین اعتراف کرده اند:

ما با مردی بنام ابراهیم معروف به "ابی بچه" کار می کنیم او مسؤول جور کردن مواد و بچه و مشتری بود و مانیز مسؤول آموزش دادن این بچه‌ها برای توزیع جنس بودیم. ما بچه‌ها را به آدرسی که میداد می‌بردیم و آنها جنس را می‌دادند و پول رامی گرفتند، مشتری ما را نمی‌دید، ما فقط از دور مراقب بودیم. او هر هفته می‌آید و پول جنس‌هایی را که فروختیم می‌گیرد و جنس و آدرس جدید رامی دهد، دستمزد ما را نیز همان موقع می‌دهد. البته ما فقط به مشتریهای جنوب و شرق تهران جنس می‌رساندیم، زیور وغلام هم مسئول شمال وغرب شهر بودند."

به سرگرد گفتم "پس ابراهیم از گذشته این طفلک خبر دارد؟" جواب داد "بله. اما او هنوز دستگیر نشده." بعد به بیمارستان رفتیم، وقتی داخل اتاق شدیم و چهره معصومانه و دوست داشتنی ساسان را دیدم چنان دلبسته‌اش شدم که با خودم گفتم به خدا قسم که سیمین درست میگوید؛ ای خدا کاری کن که مهر این بچه در دل بزرگ شوهرم نیز جا بگیرد، کاری کن بدون اینکه او ناراحت شود و غرورش جریحه دار شود بتوانم روزی این موضوع را با او درمیان بگذارم." بعد از دیدن ساسان پیش دکترش رفتیم و او گفت که تا یک هفته دیگر مرخص می‌شود. از دکتر پرسیدم "بعد از مرخصی‌اش این بچه به کجا برده می‌شود؟" دکتر گفت که معمولاً این بچه‌ها را به بهزیستی می‌سپارند تا تکلیفشان مشخص شود.

در آن یک هفته و پس از آن من هر روز به دیدنش می‌رفتم و او را به یاد پسر گمشده خودم در آغوش می گرفتم. بین ما چنان علاقه‌ای ایجاد شده بود که حقیقتاً اندوه دوری از فرزندم کمتر آزارم می‌داد. البته گاهی هم آرش با من به دیدنش می آمد و رابطه

هیچ چیز غرور مرد را مثل شادی زنش ارضا نمی کند؛ چون همیشه آن را مربوط به خود می داند • جونسون

من و اورا می‌دید، حس می کردم که اوهم از ساسان خوشش آمده و نسبت به او احساسی پدرانه پیدا کرده. خدایا یعنی امکان دارد؟ یک شب آرش به من گفت: "بگو چیزی رو که توی دلت هست!" گفتم "می ترسم با گفتنش تورو ناراحت کنم." گفت "یعنی اینقدر دوستم داری؟" گفتم "بله. اما منکر اینکه چقدر دوست دارم آن بچه را برای همیشه در کنار خودمان داشته باشیم تا با او خوشبختیمان کامل شود نمی‌شوم." آرش گفت که من باوجود اینکه مخالف آوردن بچه دیگری به زندگیمان هستم اما بخاطر علاقه‌ام به تو قبول میکنم. چون می‌بینم روحیه تو از وقتی این پسر رو می‌بینی بهتر شده ودر نگاهت شوق زندگی پیداشده. اما فعلاً تا روز دادگاهت نرسیده و حکمت صادر نشده صلاح نمی‌بینم در این مورد اقدام کنیم.

سرانجام روز دادگاهم فرارسید و چون غیرعمد بودن تصادف برای قاضی ثابت شد، برایم حکم پرداخت جریمه نقدی صادر کرد.

بعداز پرداخت جریمه برای حضانت ساسان اقدام کردیم وبعد از طی مراحل قانونی حضانتش، به طورموقت به ماسپرده شد وابراهیم هم که جواب این سوال رامی دانست هنوز متواری بود.

یک سال از پذیرفتن حضانت ساسان گذشت. دریک تابستان گرم من در خیابان پشت فرمان اتومبیلم منتظر سبز شدن چراغ بودم. چراغ قرمزبهترین فرصت برای عده‌ای از متکدیان است که با دود کردن اسپند یا پاک کردن شیشه ماشینها و هرطریق دیگری از مردم طلب پول کنند. شیشه ماشینم پایین بود، یکی از آنان کنار شیشه ماشینم آمد واز من باالتماس پول گدایی کرد،من هم از کیفم پول درآوردم تا به او بدهم، وقتی صورتم را به طرفش برگرداندم از دیدنش خشکم زد، باورم نمی‌شد! خدایا اشتباه نمی کنم؟ خودشه؟ علی؟! همان علی مغرور وعصبانی که تا چیزی برخلاف میلش میگفتم با مشت ولگدوفحش جوابم رامی‌داد!؟ چه قدرشکسته و داغان شده بود!! تا به خودم آمدم اورفته بود.

دنیا برسرم خراب شده بود، دراین چندسال به امیداینکه او لااقل اوضاع مالی‌اش خوب است و می‌تواند نیازهای مالی پسرم را برطرف کند، کمی خیالم راحت بود اما با دیدن این صحنه نگرانی‌ام برای پسرم صد برابر بیشتر شد. پسرم اکنون کجاست؟ درچه وضعی است؟ شب ماجرا را برای همسرم تعریف کرده و ازاو خواستم هرطورمی تواند درپیدا کردن علی به من کمک کند.

فردای آنروز آرش با من به همان جایی رفتیم که علی را دیده بودم. از یک پسربچه فال فروش سراغ علی را گرفتیم، آن پسربچه به ماگفت که علی حوالی ساعت یازده قبل ازظهر پیدایش می‌شود. من و آرش از دور منتظر شدیم تا علی آمد. ازدور مراقبش بودیم وبه هرخیابان و هرجایی که می‌رفت تعقیبش می کردیم تا محل زندگی‌اش را پیدا کردیم؛ در پایین‌ترین نقطه شهر...اگربه من می گفتند باورم نمی‌شد؛ زیر لبی بی‌اختیار می گفتم: "علی باخود چه کردی!؟" خواستم جلو بروم اما آرش نگذاشت و از ماشین پیاده شد و شروع کرد به پرس وجو کردن از همسایه‌ها. یکی از همسایه‌ها که مرد میانسالی بود گفت:"او تقریبا پنج سال است که اینجاست." آرش ازاو درمورد پسرم پرسید؛ جواب داد "علی از همان اول که آمده بود این جا تنها بود و با تنها کسی هم که دمخوراست اسد، همسایه روبه رویی ماست که ساقی اوست." آرش از او که پرسید اسد را کجا می تواند پیدا کند؛ گفت "نمی دانم، اما هرجا که باشد ساعت ده یازده شب به خانه‌اش برمی گردد. "

همسرم گفت "تو رو برمی گردونم خونه، نمی‌خواهم آن موقع شب تورابه همچین جایی ببرم. "

آرش من را به خانه رساند ورفت. حسابی کلافه و درهم ریخته بودم، مدام دعا می کردم تا بالاخره ساعت دوازده شب شد و آرش به خانه برگشت. گفت: "با اسد حرف زدم،اومی گوید اصلاً علی با او هیچ حرفی نزده و تازه ازماشنیده که علی بچه داشته. هروقت هم ازاو میپرسیده که آیازن وبچه دارد،جواب میداده نه..." خانه دور سرم چرخید. یعنی چه اتفاقی برای پسرم افتاده؟ او با پدرام چه کرده؟ به آرش گفتم "آرش، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، بیا فردا صبح باهم پیشش برویم " آرش پذیرفت.

صبح خیلی زود راه افتادیم، بین راه یک ظرف چهارلیتری بنزین خریدم. وقتی رسیدیم، درخانه‌اش راکه زدیم غرغر کنان درراباز کرد، به‌محض باز کردن درسیلی محکمی به اوزدم. بعد آرش اورابه داخل خانه برد و در را بست و هر دوی ما وارد خانه شدیم. اوهاج و واج به مانگاه می کرد، زبانش بند آمده بود، او هم ازدیدن من و هم از سیلی محکمی که خورده بود گیج و حیران مانده بود. گفتم "این سیلی رازدم تا بدانی من نازنین ۹ سال پیش نیستم، اینقدر از تو کثافت متنفرم که هر کاری از من برمی آید. اگر به سؤالم جواب ندهی چهارلیتر بنزینی که نذرت کردم همینجا حرامت می کنم و می‌سوزانمت. پدرام کجاست؟" همینکه نام پدرام راشنید روی زمین نشست و گریه کرد. مابین گریه می گفت به خدا روزگارمن کم ازسوختن نیست اگرجرأتش را داشتم قبلاً خودم این کار را می کردم وزحمتش رابه تو نمی‌دادم. من امانتدار خوبی نبودم و نتوانستم ازاو مراقبت کنم" با ناله و التماس گفتم "نگو که او مرده!" گفت" نمی‌دانم که او زنده است یا مرده. اوراگم کردم" و برایم تعریف کرد که چگونه بخاطر غفلت و ندانم کاری ورشکست شده، به دام اعتیاد افتاده و کارش به زندان کشیده و پدرام را به فردی به نام افراسیاب سپرده و بعد از دو سال که از زندان آزاد شده فهمیده که آن نامرد او را به یک باند مواد مخدر به سرکردگی ابراهیم معروف به "ابی‌بچه" فروخته و نمی‌داند که چه بلایی به سر پسرش آمده و...

وقتی داشت اینهارا تعریف میکرد دلم میخواست خفه‌اش کنم، با خشم ونفرت گفتم "چرا وقتی فهمیدی پیش پلیس نرفتی؟" گفت: "من توزندان بایک موادفروش دوست شده بودم ووقتی اززندان آزادشدم چون جاوکاری نداشتم باهاشروع کردم به خلاف و توی همون دوسال پیش پلیس پرونده پیداکرده بودم، به همین دلیل ترسیدم پیش پلیس برم و همینطورچون خودم وارد خلاف شده بودم فکر کردم بتونم ازاونها ردی پیداکنم اما تاازافراسیاب ردی پیداکردم شنیدم که تودرگیری باپلیس کشته شده وابی هم به جای نامعلومی فرار کرده، ازاون موقع دیگه خبری ازابی ندارم و به خاطر اینکه فراموش کنم چی به سرزندگی خودم وپسرمون آوردم شدیدتر از قبل به کشیدن مواد رو آوردم، خیلی شدیدتر از قبل، طوری که اینقدر تابلوشده بودم که دیگه کسی حاضر نشد با من کار کنه، به همین خاطر کارم به اینجاکشید." بهش گفتم "آخرین عکسی که ازپدرام دارم مال یک سالگیشه، اگه عکسی جدیدتراز مال من که مال اون زمان باشه داری، اونو به من بده..." دست کرد توی جیبش ویک عکس شکسته و له شده به من داد.



باآرش ازخانه علی خارج شدیم وپیش سرگرد ناصری که از یک سال قبل مسئول پرونده ابی بود رفتیم و تمام چیزهایی را که علی برایم تعریف کرد برایشان تعریف کردم، ایشان به من گفتند دوماه پیش ابی رو در مرز افغانستان

بقیه در صفحه ۵۵



۱۶۴

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

راز تمدن های گمشده!

بیایید طی سه شماره، به سراغ برخی از بناهای باستانی برویم که شگفتی و اعجاب آنها توجه دانشمندان را به خود جلب کرده است و کشف واقعیت، گاهی چنان دشوار می شود که در مقابل هر یک از این پدیده ها فقط یک علامت سؤال باقی می ماند و هیچ کس قادر نیست پاسخ مستدل و قانع کننده ای برای آن بیابد!

قسمت دوم

اسکلت های سه متری متعلق به چه کسانی بود؟

هنگامی که امپراتوری "اینکا" در آمریکای جنوبی در اوج شکوفایی خود به سر می برد، خرابه هایی در آنجا وجود داشت که باقیمانده یک شهر باستانی بود و "اینکا"ها آن را "تیاهواناکو"، یا "شهر مرده" می نامیدند. کشف آثار سفالین و اشیاء ساخته شده دیگر از این خرابه ها، نشانه آن بود که این شهر باستانی قدمت زیادی داشته و ساکنان ناشناخته آن، از فرهنگ و تمدنی بسیار پیشرفته برخوردار بوده اند!

کارشناسان از روی مدارک اندکی که برای مطالعه در اختیار داشتند، اعلام کردند که ساکنان شهر باستانی "تیاهواناکو" قد و قامتی به مراتب بلندتر از ساکنان کنونی این فلات مرتفع داشته اند. افزون بر آن، استخوان برجسته گونه که از مشخصات ظاهری سرخپوستان آمریکایی در این ناحیه به شمار می رود، در آنها وجود نداشته است!

اسکلت سوال برانگیز!

پروفسور "فردریک انگل" و دستیارانش در "پرو" موفق به کشف خرابه های یک شهر باستانی شدند که دست کم ۹۰۰۰ سال قدمت داشت. هنگامی که بقایای اسکلت پیشینیان را از زیر خاک بیرون آوردند، متوجه شدند که آن مردمان، قد و قواره ای غول آسا داشتند. این بار نیز همان سوال همیشگی ــ که از لحاظ انسان شناسی در شمار پدیده های اسرارآمیز قرار دارد ــ مطرح شد: این مردم دقیقاً چه کسانی بودند؟

در ایالت "ایندیانا" نیز گروهی از پژوهندگان غیرحرفه ای، ضمن انجام حفاری در یک خاکریز متعلق به سرخپوستان، اسکلت هشت انسان غول آسای ماقبل تاریخ را از زیر خاک بیرون کشیدند که قد و قواره آنها نزدیک به سه متر بود! جالب اینکه تمامی آنان، زره و


صدها نمونه از اسرار باستان شناسی در سراسر جهان وجود دارد!

پوششی از جنس مس به تن داشتند اما متأسفانه تمام این مدارک بر اثر سهل انگاری آن کاوشگران ناوارد، پخش و پلا و مفقود شد.

این موضوع که آمریکاییان باستان، زره و جوشن مسین به تن داشته باشند، چندان تعجب برانگیز نیست زیرا در اطراف دریاچه "سوپیریر" در نزدیکی مرز کانادا، معادن عظیم مس وجود داشت که مورد بهره برداری ساکنان اولیه آمریکا قرار می گرفت. موضوع معادن عظیم مس دریاچه "سوپیریر" هم خود معمای بزرگی به شمار می رود. چه کسانی و با چه وسایلی در گذشته های دور موفق به استخراج این معدن عظیم مس شده اند؟ آنان هر که بودند، بی شک معدنچیان بسیار ماهری بوده اند که از فنون استخراج فلزات به صورت امروزی آگاهی داشته اند. در حالی که می دانیم قبایل محلی سرخپوست چنین سررشته ای ندارند. از بدشانسی هیچ نشانه و مدرکی حتی یک استخوان در رابطه با این معادن بر جای نمانده تا بتوان دریافت که این معدنچیان ماقبل تاریخ چه کسانی بوده اند؟ شگفت آن که معلوم نیست بر سر کارگران و کارگزارانشان چه آمده و کجا غیبشان زده است که هیچ اثری از آنها وجود ندارد؟! و این، رازی است که تا به امروز فاش نشده است! آیا آن سکه های مسی اسرارآمیز که به طور تصادفی در حوالی آمریکا از زیر خاک پیدا شد (و در شماره قبل به چند نمونه از آنها اشاره کردیم) به دست همین افراد ناشناخته ساخته شده بود و آیا مس مورد نیاز برای ضرب آن سکه ها را از همین معدن استخراج کرده بودند؟

در این جا، یک بار دیگر نظریه "عصر غول ها" مطرح می شود: آیا در دوره ای از تاریخ باستان، انسان های غول پیکری بر روی این کره خاکی می زیسته اند که بناهای عظیم تاریخی با نیروی بازوی آنها ساخته شده است؟ یا آن که این بناها را موجودات فرازمینی که به فن آوری شگفت انگیز مجهز بوده اند، ساخته و تخته سنگ های چند هزار تنی را مثل پر کاهی به بالای کوه ها منتقل کرده اند؟

تونل های باستانی!

هنگامی که کارگران معدن زغال سنگ "واتیس" در ایالت "یوتا" سرگرم کار بودند، ناگهان به شبکه تونل های عظیمی دست یافتند که متعلق به دوران باستان بود. زغال سنگ موجود در حفره های درون این تونل های عجیب بر اثر گذشت زمان چنان اکسیده شده بود که با دست می شد آن را کند و خرد کرد. این کارگران ضمن کاوش، اتاق هایی کشف کردند که زغال سنگ در آنها مورد تغییر و تبدیل قرار می گرفت!

در صحرای "موهاوی" در کالیفرنیا نیز معدنی کشف شد که گمان می رفت قدیمی ترین معدن گمشده در آمریکای شمالی باشد. کاشف این معدن، یعنی آقای "بری استورم" بر این باور است که "مایا"های ماقبل تاریخ با مهارت و استادی تمام، این معادن را مورد بهره برداری قرار داده اند. "مایا"ها نژادی از سرخپوستان بودند که در جنوب مکزیک و آمریکای مرکزی می زیستند و در سده های چهارم تا دهم میلادی از جامعه ای پیشرفته برخوردار بودند. "مایا"ها به خاطر بناهای خود نیز به ویژه اهرامی که ساخته اند، شهرت دارند.

آقای "استورم" می‌افزاید که زمانی صحرای "موهاوی" از دره‌های باصفا و پر آبی تشکیل شده بود و در همان زمان "مایا"های باستان که در جستجوی سنگ یشم بودند، این مکان را حفاری و معادن آن را استخراج کردند.

آزمایش‌های "کاربن رادیواکتیو" نشان داد که این معدن، متعلق به ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح بوده و در آن زمان مورد بهره برداری قرار می‌گرفته است. اما بعید به نظر می‌رسد که همان "مایا"ها برای یافتن معادن زغال سنگ راه دور و درازی را تا ایالت "یوتا" پیموده و آن تونل‌های عجیب را احداث کرده باشند!

شهر عجیب در عمق ۶۰۰۰ پایی اقیانوس!

در حدود نیم قرن قبل، بقایای یک شهر باستانی در آب‌های مجاور ساحل "لیما" پایتخت کشور "پرو" و در عمق ۶۰۰۰ پایی سطح اقیانوس توسط باستان‌شناسی به نام دکتر "رابرت منزیز" کشف شد. دکتر "منزیز" به دنبال شهر گمشده دیگری می‌گشت و برای این منظور، بعضی نقاط را در بستر دریاها تا عمق ۹۰۰۰ پایی حفر کرده بود ولی برحسب تصادف، این شهر باستانی از زیر بستر اقیانوس بیرون آمد. آثار باستانی "اینکا"های قدیم، گله به گله در نزدیکی ساحل کشف می‌شود و باستان‌شناسان بر این باورند که در آینده، بقایای تمدن‌های حتی قدیمی‌تر نیز از اعماق اقیانوس‌ها کشف خواهد شد. به هر حال، دکتر "منزیز" کشف یک چنین شهر باستانی را در ژرفای ۶۰۰۰ پایی آب، هیجان‌انگیزترین کشف قرن بیستم می‌پندارد. یک چنین یافته‌هایی خواه‌ناخواه انسان را به یاد قاره گمشده "آتلانتیس" می‌اندازد که کم کم به افسانه پیوسته است. آیا آنچه تاکنون درباره این قاره بحث‌انگیز گفته شده، واقعیت دارد؟

ببینیم قاره "آتلانتیس" چیست و کجای این کره خاکی قرار داشته است؟

قاره گمشده!

به طوری که در متون قدیمی یونان آمده است، در غرب جبل‌الطارق یک قاره جزیره مانند وجود داشته که زیر آب‌های اقیانوس اطلس فرو رفته و از روی نقشه جغرافیا محو شده است! گفته می‌شود که ساکنان این قاره اسرارآمیز از تمدن پیشرفته‌ای برخوردار بوده‌اند.

یک دانشمند زلزله شناس یونانی به نام پروفسور "گالائو پولوس" درباره این قاره گمشده نظریه خاصی ارائه می‌دهد. او بر این باور است که افسانه‌ای به نام "آتلانتیس" از ویران شدن شهر باستانی بزرگی در جزیره "تیرا" واقع در دریای "اژه" سرچشمه گرفته است. این دانشمند عقیده دارد که یک کوه آتشفشان با چنان شدتی آتش فشانی کرده که نزدیک به دو سوم جزیره را نابود ساخته است!

محل دقیق قاره "آتلانتیس"

گروهی از دانشمندان آمریکایی که با یک کشتی پژوهشی موسوم به chain (به معنی "زنجیر") در آب‌های آن منطقه به کاوش پرداخته بودند، در خرابه‌های شهر غرق شده "تیرا" (که امروزه آن را بیشتر به نام "سنتورین" می‌شناسند) موفق به یافتن خندق بزرگی شدند. این موضوع بیش از پیش پروفسور "گالائوپولوس" را خوشحال کرد زیرا با این کشف، نظریه او یک قدم به واقعیت نزدیک‌تر شده بود. در همان زمان، روزنامه "نیویورک تایمز" چاپ آمریکا با این دانشمند مصاحبه‌ای انجام داد و به نقل از او نوشت:



بخشی از سنگچین دیواره قلعه «ساک‌هوآمن» که برخی تخته سنگهایش بیش از ۲۰۰ تن وزن دارد!

"افلاطون، فیلسوف نامدار یونانی که "آتلانتیس" را به طور کامل توصیف کرده، نوشته است که در وسط این جزیره بزرگ، تپه‌ای قرار داشت که در اطراف آن خندقی حفر شده بود و از این بابت، مکان امنی به شمار می‌رفت. این خندق که قلاع جزیره را احاطه کرده بود، یکی از مشخصات اصلی "آتلانتیس" محسوب می‌شد. اینک یک چنین خندقی کشف شده است و این اکتشاف جالب، محل واقعی شهر افسانه‌ای آتلانتیس را ثابت می‌کند!"

خب، شاید این طور باشد ولی صاحبنظران دیگری نیز وجود دارند که مکان واقعی "آتلانتیس" را در نقاط دیگری ذکر کرده‌اند. آنها نیز به نوبه خود، مدارک و شواهد متقاعد کننده‌ای در دست دارند. آن طور که از تمام نوشته‌ها و تعاریف موجود در متون باستانی برمی‌آید، جزیره کوچکی در دریای "اژه" ظاهراً از چنان ابعاد قابل توجهی برخوردار نیست که بتوان آن را قاره "آتلانتیس" به حساب آورد!

کشف یک قاره افسانه‌ای دیگر!

کشف تازه‌ای که دکتر "آلبرت اسمیت" آن را انجام داد، دیگر بار توجه دانشمندان را به یک قاره افسانه‌ای دیگر که تقریباً به فراموشی سپرده شده بود، جلب کرد. قبلاً پژوهشگر دیگری به نام "جیمز چرچ وارد" کتاب‌هایی درباره قاره گمشده‌ای به نام "مو" mu به رشته نگارش درآورده بود که دانشمندان و متفکران زمان همگی نظریه او را بی‌اساس خواندند و ادعا کردند که اظهارات او درباره این قاره گمشده چیزی جز یک شوخی نیرنگ‌آمیز نیست!

در چنین اوضاع و احوالی، دکتر "اسمیت" که یک دانشمند گیاه‌شناس بود، نظریه خود را عنوان کرد و گفت که مدارک و شواهد تازه‌ای در اختیار دارد که ثابت می‌کند جزایر واقع در جنوب باختری اقیانوس آرام، قطعات پراکنده‌ای از یک قاره باستانی به نام "ملانزی" هستند. به عبارت دیگر، او بر این باور بود که جزایر "ملانزی" واقع در اقیانوس آرام، در گذشته به یکدیگر چسبیده بودند و قاره واحدی را تشکیل می‌دادند!

اگر یک نقشه جغرافیا کنار دست خود بگذارید و به آب‌های شمالی استرالیا نگاه کنید، این جزایر را می‌بینید. دکتر "اسمیت" افزود:

ـ مطالعه و تجزیه و تحلیل آماری بر روی گیاهان جزیره "فیجی" نشان می‌دهد که نباتات این سرزمین، شباهت و نزدیکی عجیبی با گیاهان "مالزی" به ویژه گیاهانی که در گینه‌نو، جزایر سلیمان و "هبرید جدید" می‌رویند، دارد!

به طوری که دکتر "اسمیت" و تعداد دیگری از انسان‌شناسان و باستان‌شناسان تخمین می‌زنند، مدارک موجود، کاملاً مؤید این نظریه است که در گذشته، خشکی بسیار بزرگی در اقیانوس آرام وجود داشته که امروزه از آن خبری نیست!

پیکره‌های عجیب!

پروفسور "سریوویچ"، استاد دانشگاه "بلگراد" در یوگسلاوی، بقایای شهری را از زیر خاک کشف کرد که نشان می‌داد در دوره "نئولیتیک" (نوسنگی) در بالکان، تمدنی پیشرفته‌تر از خاورمیانه وجود داشته است. در امتداد سواحل رود "دانوب" در ۶۰ مایلی "بلگراد"، چهره‌های سنگی غول‌آسایی از زیر خاک بیرون آمد که باستان‌شناسان حدس زدند ممکن است بت‌های خانگی بوده و مردم آن زمان، این بت‌ها را در خانه خود نگهداری می‌کردند.

یکی دیگر از این پیکره‌های سنگی عجیب، چهره غول آسایی بود که در دره "کائوکا" در "کلمبیا" پیدا شد. باستان‌شناسان حدس زدند که امکان دارد این تندیس، پیکره یکی از ساکنان ناشناخته ماقبل تاریخ آمریکا باشد که پیش از سرخپوستان در آن سرزمین می‌زیستند. اما یک موضوع همچنان در پرده‌ای از رمز و راز باقی ماند و آن اینکه معلوم نبود چه کسانی این پیکره غول آسا را به دره "کائوکا" منتقل کرده بودند؟!

اما عجیب‌تر از همه، پیکره‌های غول‌آسای جزیره "ایستر" است که در شماره آینده به آن خواهیم پرداخت!

قسمت سوم و پایانی را در شماره آینده مطالعه بفرمایید

اگر می‌خواهی خوب باشی باید اول معتقد باشی که بد نیستی؟

● اپیکتوس

سهراب صفادار

مارپیچ عمودی

دبی توانسته است با پروژه‌های عظیم و پرهزینه ساختمانی، خود را به عنوان شهر پیشرو و یکه‌تاز در عرصه طراحی و توسعه معرفی کند. هر روزه، سازه‌ها و ساختمان‌های مختلفی با اشکال متفاوتی ظاهر می‌شوند که هر کدام سعی دارند بیش از قبل گردشگران و توریست‌ها را به این شهر بکشانند. جدیدترین این ساختمان‌ها، یک آسمان خراش ۵۷ طبقه به نام «برج مارپیچ» است که در اتوبان **شیخ زاید** قرار دارد. عمده شهرت این ساختمان، ظاهر عجیب آن است که به شکل یک مارپیچ یا ماز بزرگ است که تقریباً تمام قسمت‌های جلویی و پشت برج را پوشانده است. این طراحی منحصر بفرد باعث شده است که بتواند عنوان بزرگترین مارپیچ عمودی را برای خود و تیم سازنده‌اش یعنی گروه **الرستمانی** به ارمغان بیاورد و این عنوان در کتاب رکوردهای جهانی گینس نیز به ثبت رسیده است. این مارپیچ که از سنگ ساخته شده، در واقع مجموعه بالکن‌های واحدهای مسکونی مختلف برج است که در قسمت‌های گوناگون توسط ستون‌های سنگی به یکدیگر متصل شده‌اند و از دور چنین نمایی را ایجاد کرده‌اند تا مانند یک ماز دیده شود. همچنین، طرح مارپیچ یک طرح تصادفی نیست بلکه یک پازل واقعی است که توسط طراح ماز «آدرین فیشر» طراحی شده است. در هنگام شب نیز این مارپیچ توسط لامپ‌های LED چندرنگ روشن می‌شود و از یک نمایشگر دایره‌ای ۸ متری هم در بالای برج برای نمایش تصاویر استفاده می‌شود.



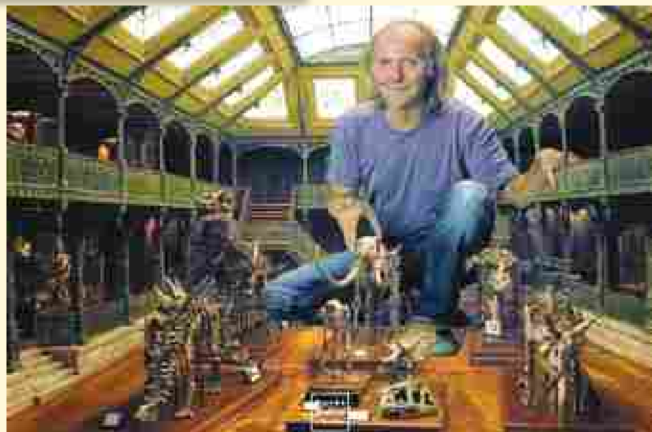


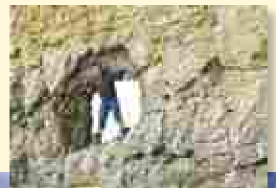
موزه مینیاتوری

موزه مینیاتوری، یک مجموعه هنری بی‌نظیر است که در شهر **لیون** در کشور **فرانسه** واقع شده است و در داخل یک ساختمان زیبای قدیمی مربوط به قرن شانزدهم میلادی برگزار شده است. مؤسس این موزه «دان اولمان» است. در این موزه، دو علاقه اصلی مؤسس آن یعنی علاقه به هنر شهر فرنگ و علاقه به هنر محل‌های فیلمبرداری و جلوه‌های ویژه به تصویر کشیده شده‌اند، با این تفاوت که همگی در ابعاد بسیار کوچک و مینیاتوری ساخته شده‌اند. این موزه بیش از چند صد اثر هنری دارد که برخی از آنها شامل هزاران تکه کوچک هستند. آثاری مانند یک معبد در آزپن، یک مغازه و مشتریانش، یا موزه تاریخ طبیعت که همگی در ابعاد کوچک اما با جزییات بسیار ریز و کامل ساخته شده‌اند. دقت و ظرافت این آثار باورنکردنی است. این آثار حاصل کار هنرمندانی همچون خودِ دان، و هنرمندان بسیار دیگری از کشورهای مختلف دنیاست و این مناظر در مقیاس یک دوازدهم اندازه اصلی‌شان ساخته شده‌اند. ساخت جزییات و ریزه‌کاری‌ها به اندازه‌ای کامل رعایت شده‌اند که اگر ابعاد را در نظر نگیریم و فقط تصاویر این آثار و نمونه‌های واقعی‌شان را با هم مقایسه کنیم، تشخیص اینکه کدام واقعی است، دشوار خواهد بود. اما غیر از صحنه‌های فیلم‌های کلاسیک، صحنه‌هایی از جلوه‌های ویژه فیلم‌های معروفی مانند گلادیاتور، روز استقلال و بیگانه نیز در این مجموعه دیده می‌شوند. این موزه در ۱۰ سال اخیر بیش از ۱۰۰۰ شاهکار مینیاتوری را برای بازدید عموم به نمایش گذاشته است. برای اینکه درک بهتری از مقیاس و میزان ظرافت جزییات داشته باشید، می‌توانید تصویر اثر مربوط به موزه تاریخ طبیعت را که دان وسط آن نشسته، مشاهده کنید.

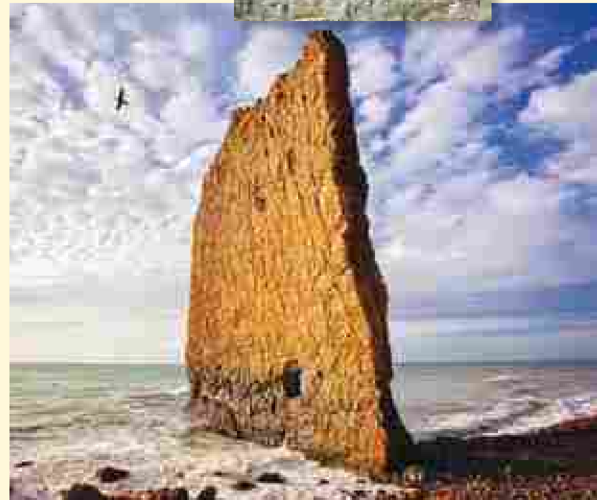








صخره بادبانی



صخره بادبانی که برخی آن را صخره پاروس هم می‌نامند، یک صخره بزرگ از جنس سنگ‌های رسوبی است که به شکل طبیعی به این حالت در آمده و در قسمتی از سواحل دریای سیاه که در شهر **کراسوندار** کشور روسیه قرار دارد، واقع شده است. فاصله آن از شهر معروف گلن دژیک حدود ۱۷ کیلومتر است. شکل ظاهری این صخره واقعاً باریک و مسطح و همانند بادبان یک کشتی بزرگ است. دلیل نامگذاری‌اش هم همین بوده است. ارتفاعش ۳۰ متر و عرض آن ۲۰ متر اما ضخامتش تنها یک متر است. این صخره به‌طور کاملاً عمود بر ساحل قرار گرفته و وقتی از دور به آن نگاه می‌کنید، مانند این است که یک کشتی در ساحل پهلو گرفته باشد. در نزدیکی پایه آن یک حفره وجود دارد که دلیلش مشخص نیست. برخی بر این باورند که از این صخره در زمان جنگ قفقاز به‌عنوان یک سپر دفاعی استفاده می‌شد و از این حفره نیز به‌عنوان محلی برای شلیک به دشمن استفاده می‌کردند و این سوراخ نیز حاصل یکی از برخوردهای شلیک‌های توپ به آن بوده است. اما چنین تصوری چندان باورپذیر نیست زیرا باوجود ضخامت کم این صخره، سوراخ کردنش کار آسانی نیست. کما اینکه یکی از نویسندگان روسی به نام «وایسوکوو» در یکی از نوشته‌های خود بیان می‌کند: «یک کشتی جنگی روسی ۴ بار با توپ به صخره شلیک کرد و اگرچه رد شلیک‌ها روی صخره دیده می‌شود، حتی کوچکترین اثری از تخریب در آن دیده نمی‌شود». خوشبختانه دیگر این روزها کسی هوس شلیک به این صخره زیبا را ندارد و در سال ۱۹۷۱، صخره بادبانی به‌عنوان یک اثر ملی شناخته شد و اکنون حداقل از آسیب‌های بشر در امان است. بررسی‌ها و تصویربرداری‌هایی که توسط باستان‌شناسان و محققان انجام شد نشان داده که این صخره در زمان‌های قبل بسیار بلندتر از این بوده و به مرور زمان فرسایش یافته است.

خانه گربه‌های خوش شانس

بسیاری از مغازه‌ها، رستوران‌ها و دیگر اماکن تجاری ژاپن، یک گربه عروسکی سفید در کنار در ورودی‌شان می‌گذارند که دست راستش را به نشانه سلام بالا گرفته است. این گربه که به گربه خوش شانسی معروف است، به یکی از نمادهای ژاپن تبدیل شده و ژاپنی‌ها عقیده دارند که استفاده از آن برای صاحب مغازه خوش شانسی و پول به ارمغان می‌آورد. این عروسک‌ها معمولاً از جنس سرامیک یا پلاستیک ساخته می‌شوند. ژاپنی‌ها بر این باورند که بالا بودن دست راست گربه موجب جلب مشتری می‌شود و دست دیگرش هم، خوش شانسی و پول می‌آورد. بعضی مدل‌های جدید گربه خوش شانس به شکل ربات‌های ساده ساخته شده‌اند که دست‌هایش کمی تکان می‌خورد. اما مدتی است که این عروسک‌ها در بازارهای سایر کشورهای آسیایی هم محبوب شده‌اند. اما اصالت و خانه اصلی این عروسک جالب، معبدی در توکیو به نام «گوتوکوجی» است. این معبد در نقاط مسکونی و آرام بیرون از شهر توکیو قرار دارد و یافتنش هم مشکل است، به‌طوری که اگر آنجا را نشناسید، احتمالاً نمی‌توانید پیدایش کنید. در مقایسه با دیگر معابد متعدد موجود در توکیو، معبد گوتوکوجی از معابد کوچک محسوب می‌شود اما یکی از زیباترین معماری‌ها را دارد که از ترکیب چوب افرای ژاپنی، درخت چهل سکه و گیلاس ساخته شده است. داستان این گربه هم از این قرار است که روزی یک مرد که در این معبد بوده، در باران شدید گرفتار شده و زیر درخت پناه گرفته بود. گربه‌ای را می‌بینند که که انگار به او اشاره می‌کند و وقتی از درخت فاصله می‌گیرد تا گربه را دنبال کند، صاعقه‌ای به درخت اصابت می‌کند و آن را آتش می‌زند. مرد نیز این نشانه را لطف خداوند برای نجات جانش از اصابت رعد و برق دانست و از آن گربه نیز نگهداری کرد. گفته می‌شود که اولین مجسمه از گربه خوش شانس توسط آن مرد و بعد از مردن آن گربه ساخته شده است. این مجسمه به عنوان نمادی برای تشکر از الطاف الهی در ژاپن نیز محسوب می‌شود.





سلام به خورشید

«سلام به خورشید»، نام این اجرای جدید هنری است که در ساحل شهر زادار در کشور کرواسی ساخته شده است. این طرح که حاصل کار معمار معروف شهر یعنی «نیکولا باسیک» است، شامل سیصد عدد صفحه شیشه‌ای چند لایه است که یک شکل دایره‌ای را ساخته‌اند و دارای سلول‌های خورشیدی هستند که در طول روز، نور خورشید را جذب و ذخیره می‌کنند. اما کار اصلی این پروژه بعد از غروب آفتاب آغاز می‌شود. زمانی که هوا تاریکتر می‌شود، این صفحات شیشه‌ای نورهای خیره کننده و بسیار زیبایی از خود ساطع می‌کنند که نه تنها نورهای این طرح را تامین می‌کند، بلکه روشنایی آن بخش از ساحل را نیز با هزینه‌ای بسیار کمتر تولید می‌کند. بنابر محاسبات انجام شده، این دایره خورشیدی در هر سال می‌تواند به اندازه ۴۶ هزار و ۵۰۰ کیلووات ساعت برق تولید کند. مساحت این طرح، به اندازه یک دایره با قطر ۲۲ متر است. همچنین دور تا دور آن یک نوار فلزی کشیده شده که نام افراد معروف شهر زادار همراه تاریخ تولدشان، اینکه در آن روز خورشید از کدام زاویه طلوع کرده و اوج ارتفاع در آن روز خاص چقدر بوده، روی آن نوشته شده و به نوعی تقویم تبدیل شده است. این طرح جالب، با سازه دیگری هم همراه شده که آن هم ساخته همین هنرمند است و «ساز دریایی» نام دارد. این ساز دریایی در قسمت غربی این ساحل گردشگری واقع و از تعداد ۳۵ لوله ساخته شده است که طول، قطر و شیب‌های متفاوتی دارند که وقتی موج‌ها به آنها برخورد می‌کنند، حرکات امواج را به ملودی‌های زیبا تبدیل می‌کنند.



لحظه‌های ماورایی



مهستی(مژگان) امیرسلیمانی

به همســـرم افتخار می‌کنم

از سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد. تازه از بیرون آمده بودم. خانه گرم بود ولی من احساس خوبی نداشتم. همسر مهربان و دو کودکم در خانه چشم به راه بودند که من با دستان پر برگردم. وقتی همسرم به من نگاه کرد و پرسید: هیچی؟ گفتم: هیچی. از صبح تا غروب در خیابان پرسه زدم که جایی کارگری بخواهند، کامیونی خالی کنند یا اسباب‌کشی داشته باشند ولی هیچی به هیچی. خانه خالی از مواد غذایی بود و دو بچه چشم انتظار که پدر برایشان غذا بیاورد. همسر مهربان و صبورم نگاهش را از من دزدید که خجالت نکشم. به بچه‌ها گفت: امشب می‌رویم خانه مادربزرگ مهمانی. بچه‌ها گفتند: نه، هوا سرد است، خانه می‌مانیم. همسرم گفت: خیلی وقت است که پدربزرگ و مادربزرگ را ندیدیم. او به فکر گرسنه نماندن بچه‌ها بود. با اینکه هوا سرد بود، ترجیح دادیم شام مهمان باشیم. لباس گرم پوشیدیم، بخاری را خاموش کردیم و راهی خانه مادربزرگ شدیم که چند کوچه آن طرف‌تر بود. وقتی سر کوچه رسیدیم، یک ماشین شیک و خانم و آقای میانسالی را دیدیم که کاپوت ماشین را بالا زده بودند و در سرما، گرفتار شده بودند. از آنها پرسیدم: کمکی از دستم برمی‌آید؟ گفتند: "ماشین خراب شده و در این شهر هتلی هم وجود ندارد. ما راهی مشهد هستیم و امشب اینجا گرفتار شدیم."

گفتم: "مشکلی نیست. من ماشین‌تان را به تعمیرگاه می‌رسانم. شما و خانم به خانه ما بروید. خانه خیلی راحتی نیست ولی تمیز است. ما امشب مهمان هستیم و شما راحت باشید چون ما تا ظهر فردا به خانه برنمی‌گردیم." آنها اول قبول نکردند ولی دیدند چاره‌ای ندارند. همسر و دو فرزندم به طرف خانه مادربزرگ حرکت کردند. ما ماشین را به تعمیرگاه رساندیم. بعد آنها را به خانه‌ام رساندم و گفتم خانه‌ام در اختیار شماست و خداحافظی کردم.

وقتی فردا بعدازظهر من و همسرم به خانه برگشتیم، دیدیم نامه‌ای روی میز است و یک پاکت که مبلغ پانصد هزار تومان پول در آن وجود داشت. وقتی که نامه را گشودیم، در آن نوشته شده بود معذرت می‌خواهم اگر پولی برایتان گذاشتم. فقط به خاطر اینکه مثل دختر و پسرم هستید. ما را ببخشید. شماره تلفن برایمان گذاشتند که اگر خواستیم با آنها تماس بگیریم. وقتی در یخچال را باز کردیم، پر از مرغ و ماهی و گوشت و شیر و تخم‌مرغ و میوه بود. گوشه‌ای از خانه هم سه کیسه بیست کیلویی برنج، یک کیسه بیست کیلویی سیب‌زمینی و سبدی از پیاز و خلاصه هر چه برای چند ماه زندگی لازم است، قرار داشت. چشمانمان پر از اشک شده بود. آنها چطور آنقدر زحمت کشیدند و تمام وقتشان را برای خرید گذاشتند، نمی‌دانم. نمی‌دانستم خجالت بکشم یا خوشحال باشم ولی بلافاصله به آنها زنگ زدم. صدای آرام خانمی را شنیدم که حتی اسمش را نمی‌دانستم. زن با آرامش گفت: "ببخشید پسرم. نمی‌دانی در خانه شما چه شب دلنشینی داشتیم. یک خانه گرم که از وسایل داخل آن بوی صمیمیت به مشام می‌رسید و بوی عشق را در فضای خانه‌تان به راحتی استشمام کردیم. آنقدر آن شب در آن خانه پر از انرژی، احساس راحتی و آرامش داشتیم که در مقابل این همه لطف شما هیچ کاری انجام ندادیم." او حتی اجازه صحبت به من نمی‌داد. گفت: "پسرم اگر قبول کنی ما در شیراز زندگی می‌کنیم و کارخانه‌ای داریم که نیاز به یک نگهبان صادق و مهربان مثل شما دارد و یک خانه خوب و یک حقوق بسیار خوب از مزایای این شغل است. حاضری به شیراز بیایی؟" خیلی خوشحال شدم و بدون اینکه قضیه را با همسرم در میان بگذارم، گفتم حتما، بله. چون می‌دانستم بهترین همراه زندگی‌ام صبورانه در تمام شرایط در کنارم است. حالا پنج سال از این موضوع می‌گذرد. آن فرشته‌های زندگی ما اکنون بیش از همیشه به من و همسر و فرزندانم عشق می‌ورزند. وقتی عشق در خانه کسی لانه کرد، هیچ چیز آرامش آن خانه را به هم نمی‌ریزد حتی فقر. و از عشق آرامش و آسایش به ارمغان می‌آید. من همیشه به همسر صبورم افتخار می‌کنم و آرزو دارم همه مردم در خوشحالی و صمیمیت زندگی کنند و عاشق باشند، عاشق.

قهوه شور

مرد، زن را در یک مهمانی ملاقات کرد. آخر مهمانی، زن را به نوشیدن یک قهوه دعوت کرد، زن شگفت‌زده شد اما از روی ادب، دعوتش را قبول کرد. در یک کافی شاپ نشستند، مرد عصبی‌تر از آن بود که چیزی بگوید، زن احساس راحتی نداشت و با خودش فکر می‌کرد «خواهش می‌کنم اجازه بده برم خونه»... یکدفعه مرد پیشخدمت را صدا کرد، «میشه لطفا یک کم نمک برام بیاری؟ می‌خوام بریزم تو قهوه‌ام.» «همه بهش خیره شدند، خیلی عجیبه! چهره‌اش قرمز شد اما اون نمک رو ریخت توی قهوه‌اش و اونو سر کشید. زن با کنجکاوی پرسید، «چرا این کار رو می‌کنی؟ » مرد پاسخ داد، «وقتی پسر بچه کوچیکی بودم، نزدیک دریا زندگی می‌کردم، بازی تو دریا رو دوست داشتم، می‌تونستم مزه دریا رو بچشم مثل مزه قهوه نمکی. حالا هر وقت قهوه نمکی می‌خورم به یاد بچگی‌ام می‌افتم، یاد زادگاهم، برای شهرمون خیلی دلم تنگ شده، برای والدینم که هنوز اونجا زندگی می‌کنند.» «همینطور صحبت می‌کرد، اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. زن شدیداً تحت تاثیر قرار گرفت، یک احساس واقعی از ته قلبش، مردی که می‌تونه دلتنگیش رو به زبون بیاره، اون باید مردی باشه که عاشق خونوادشه، هم و غمش خونوادشه و نسبت به خونوادش مسئولیت‌پذیره... بعد زن شروع به صحبت کرد، در مورد زادگاه دورش، بچگیش و خانواده‌اش. مکالمه خوبی بود، شروع خوبی هم بود. آنها ادامه دادند به قرار گذاشتن. زن متوجه شد در واقع اون مرد یه که تمام انتظاراتش رو برآورده می‌کنه: خوش قلبه، خونگرمه و دقیق. اون اینقدر خوبه که مدام دلش براش تنگ میشه! ممنون از قهوه نمکی! بعد قصه مثل تمام داستانهای عشقی زیبا شد، پرنسس با پرنس ازدواج کرد و با هم در کمال خوشبختی زندگی می‌کردند.... هر وقت می‌خواست قهوه برایش درست کند یک مقدار نمک هم داخلش می‌ریخت، چون می‌دانست که با اینکار لذت می‌برد. بعد از چهل سال مرد در گذشت، یک نامه برای زن گذاشت، «عزیزترینم، لطفا منو ببخش، بزرگترین دروغ زندگی‌ام رو ببخش. این تنها دروغی بود که به تو گفتم: «قهوه نمکی». یادت میاد اولین قرارمون رو؟ من اون موقع خیلی استرس داشتم، در واقع یک کم شکر می‌خواستم، اما هول کردم و گفتم نمک.

برام سخت بود حرفم رو عوض کنم بنابراین ادامه دادم. هرگز فکر نمی‌کردم این شروع ارتباطمون باشه! خیلی وقت‌ها تلاش کردم تا حقیقت رو بهت بگم، اما ترسیدم، چون بهت قول داده بودم که به هیچ وجه بهت دروغ نگم... حال من دارم می‌میرم و دیگه نمی‌ترسم که واقعیت رو بهت بگم، من قهوه نمکی رو دوست ندارم، چون خیلی بدمزه است... اما من در تمام زندگیم قهوه نمکی خوردم! چون تو رو شناختم، هرگز برای چیزی تاسف نمی‌خورم چون این کار رو برای تو کردم. تو رو داشتن بزرگترین خوشبختی زندگی منه. اگر یک بار دیگر بتونم زندگی کنم هنوز می‌خوام با تو آشنا بشم و تو رو برای کل زندگی‌ام داشته باشم حتی اگه مجبور باشم دوباره قهوه نمکی بخورم.»

اشک‌هایش کل نامه را خیس کرد. یک روز، یه نفر از او پرسید، «مزه قهوه نمکی چطور است؟ اون جواب داد «خیلی شیرین»»!



کریم ملکی



مار پیتون دو کودک را خفه کرد

یک مرد کانادایی که عاشق مار پیتون بود و یکی از زیباترین گونه‌های آن را در خانه‌اش نگهداری می‌کرد، به محض غفلت از مار، این خزنده به سمت دو فرزند خردسالش یورش برد و هر دو کودک را در چنبره مرگبارش خفه کرد.

پلیس کانادا "جان ساووآ" مرد ۴۷ ساله مالک مار پیتون را دستگیر و او عنوان کرد فراموش کرده بودم در قفس این حیوان خطرناک را ببندم و نیمه شب در حالی که همه اعضای خانواده در خواب بودند مار پیتون از قفس بیرون آمده و به درون اتاق بچه‌ها رفته و آنها را که دو برادر چهار و شش ساله بودند، خفه کرده است! وی افزود: وقتی صبح برای دیدن مار رفته، مشاهده کردم که در قفس نیست و پس از جستجو در محل حادثه او را یافتم. پلیس کانادا پس از باخبر شدن این حادثه مرد کانادایی را دستگیر کرد و قرار است به جرم بی‌مبالاتی در مرگ فرزندانش محاکمه شود.

عشق پزشکی بازداشت شد

خانم دیپلمه‌ای که علاقه زیادی به پزشکی داشت، مطبی دایر کرد و به ویزیت بیماران پرداخت.

چندی پیش، پلیس باخبر شد که یک زن جوان با تهیه مهر جعلی پزشک متخصص داخلی، اقدام به فعالیت و ویزیت بیماران کرده است، بنابراین کارآگاهان اداره مبارزه با جعل و کلاهبرداری به بررسی این موضوع پرداختند و با انجام تحقیقات ویژه با دستور قضایی این خانم دکتر قلابی را هنگام ارتکاب جرم بازداشت کردند. پلیس در ادامه افزود: این خانم ۴۵ ساله که اهل تهران است، در یزد زندگی می‌کند. او در بازجویی گفت: من مدرک دیپلم است، ولی چون به زبان انگلیسی مهارت کامل دارم و همچنین از بچگی دوست داشتم پزشک شوم، دست به این کار زدم البته در این باره مطالعات دارویی خوبی هم دارم. گفتنی است تعدادی از مراجعان این پزشک قلابی شناسایی و به دانشگاه علوم پزشکی معرفی شده‌اند و با بررسی‌های به عمل آمده مشخص شد داروهای تجویز شده توسط این زن از ارزش دارویی بالا و حساسیت خاصی برخوردار نبوده و هیچ کدام از مراجعه کنندگان آسیبی از داروهای تجویز شده ندیده‌اند اما تحقیقات بیشتر در خصوص شناسایی دیگر بیماران همچنان ادامه دارد.

وقتی گوش پلیس را می‌کنند!

مرد خشمگینی در یک درگیری خیابانی در دهدشت، به پلیس حمله‌ور شد و گوش وی را با دندان کند.

این حادثه دلخراش در پی دعوای دو گروه در **شهر چرام** در استان کهگیلویه و بویراحمد رخ داد و وقتی مأمور پلیس در صحنه درگیری حاضر شد، مورد حمله یکی از حاضران قرار گرفت و در این درگیری فرد خشمگین، گوش سمت چپ پلیس را به دندان گرفت و آن را از بیخ کند.

برادر مأمور پلیس در این باره گفت: وقتی در جریان این حادثه قرار گرفتم بلافاصله به بیمارستان چرام در بخش گوش و حلق و بینی رفتم و دیدم که دکترها در حال پیوند زدن لاله گوش برادرم هستند. دکتر جراح این پلیس هم گفت: خوشبختانه دو ساعت بعد از این حادثه، قسمت قطع شده گوش به دست ما رسید که با تلاش پرسنل زحمت کش اتاق عمل موفق شدیم لاله گوش قطع شده را پیوند بزنیم.

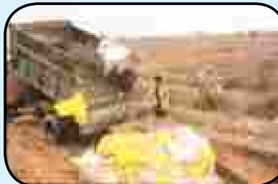
وی افزود: با توجه به اینکه لاله گوش از جمله اعضای بدن است که خون‌رسانی به آن به کندی صورت می‌پذیرد، امیدوارم این عمل پیوند با تمام مشکلاتی که داشته موفقیت‌آمیز باشد و هر چه زودتر سلامتی حاصل شود.

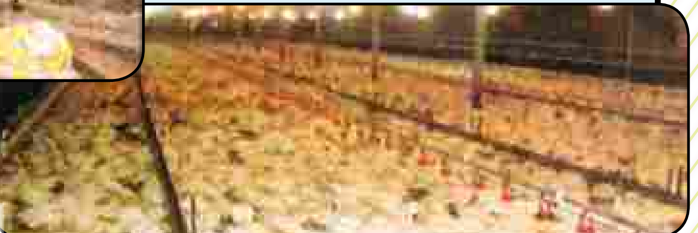
البته پلیس شهرستان دهدشت مرد خشن را بازداشت کرده و تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

راز مرگ عجیب مرغ‌ها

۱۲۰ هزار قطعه مرغ در چهار مرغداری شهر تاکستان و قزوین به دلیل نامعلومی تلف شدند.

پیرو تماس تلفنی یکی از دامپزشکان شهر تاکستان در ساعت ۵ بامداد با اداره کل دامپزشکی قزوین، مبنی بر تلف شدن بیش از ۹۵ درصد مرغ‌های یک واحد مرغداری واقع در شهرستان تاکستان، گروهی متشکل از مدیران اداره کل دامپزشکی قزوین و تاکستان به مرغداری محل وقوع حادثه اعزام شدند و به بررسی و علت تلفات غیر متعارف پرداختند. پزشکان در حال بررسی این حادثه بودند که در زمان کمتر از یک ساعت بعد، خبر رسید که دو مرغداری دیگر در تاکستان و یک مرغداری هم در استان قزوین با تلفات مشابه روبرو شده‌اند. پس مراتب به اطلاع مسئولان سازمان دامپزشکی کشور رسید و در همان ساعات اولیه معاون بهداشتی و پیشگیری سازمان دامپزشکی کشور در رأس هیاتی متشکل از مدیران و کارشناسان سازمان دامپزشکی کشور به استان عزیمت کردند و پس از تشکیل کمیته بحران در اداره کل دامپزشکی تصمیمات لازم اتخاذ شد البته تا لحظه چاپ خبر پزشکان در کالبدشکافی مرغ‌ها دریافتند که هیچگونه بیماری واگیرداری در آنها مشهود نیست، اما بررسی موضوع ادامه دارد.





گفتنی است در حال حاضر نمونه برداری از مرغ‌ها برای آزمایش‌های مولکولی انجام گرفته و مراتب همچنان در حال پیگیری است.

اگر تا کنون به نصف آرزوهایتان رسیده‌اید، بدون تردید زحمت شما دو برابر شده است

● اینیس

ظهور ایلخانان: سقوط اسماعیلیان و عباسیان

در شماره‌ی پیش گفتم که جلال‌الدین خوارزمشاه به دیاربکر گریخت و از آنجا به شمال کردستان امروزی رفت و یکی از خان‌های کُرد او را کشت و سلسله‌ی پهناور و قدرتمند خوارزمشاهیان منقرض شد. تموچین که بعدها به چنگیز مشهور شد، از مغولان بیابانگرد بود. از زندگی او و این که چه شد که توانست مقتدرترین سلطانِ مغول شود، بخش‌هایی از تاریخِ مغول را نوشتم. او ارتشی منظم و نیرومند تشکیل داد که بر محور وفاداری و انضباط اداره می‌شد. چنگیز قوانینی وضع کرد که به یاسای چنگیز معروف است. سربازان ارتش او هر جا را که تسخیر می‌کردند، به خاک و خون می‌کشیدند. چنگیز در اواخر عمرش از کشتار دست کشید و به مردمش آموخت به جای غارتگری، تجارت پیشه کنند و سواد بیاموزند. و البته تا پایانِ عمرش با قانون شکنان بی‌رحم بود.

کمکِ ایرانیان به مغول

هنگامی که چنگیز بسیاری از شهرهای آباد را ویران کرد و به قول مورخان نیمی از مردم ایران را کشت، به مغولستان برگشت و پسرانش را به اتحاد خواند و در سال ۶۲۴ قمری (۱۲۲۷ میلادی) درگذشت و ادامه‌ی خونریزی‌ها و ویرانگری‌هایش را به جانشینانش سپرد. در سال ۱۲۵۱ میلادی، "منگوقاآن" یا "منگل خان" که خان بزرگ مغول‌ها و نوه‌ی چنگیز بود، تصمیم گرفت برادرانش "هولاکو" و "قوبیلای ـ کوبلای" را به ایران و چین بفرستد و پیروزی‌های چنگیز را ادامه دهد. هلاکو خان به ایران تاخت و مشکلاتی را که در ایران پس از مرگ چنگیز ایجاد شده بود، برطرف کرد و سلسله‌ی ایلخانیان را رسماً بنیان گذارد. برادرش کوبلای خان نیز چینی‌ها را سرکوفت و سلسله‌ی "یوان" را پی‌ریزی کرد.

همان روزهای نخستینی که مغول‌ها از صحرای "گوبی" به مرزهای خوارزم جاری شدند، سیاستمداران باهوش باید می‌دانستند که این هجوم، از طوفان‌هایی نیست که طغیانی کند و زود ته‌نشین شود اما آن روزها سیاستمداران گرفتار منیت‌های خود بودند و مغول‌ها را جدی نگرفتند حتی خلیفه‌ی بغداد به مغول‌ها پر و بال داد تا امپراتوری باشکوه خوارزمیان را نابود کنند. آنها که کیش بودایی داشتند، پس از چندی مسلمان شدند و خود را سلطان خواندند و نام‌های اسلامی بر خود نهادند. برخی از مورخان معتقدند مغول‌ها همان اقوام "هون" هستند که پس از چندین قرن دوباره سر بر آورده بودند. تشابه هون‌های قدیم و هون‌های جدید (مغول‌ها) در غارت و کشتار آنها بود. حتی سلیقه‌ی غذایی مشابهی داشتند و موش و سگ و گربه می‌خوردند. مغول‌ها مانند هون‌های قدیم در تیراندازی و جنگجویی سرآمد اقوام دیگر بودند. با این که هون‌های جدید هشتصد سال پس از هون‌های قدیم وارد تاریخ شدند، همان فجایعی را آفریدند که هون‌های قدیم در سرزمین‌های باستانی به‌وجود آوردند. آنها که برای بوی خون و گرفتن غنیمت می‌جنگیدند، به هر جا که می‌رفتند، با آزمندی بسیار نابود می‌کردند و پیش می‌تاختند بنابراین در مدتی کوتاه توانستند امپراتوری‌های بزرگ را منقرض کنند و خودشان فاتح دنیا شوند.

ستمگری‌های خلفای بغداد و امیران خوارزمی جوّ سیاهی علیه آنها در مردم ایجاد کرده بود. هفته‌ی پیش گفتم که هنگام حمله‌ی مغول مردم به سربازان چنگیز راه می‌دادند. شاید این زیاد عجیب نباشد اما قابل قبول نیست که علما و دانشمندان نیز همکار مغولان شوند. در تاریخ حمله‌ی مغول به ایران می‌بینیم که برخی از علما و دانشمندان به یاری مغولان رفتند. یکی از آنها خواجه نصیرالدین طوسی است که بزرگترین دانشمندِ روزگار خود بود. آیا او برای رسیدن به اهداف خودش وزیر هلاکو شد یا برای کمک به ایرانیان یا برای متصل شدن به منبع قدرتی به نام هلاکو؟

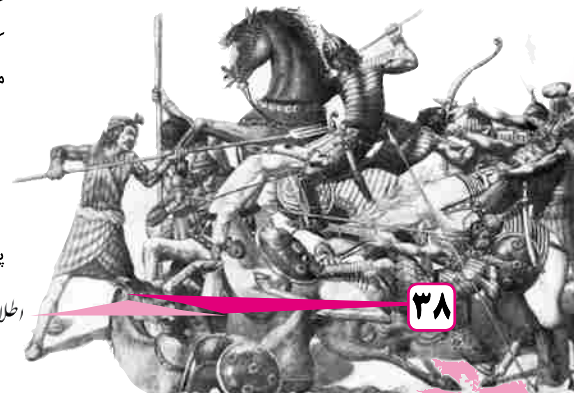
داستان تاریخی

هنگامی که خواجه نصیر هنوز قدرتی نداشت و مانند دیگر دانشمندان سرش لای کتاب و تحقیق بود، کتابی نوشت و آن را به دربار برد تا به خلیفه تقدیم کند و از او پاداش بگیرد و بتواند به کارهای دیگرش بپردازد. دانشمندان ناچار بودند خود را به پادشاهان و امیران و ثروتمندانی که طرفدار علم و ادب بودند، نزدیک کنند تا حامی مالی داشته باشند. درست مثل نقشی که اسپانسرهای امروزی دارند. ناچار کتابش را به بارگاه برد. حاجب (پرده‌دار) جلویش را گرفت و کتاب را ورق زد و گفت: "کتابت ارزشی ندارد". سپس از او پرسید: از کجایی؟ خواجه نصیر گفت: از طوس... وزیر به نیشخند پرسید: از گاوهای طوس هستی یا از خرهایش؟ خواجه گفت: از گاوهایش هستم. وزیر پرسید: "پس شاخهایت کو؟" خواجه گفت: "شاخهایم را در خانه گذاشته‌ام. می‌روم آنها را برایت می‌آورم".

خواجه نصیر در زندان

خواجه نصیر به دلیل بی‌مهری‌هایی که از خوارزمیان و از بغدادیان می‌دید، به اسماعیلیان پیوست. اسماعیلیان پیروان "اسماعیل"، فرزند امام جعفر صادق(ع) بودند و حسن صباح به دلیل اختلافی که با خواجه نظام‌الملک و سلجوقیان داشت، در سال ۴۳۸ اسماعیلیه را در ایران تأسیس کرد. در روزگار خواجه نصیر (یعنی بیش از ۲۰۰ سال بعد) دژهای اسماعیلیه همچنان نفوذناپذیر بود و هیچ ارتشی نتوانسته بود آنها را فتح کند. هر یک از دژهای اسماعیلیان فرماندهی داشت که او را "خداوند" می‌نامیدند. "ناصرالدین عبدالرحیم‌بن ابی‌منصور" که خداوند قلعه‌ی "قُهستان" بود، از خواجه نصیر دعوت کرد: "به پناه ما بیا!"... خواجه نصیر پذیرفت و همراه همسر و کتابهایش به قلعه‌ی قهستان رفت. ناصرالدین عبدالرحیم طرفدارِ فیلسوفان و دانشمندان بود و در قلعه‌اش کتابخانه‌ی عزیزی داشت و به خواجه نصیر احترام زیادی می‌گذاشت. خواجه نصیر کتاب اخلاق ناصری را همانجا به فارسی ترجمه کرد. مدتی گذشت و خواجه نصیر در بحث‌های فلسفی خود با دانشمندان اسماعیلی به اختلاف افتاد. او ضمناً متوجه شده بود که اسماعیلیان از مرزهای عدالت گذشته‌اند و به مردمی که با آنان همراه نیستند، ستم می‌کنند. این را نیز حس می‌کرد که امامها و رهبرانِ اسماعیلی پس از گذشتن سال‌ها تغییر ماهیت داده‌اند و آن قداستی را ندارند که حسن صباح به آن معتقد بود. زندگی ساده‌ی حسن صباح در رهبرانِ بعدی به زندگی مجللی تبدیل شده بود و به نام مذهب از مردم پول می‌گرفتند و خرج خود و اطرافیانشان می‌کردند. خواجه نصیر این اوضاع را نمی‌پسندید ناچار از خداوندِ قلعه‌ی قهستان خواست اجازه بدهد از آنجا برود. نصیرالدین عبدالرحیم مانع شد و گفت "تو با عقاید ما مخالفی. از سویی اسرار بسیاری از ما می‌دانی. بیم دارم اگر از اینجا بروی، علیه ما با دستگاه خلافت همکاری کنی".

خواجه نصیر نامه‌ای به بغداد نوشت و کمک خواست. نامه‌ی او به بغداد نرسید زیرا جاسوسانی که مراقبش بودند، نامه را کشف کرده و به خداوندِ قلعه دادند. نصیرالدین عبدالرحیم فرمان داد خواجه نصیر را به قلعه‌ی الموت ببرند. در الموت به او کتاب و کاغذ و قلم دادند و گفتند "اینجا خانه‌ی توست. خانه‌ای که حتی پرندگان نیز نمی‌توانند از آن بگریزند. پس بنشین و به کارهای علمیِ خود مشغول باش". کتابخانه‌ای که در الموت بود، از معتبرترین کتابخانه‌های دنیای آن روز بود. خواجه نصیر سال‌های سال در الموت و



قهستان زندانی بود و کتاب‌های ارزشمندی نوشت اما به نقل از خودش، پیوسته در رنج بوده. یکی از این کتاب‌ها "شرح اشاراتِ ابن‌سینا" ست.

وقتی که هلاکوخان به ایران حمله کرد، قصدش براندازی اسماعیلیه و عباسیان بود زیرا اگر می‌خواست ایران را اداره کند، ناچار بود نخست با اسماعیلیه بجنگد و آنها را منقرض کند. او می‌دانست که این فرقه بیش از دو قرن است در قلعه‌های خود پناه گرفته و دولت‌ها را بارها به خطر انداخته‌اند. ترورهای سیاسی، شورش‌ها، حمله به کاروان‌های دولتی و ایجاد کارشکنی در کار دولت، از فعالیت‌های اسماعیلیان بود و از روزی که این فرقه در ایران تأسیس شد، پیروانش بلای جان دولت‌ها بودند. سال‌ها پیش از آمدن هلاکو به ایران، یعنی هنگام حمله‌ی چنگیز، "جلال‌الدین حسن" که خداوند قلعه‌ی الموت بود، با او مذاکره کرد و خود را مطیع نشان داد. چنگیز نیز به قلعه‌های اسماعیلیان کاری نداشت اما هلاکوخان از پیش می‌دانست که باید دو قدرتِ مهم ایران را که اسماعیلیان و عباسیان بودند، نابود کند زیرا هر دو بخاطر تظاهرشان به مذهب بین مردم طرفدارانی داشتند.

قلع و قمعِ قلعه‌ها

هلاکو به فرمانِ برادرِ بزرگش "منگوقاآن" و با نقشه‌ای از پیش تعیین شده به ایران تاخت. نخست تصمیم گرفت قلعه‌های اسماعیلیان را فتح و ویران کند. مادر هلاکوخان عیسوی بود. زنش نیز که "دوقّوز خاتون" نام داشت، مسیحی بود. دوقوز به ترکی یعنی عدد ۹. بیشتر سربازان هلاکو نیز از مغولان مسیحی بودند. این جنگجوی مغول تنها کسی بود که توانست همه‌ی قلعه‌های اسماعیلی را فتح کند. آنها در مناطق البرز و طالقان پنجاه قلعه‌ی افسانه‌ای و تسخیرناپذیر داشتند ولی در تاریخ گاه طوفانی می‌آید که از عظمت بسیار همه‌ی سدها را ویران می‌کند. و این طوفان، هلاکوی مغول نام داشت. او در سال ۶۵۱ قمری به قهستان حمله کرد. خواجه نصیر نیز آنجا بود.

وقتی که خبرِ هجوم هلاکوخان به قهستان به گوشِ خداوندِ قلعه رسید، حیران شد که چه کند زیرا شنیده بود سربازانِ هلاکو تا کنون چند قلعه‌ی اسماعیلی را گشوده و اهالی قلعه را خون‌سار کرده‌اند. خواجه نصیر به خداوند قلعه پیشنهاد کرد تسلیم شود و به پیشوازِ هلاکو برود تا خودش و افرادش زنده بمانند زیرا به هر حال هلاکو قلعه را فتح خواهد کرد و مقاومت سودی ندارد. خداوند قلعه پذیرفت و فرمود راه را آذین بستند و خودش و خواجه نصیر و گروهی از بزرگان با هدایای بسیار به پیشواز رفتند. هلاکو پس از دیدنِ خواجه نصیر متوجه شد که او مردی دانشمند و دانا و سیاستمدار است بنابراین به او احترام گذاشت و خواجه را از ملتزمان رکاب کرد یعنی از آن پس هرجا می‌رفت، او را نیز با خود می‌برد. هلاکو به خواهش خواجه نصیر از خونِ اهالی قلعه گذشت و با خواجه نصیر برای گشودنِ قلعه‌های دیگر رفت.

"الموت" یکی از قلعه‌های بسیار مهم بود که هلاکو آن را نیز گشود. "عطاملک جوینی" که از دانشمندانِ نامدار ایران است، هنگام تسخیر الموت حضور داشت. هلاکو پس از دیدنِ کتابخانه‌ی عظیم الموت فرمان داد تمام کتاب‌ها را به آتش بکشند. جوینی به هلاکو گفت: "آتش زدنِ کتاب‌هایی که پیشینیان نوشته‌اند، سوزاندن تجربه‌های ارزنده‌ی آنهاست که به ما رسیده. به جای آتش زدنِ آنها، تجربه‌هایشان را ببینوز و داناتر و قوی‌تر شوا" هلاکو گفت: "شنیده‌ام در این کتابخانه کتاب‌هایی هست که روح انسان را گمراه می‌کند. برو و کتاب‌های گمراه کننده را بسوزان و کتاب‌های هدایت‌گر را نگه‌دار". عطاملک ناچار به مراسم کتاب‌سوزان رفت و بخشی از کتاب‌ها را نجات داد. تعدادِ کتاب‌هایی را که سوزاندند، چنان زیاد بود که آن شب مغولان با آتشِ آنها ماکیان و گوسفند کباب کردند. عطاملک جوینی در خاطراتش نوشته "با چشم خود می‌دیدم که کتاب‌های باارزش و نایاب در آتش می‌سوختند و کاری از من برنمی‌آمد". گروهی از مورخان معتقدند عطاملک که با عقاید اسماعیلیان مخالف بود، به عمد روی تعدادی از کتاب‌هایی که درباره‌ی فرقه‌ی اسماعیلی بود، خط قرمز کشید تا آنها را آتش بزنند.

هلاکو سپس به ماوراءالنهر تاخت و آنجا را عینِ آب خوردن گرفت و در سال ۶۵۳ قمری از رودِ جیحون گذشت و به سوی خراسان تاخت. حاکم خراسان عاقل‌تر از آن بود که جان خودش و مردم و سگ و گربه‌ها را به خطر بیندازد بنابراین دروازه‌ها را به روی مغول‌ها باز کرد و به پیشواز رفت. او و امیرانِ شهرهای دیگر بسی بخت‌یار بودند که کسانی مانند خواجه نصیر و عطاملک جوینی با هلاکو بودند زیرا هلاکو بدونِ مشورت با آنها مخصوصاً با خواجه نصیر، حتی یک جام خون هم نمی‌خورد بنابراین خراسانیان آسیب زیادی ندیدند. اینجاست که معلوم می‌شود وجود دانشمندان در بارگاهِ ظلم می‌تواند به سود مردم باشد. باری... هلاکو پس از براندازیِ سلسله‌ی قلعه‌نشین اسماعیلی، چندی را به بزم نشست و از رامشگران و کنیزان خراسانی محظوظ شد آنگاه به یادِ بغداد و شب‌های هزار و یک شبش افتاد.

در سفرِ فتح بغداد، دانشمندِ دیگری به نام "ابوبکر بن سعد اتابک" نیز به خواجه نصیر و جوینی پیوسته بود. این سه حکیم چتر نجاتی بودند که روی سرِ ایرانیان گسترده شده بود و خاک کمتری سرخ می‌شد.



خواجه نصیر به خداوندقلعه پیشنهاد کرد تسلیم شود و به پیشواز هلاکو برود تا خودش و افرادش زنده بمانند زیرا به هر حال هلاکو قلعه را فتح خواهد کرد و...

فتح دارالخلافه‌ی بغداد

در سال ۶۵۶ قمری که هلاکو قصدِ بغداد کرد، "المستعصم"، سی و هفتین و آخرین خلیفه‌ی عباسی تا حلق در عیاشی فرو رفته بود و از بس باده می‌نوشید و کنیز می‌باخت، متوهم شده بود و فکر می‌کرد پادگانِ بغداد دودمانِ مغولان را به باد خواهد داد. هلاکو در رمضان ۶۵۶ به بغداد نزدیک شد. مشاوران دانشمندش پیشنهاد کردند نامه‌ای به مستعصم بنویسد و از او بخواهد تسلیم شود و خودش و حرمسرایش و مردم بغداد را نجات دهد. وقتی که نامه‌ی هلاکو را برای مستعصم خواندند، مست بود و به قول حافظ "دستش اندر دامن ساقیِ سیمین ساق بود". او به وزیرش فرمود "به جلادانم بگو زود بروند و سرِ نویسنده‌ی این نامه را برایم بیاورند!" وزیر فرمان خلیفه را به سپهسالاران داد و بر کوس جنگ کوفتند.

هلاکو به سربازانش گفت: "می‌خواستم در بغداد خونی نریزم اما خلیفه‌ی نادانش به حالِ شمشیرهای شمادل‌سوزانده و طالب جنگ شده. پس‌ای خونخواران! بتازید و به شمشیرهای خفته‌ی خود خون بخورانید! به فرمانِ من بروید و خونِ هر جنبنده‌ای را که در بغداد هست، بریزید!" جنگجویان مغول تاختند و پس از چند روز وارد بغداد شدند. خلیفه خواست جان و مال و حرمسرایش را بردارد و بگریزد ولی "یَومَئِذٍ یَقُولُ الإنسان أینَ المَفَرّ؟ کَلّا لا وَزَرَ!" روزی می‌رسد که انسان می‌گوید گریزگاهی کو؟ [اما] هیچ گریزگاهی نیست!" و خلیفه را دستگیر کردند.

ادامه‌ی حکایت تاریخی

خلیفه و وزیر و حاجبش را پیش هلاکو آوردند. خواجه نصیر به حاجب گفت: "یادت هست به تو گفتم شاخم را در خانه گذاشته‌ام؟"... حاجب گفت: "زبانم بریده باد که یادم هست!"... خواجه نصیر به هلاکو که مانند دیو کنارش نشسته بود، اشاره کرد و به حاجب گفت: "این شاخ من است!"... خلیفه که بسی نالان بود، به خواجه نصیر گفت مرا نجات بده! خواجه نصیر گفت: تو دیگر گریزگاهی نداری!... خلیفه کلید تمام گنج‌هایش را به هلاکو داد و از او بخشش خواست. هلاکو گنج‌ها را تصاحب کرد و فرمان داد گردن آخرین خلیفه‌ی عباسی را زدند و این خاندان پس از حکومتی بسیار طولانی و سرشار از ظلم و فساد منقرض شدند.

ادامه دارد

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

دونده

داخل کلانتری تقریباً خلوت بود. محسن و استوار کریمی توی اتاق من بودند و داشتیم در مورد پرونده سرقت‌های "دونده" صحبت می کردیم که در باز شد و گروهبان پورهمت داخل کلانتری شد و دستبندی را که به دست یک متهم زده بود، باز کرد و به یکی از سربازها گفت: کمالی ...، این رو ببر بازداشتگاه تا من برم سراغ کلانتر...

بعد هم داخل اتاق من شد و پا کوبید و احترام گذاشت: سلام قربان... خسته نباشید...، فکر می کنید این کسی که الان با دستبند آوردمش و فرستادمش بازداشتگاه، کی بود؟

محسن و استوار کریمی که آن سوی اتاق نشسته بودند، هر دو برگرداندند اما آن که حرف زد، استوار بود: چیه پورهمت؟ دوباره تو یه آفتابه دزد رو بازداشت کردی و اومدی رجزخونی راه بندازی؟

پورهمت برگشت و به کریمی ادای احترام کرد و پاسخش را با خنده اما محترمانه داد: آفتابه دزد...؟ دست شما درد نکنه ـ بعد رو به محسن کرد و ادامه داد: ـ می شنوی جناب سروان که استوار چی میگه؟ میگه آفتابه دزد گرفتی... به "علی کبریت باز" میگه آفتابه دزد! محسن علناً جا خورد و رو برگرداند اما قبل از اینکه حرفی بزند، استوار پاسخ گروهبان را داد: دیگه بهتر... باز آفتابه رو میشه فروخت...، این یارو که ظاهراً از بقالی‌ها کبریت می‌دزدیده و...

پورهمت که جرأت نداشت با استوار بگومگو کند، سکوت کرد. انگار محسن هم دلش به حالش سوخت که گفت: چی داری میگی؟ آلزایمر گرفتی یا نکنه تا حالا اسم این قمارباز معروف تهران رو نشنیدی؟ چند ناحیه تهران دنبال این "آرسن لوپن" هستند... اون وقت تو میگی کبریت می‌دزده؟

حق با محسن بود. "علیرضا وزیری" ملقب به علی کبریت باز سال‌های سال نفر اول قمارهای تهران در کازینوها بود اما وقتی دستش برای همه رو شد و دیگر هیچکس جرأت نمی کرد با او قمار کند و داخل قمارخانه‌ها راهش ندادند، سر از قمارخانه‌های خصوصی و خانگی در آورد، اینطوری کمتر شناخته می شد و راحت‌تر تقلب می کرد و اگر هم مچش را می گرفتند، با یک داد و فریاد راه انداختن معرکه را می خواباند و لااقل کسی نمی توانست پول برده را از او پس بگیرد؛ مخصوصاً که دست به چاقویش نیز خیلی سریع بود و بارها اتفاق افتاده بود که وقتی دستش رو شده بود که تقلب می کند و بازنده‌ها خواسته بودند پولشان را پس بگیرند، یک نفره و در حالی که بین چهار، پنج نفر گیر افتاده بود، با یک تیزی که در دست داشت همه را زخمی کرده و از مهلکه گریخته بود!

محسن همچنان داشت از "صید طلایی" گروهبان حرف می‌زد و به استوار غرولند می کرد: "تو اگه بدونی این کسی که پورهمت بازداشتش کرده چه رند هفت خطیه، بهش جایزه هم میدی. میگن یک دفعه که سر میز قمار نشسته بوده و ۲۱ بازی می کرده، چون همه هم می دانستند که داره از بین ورق‌ها لایی می کشه، واسه همین هم همگی چهارچشمی مراقب بودن که تقلبش رو بگیرند اما باز هم نمی تونند مچش رو بگیرند...، اون وقت تو میگی طرف آفتابه دزد بوده! استوار کم کم داشت از این همه حمایت محسن از پورهمت شاکی می شد و به همین خاطر گفت:

باشه بابا...، حالا هی سخنرانی نکن... ببخشید که ما برای آقای پورهمت اسپند دود نمی کنیم...! اصلاً اگه از من می‌شنوی، شما بهش جایزه "پونل ۱" بده!

گروهبان پورهمت کم مانده بود از خنده منفجر شود که استوار واژه "جایزه نوبل" را "پونل" تلفظ کرده بود! اما محسن ابرو بالا انداخت تا پورهمت هم جلو خنده‌اش را بگیرد، و محسن ادامه داد: "اصلاً می دونی کریمی واسه چی به این شارلاتان لقب "کبریت باز" دادن؟ مطمئنم که نمی‌دونی، شما هم بد نیست بدونی کلانتر...، یعنی در نوع خودش خیلی جالبه. قمار اول "علیرضا وزیری" توی قهوه خانه‌های تهران انجام می شد و خیلی هم ساده بود؛ یعنی کبریت بازی...، یعنی دو طرف می نشینند دو سوی میز و کبریت رو میندازن بالا. اگر معمولی بنشینه روی میز که سوختی، اگر از پهلو بنشینه ۱ امتیاز داره، و اگر از کله کبریت بنشینه صاحب ۳ امتیاز میشه...، اما این علیرضا اگر هزار بار پشت سر هم کبریت را بالا می‌انداخت، روی کله می‌نشست! اون حریف‌های قدیمیش تعریف می کنند که علیرضا را مجبور می کردند پشت به میز بنشینه و کبریت رو از پشت سر بندازه اما باز هم کبریت رو روی کله می‌نشونده! حتی یک قصه وجود داره ـ که البته بیشتر افسانه است ـ که میگن یک دفعه علیرضا شرط بندی می کنه و از بالای یک پشت بام دو طبقه کبریت رو میندازه پائین و باز هم کله می‌نشینه!

سکوتی چند ثانیه‌ای در اتاق حکمفرما شد که ناشی از ناباوری ادعای محسن بود. استوار هم بی‌معطلی ضربه‌اش را زد و خنداخند رو به او کرد و گفت: اینکه چیزی نیست! من شنیدم یک دفعه هم کبریت رو از بالای برج میدان آزادی انداخته و باز هم کله نشسته، اما طفلکی کبریته، حسابی کله‌اش شکسته و بردنش بیمارستان و کله‌اش رو پانسمان کردند و ده تا هم بخیه خورده! استوار کریمی چنان با لحن جدی حرف می‌زد که بالاخره سرگرد صادقی اولین نفری بود که زد زیر خنده. بعد هم من خندیدم و آخر سر نوبت گروهبان شد که از آن خنده‌های پرصدایش را سر بدهد و محسن هم شاکی شود و به او بگوید: "رو آب بخندی...، منو باش دارم از تو دفاع می کنم..."

استوار همچنان می‌خندید و به محسن گفت:

ـ آخه عقل کل...، مگه میشه کبریت رو از بالای پشت بام بندازی و به قول تو "کله بنشینه"؟!

محسن از خودش دفاع کرد: "دارم بهت میگم افسانه است...، شاید هم یک مرتبه شانسی این اتفاق افتاده...، بعید که نیست؟"

استوار همچنان می گفت: "راستی از بالای برج ایفل ننداخته؟!"

محسن یاد جمله دو دقیقه قبل او افتاد و زهرش را خالی کرد: چرا... واسه همین بهش جایزه پونل!! دادن...، آقای کریمی...، اسمش جایزه نوبله، نه پونل!

پورهمت زد زیر خنده و... که سرگرد صادقی بحث را تمام کرد: من اومده بودم یک گزارش بدم خدمتتون کلانتر، اینها اونقدر گفتند که اصل صحبت یادم رفت. کلانتر الان دوباره از همین خیابان پشتی گزارش رسیده که باز هم یک "کیف قاپی" انجام شده و طرف که از بانک پول گرفته بوده، داره میاد اینجا که شکایت کنه...، میگن پول فروش ماشینش بوده که جلو چشم زن و بچه‌اش ازش زدن و در رفتن!

همه سکوت کردند و من پرسیدم: "لابد باز هم کار دونده بوده" سرگرد صادقی سری تکان داد و در جواب گفت: متاسفانه بله...، باز هم کار "دونده" بوده که عین برق از راه رسیده و پول رو از چنگ طرف بیرون کشیده و مثل باد فرار کرده و غیب شده!

اعصابم خرد شد. از پشت میز برخاستم و رو به

محسن و استوار گفتم: به جای اینکه بنشینید اینجا و همدیگر و سر کار بگذارید، یک فکری واسه این "کیف قاپ" بکنید که آبرومون رو داره می‌بره... یازده تا سرقت کیف قاپی که تمامش هم موفق بوده... در همین هفته، این سومین کیف قاپی بوده.

اینها را گفتم و به سراغ فرد مالباخته رفتم تا خودم شنونده حرف‌هایش باشم. مالباخته که مردی چهل ساله بود و همراه زن و دو فرزند هشت و یازده ساله‌اش برای تنظیم شکایت آمده بود، در حالی که هنوز بهت زده بود، گفت: کلانتر به دادم برس... من اصلاً نفهمیدم این یارو کی بود و چی بود.

او را به آرامش دعوت کردم و به آرامی گفتم: "آخه بنده‌ی خدا، آدم این همه پول رو میگیره دستش و توی خیابون راه میره؟"

مرد سری تکان داد و گفت: "مگه من دیوونه‌ام که پول رو بردارم و توی خیابون قدم بزنم؟ تنها کاری که من کردم این بود که رفتم از بانک پولی رو که سال‌ها پس انداز کرده بودم و قرار بود امروز برم باهاش از نمایشگاه ماشین بخرم، بگیرم و سوار تاکسی بشم و همراه زن و بچه‌ام برگردیم بنگاه، یعنی من فقط از در بانک تا کنار تاکسی پول همراهم بود... فقط ده، یا پونزده قدم، اما این دزد بی‌معرفت نفهمیدم از کجا پیداش شد؛ عین اجل معلق از راه رسید و کوبید کف سینه‌ام، بسته پول رو از دستم درآورد و تا اومدم دنبالش برم، عین قرقی رفت، نفهمیدم بال زد؟ دوید؟ یا غیب شد؟ هر چی بود سرعتش عجیب و غریب بود کلانتر...

از پورهمت خواستم شکایت مرد را صورتجلسه کند بعد هم محسن و استوار را به اتاقم خواستم تا در مورد "دونده" صحبتی جدی کرده و هر چه زودتر او را دستگیر کنیم!

روال سرقت آخری، با اولین سرقت که سه ماه قبل رخ داده بود، مو نمی‌زد و درست مانند بقیه سرقت‌ها؛ فرد صاحب پول از بانک خارج می‌شد، چند قدم برمی‌داشت اما قبل از اینکه سوار ماشین شخصی‌اش شود، یا کنار خیابان جلو یک تاکسی را بگیرد، جوانی که لاغر و ترکه‌ای بود و در همه سرقت‌ها لباس یکدست خاکستری رنگ بود ـ کلاه و شال گردن و تی شرت و شلوار خاکستری ـ از راه می‌رسید و با روشی که پیدا بود قبلاً و بارها آن را تمرین کرده، با دست چپ، کیف یا بسته پول را می‌گرفت و با کف دست راستش، ضربه‌ای محکم به تخت سینه حریف می‌کوبید، به شکلی که برای حفظ تعادلش یا برای دفاع از خود، ناخودآگاه دستش از بسته یا کیف پول شل می‌شد و همین کافی بود تا سارق، پول را بردارد و در کمتر از چند ثانیه غیب شود. همه مالباخته‌ها در یک مورد نظر مشترک داشتند؛ "آدم که نبود، عین قرقی بود. تا می‌فهمیدیم چی شده و می‌خواستیم بدویم دنبالش، می‌رفت توی پیاده رو و بین مردم زیگزاگ می‌دوید و قبل از اینکه حتی چشممون بتونه تعقیبش کنه، وارد یکی از کوچه‌ها می‌شد و تا من خودم را به آن کوچه می‌رساندم، اثری ازش نبود. انگار آب شده و به زمین رفته بود، یا بال درآورده و به آسمان پرواز کرده بود"! نفر آخر نیز عین همین روایت را برایمان گفت. مرد که کارمند بود و مستاصل نشان می‌داد، انگار دلش نمی‌آمد از کلانتری خارج شود. شاید فکر می‌کرد اگر آنجا بماند، زودتر رباینده پولی را که حاصل سال‌ها دسترنج و پس اندازش بود، می‌تواند دستگیر کند. استوار به سراغش رفت و گفت: نگران نباش آقا... آدرس و شماره تلفن که نوشتی؟ انشاا... پیداش می‌کنیم و بهت خبر می‌دیم...!

مرد که حرفی برای گفتن نداشت، جمله‌ای را که چندبار گفته بود، تکرار کرد: "به خدا پول همه پس اندازم بود..." استوار او را دلداری داد که "انشاا... دستگیرش می‌کنیم" قبل از این که اعضای آن خانواده از کلانتری خارج شوند، پسر یازده ساله شان به سراغ من آمد و با صدایی که می‌لرزید، گفت: "آقای پلیس... اگر این پول پیدا نشه، ما دیگه نمی‌تونیم ماشین بخریم!"

پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: "اگر دعا کنی حتماً دزد رو می‌گیریم"! پسرک همراه خانواده‌اش از کلانتری خارج شدند و من رو به پرسنل کردم و با عصبانیت گفتم: "به خدا آدم از این بچه خجالت می‌کشه. می‌دونم همه‌تون زحمت کشیدین اما بیشتر تلاش کنید... همین الان یک برنامه ریزی کنید. من تا فردا اطلاعات دقیق می‌خوام!"

محسن گفت: "چشم کلانتر... خیالتون راحت باشه... به سرنخ‌هایی پیدا کردیم. اول وقت فردا براتون گزارش میارم!" اینها را گفت و به استوار، پورهمت و همچنین ستوان فربد ماموریت‌هایی داد که بلافاصله پیگیرش شدند.

خوشبختانه محسن فردا صبح به قولی که داده بود، عمل کرد و ساعت ۹ صبح که جلسه را شروع کردیم، با دست پر حرف زد:

کلانتر، ما به سه نکته جالب توجه رسیدیم... اولاً دلیل اینکه سارق همیشه خاکستری می‌پوشه، فهمیدیم چون رنگ خاکستری رو بین جمعیت و توی کوچه‌ها، سخت‌تر می‌شه تشخیص داد، دوم اینکه، دلیل اصلی که سارق این محله رو انتخاب می‌کنه، دو ویژگی این محله، ابتدا تعداد بانک‌هایی که توی خیابون اصلی قرار داره زیاده، ثانیاً همونطور که خودتون می‌دونین، تمام کوچه و پس کوچه‌های این محل به هم راه داره و حتی اگر کسی بتونه پا به پای این "دونده" بدود ـ که تقریباً غیرممکنه ـ باز هم اون مجال فرار داره چون از پس کوچه‌ها میندازه و به خیابون‌های مجاور می‌رسه و به راحتی سوار ماشین یا موتورش میشه و فرار می‌کنه! اما مهمترین سرنخی رو که پیدا کردیم، خدمتتون عرض می‌کنم. از ۹ موردی که پولشون رو دزدیدن، سه مورد مربوط به "بنگاه چراغ آبی" است؛ دو مورد هم مربوط به محضر اسناد رسمی پشت میدان است! یعنی یک ارتباطی بین این محضر، اون بنگاه و سارق وجود داره. بنابر اطلاعاتی که استوار کریمی به دست آورده، هم مالک بنگاه و هم صاحب محضر، هر دو آدم‌های معتبری هستند و هیچ سابقه‌ای هم ندارند... اما یک نکته جالب وجود داره. سرایدار اون بنگاه و آبدارچی محضر، دو تا پسرخاله هستند که هر جفتشون معتادند و هر دو هم سابقه دار هستند؛ کمال و ایمان که همخونه هم هستند و خلاصه کم خلافکار نیستند... اگر شما حکم جلب اونا رو صادر کنید، با توجه به اینکه معتاد هستند، زود مُقِر میان!

ـ حکم جلبشون رو که نمی‌تونم صادر کنم چون هنوز جرمی مرتکب نشدن، اما به عنوان بازپرسی هر دو رو میشه آورد اینجا!

همین کار را کردم و ساعتی بعد، استوار و پورهمت، دو پسرخاله را برای بازجویی آوردند. کمال آنقدر حرفه‌ای بود که کم نیاورد اما ایمان که اعتیادش هم شدیدتر بود، بالاخره پس از چند بار "سین جیم"، زبان به اعتراف باز کرد. "سرقت‌ها کار فرامرزه..." و بعد ادامه داد: "قرار ما با فرامرز اینه که من توی بنگاه، کمال هم توی محضر، همین که باخبر میشیم قراره یک نفر بره از بانک پول بگیره و برای خرید ماشین یا خانه بیاد، آمارش رو به فرامرز میدیم... او هم تعقیبشون می‌کنه و موقعی که از بانک خارج شدند، پول رو میزنه و شبش میاد سهم ما رو میده و... خلاص!"

وقتی کمال هم حرف‌های پسرخاله‌اش را تائید کرد، به محسن گفتم: "قبل از اینکه فرامرز از بازداشت این دو نفر باخبر بشه، برید سراغش!"

این بار خوش شانسی آوردیم، چرا که درست در لحظه‌ای که فرامرز می‌خواست سوار وانت شود و با لوازم منزلش از آنجا بگریزد، محسن جلو در خانه‌اش او را بازداشت کرد!

***

فرامرز فقط بیست سال داشت و هیچ سابقه‌ای هم نداشت. وقتی اعتراف کرد که قبلاً قهرمان مسابقات دوی آموزشگاه‌های تهران بوده و حالا کارش به دزدی کشیده، با تعجب گفتم:

ـ تو الان باید قهرمان باشی... با این سرعتی که تو داری...

خندید و حرفم را قطع کرد و گفت: "منم چند سال پیش همین آرزو رو داشتم... حتی برای تیم جوانان تهران هم انتخاب شدم اما از همون روز اول فهمیدم باید حق و حساب بدم تا بتونم عضو تیم بشم! من هم که پولی نداشتم و حتی نمی‌تونستم کتونی بخرم... بی خیال ورزش شدم، یکی دو سال علاف بودم، تا اتفاقی با کمال و ایمان رفیق شدم، یک روز که پول نداشتیم غذا بخوریم، رفتیم رستوران و حسابی خوردیم و ابتدا اون دو نفر خداحافظی کردند و رفتند، بعد هم من یک دفعه از رستوران زدم بیرون و قبل از اینکه کارگران اونجا بهم برسند از مهلکه گریختم. از اون به بعد بود که با پیشنهاد کمال، قرار شد اونها آمار بدن و من "کیف قاپی" کنم و... امروز هم که اینجا هستم!

پرونده هر سه را کامل کردیم و ساعتی بعد، در حالی که دست "علی کبریت" و دست "فرامرز" در یک دستبند قفل بود، آنها را به دادسرا اعزام کردیم. وقتی داشتند می‌رفتند، محسن زمزمه کرد:

ـ جوونی که می‌تونست قهرمان بشه... حالا با یک سارق هم جرم شده!

■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

زهی‌عشق

زهی عشق، زهی عشق که ماراست خدایا
چه نغزست و چه خوب است و چه زیباست خدایا
چه گرمیم، چه گرمیم از این عشق چو خورشید
چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
زهی ماه، زهی ماه، زهی بادهٔ همراه
که جان را و جهان را بیاراست خدایا
زهی شور، زهی شور که انگیخته عالم
زهی کار، زهی بار که آنجاست خدایا
فتادیم فتادیم، بدان سان که نخیزیم
ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
نه دامی ست، نه زنجیر، همه بسته چراییم
چه بندست، چه زنجیر که بر پاست خدایا
خموش اید، خموش اید که تا فاش نگردید
که اغیار گرفته ست چپ و راست خدایا

مولوی

فردا

همین فردا
در زیباترین صبح جهان
فاخته‌ای می‌شوم
بر دستانت می‌نشینم
و با حنجرهٔ خسته‌ات
می‌خوانم

محمدامین بیات ـ کرج

نمونه شعر نو

دوباره

دوباره با من باش!
پناه خاطره‌ام
ای دو چشم روشن باش!
هنوز در شب من آن دو چشم روشن هست
اگر چه فاصلهٔ ما...
چگونه بتوان گفت؟
هنوز با من هست
کجایی ای همه خوبی
تو ای همه بخشش
چه مهربان بودی وقتی که شعر می‌خواندی
چه مهربان بودی
وقتی که مهربان بودی
چگونه نفْس تو را در حصار خویش گرفت
تو، ای که سیر در آفاق روح می‌کردی
چه شد
چه شد که سخن از شکست می‌گویی
تو، ای که صحبت
فتح‌الفتوح می‌کردی

حمید مصدق

در سوگ اشرف دیناروند

غم

تا من از چشم عشق افتادم
چه کسی می کند د گر یادم؟
دارم از دست می‌روم، هیهات
می رسد یاوری به فریادم؟
گر چه آزاده‌ام در این دنیا
پای در گل چو سرو آزادم
می برد سیل غم تمام مرا
کاش می آمدی به امدادم
می رمد شادی از دلم، ای عشق
تا خودم را به دست غم دادم
مرگ تا در خیال من گل کرد
آن زمان در سپیده دم زادم
تا که آبادم از خرابی خویش
چون حبابی شد آه، بنیادم
دیدی آخر ز یاد تو رفتم؟
ای بهار همیشه در یادم

آیین مهر آیین ـ شیراز

ساغر عشق

بی ساغر عشق زندگانی تلخ است
در جام، شراب ارغوانی تلخ است
با وصل تو دور زندگانی شیرین
بی روی تو عمر جاودانی تلخ است

اکبر بهداروند

می وحدت

خوشا دلی که بنوشد می از سبوی محمد
بیفتد از سر مستی به جستجوی محمد
قدح قدح می وحدت بنوشد از خُم احمد
کسی که معتکف آید به پای کوی محمد
ز تر کتازی دوران شود مصون و بخندد
هر آن که بسته ز جان دل به تار موی محمد
هم آفتاب فلک روشن از جمال منیرش
هم آبروی دو عالم ز آبروی محمد
شود سحر شب هجران ز یمن مقدم جانان
چو چشم دل بگشایی به تار موی محمد
زبان الکن ما را به وصف او رمقی کو؟
مگر علی بسراید ز خلق و خوی محمد
امیر عاملی ـ قزوین

بی‌خبری

آهوی چشم تو ترسو شده است
موج ابروی تو اخمو شده است
راه خود دوش ز من کج کردی
با چه کس عشق تو همسو شده است؟
گفتی از کوی وفا پا نکشم
نکند دست دلت رو شده است
من زمستان تو را سر کردم
برفک فاصله پارو شده است
اخم بگشا که به دادم برسی
خارج از داد، ترازو شده است
تشت رسوایی‌ام از بام فتاد
کوچه لبریز هیاهو شده است
جای خالی تو کس پر نکند
همدمم شاخهٔ شب بو شده است
ناگهان رفتی و این بی‌خبری
دشنه‌ای در دل "دلجو" شده است
حسین دلجو ـ کرج

ریخت به هم

حس و حال همهٔ ثانیه‌ها ریخت به هم
شوق یک رابطه با حاشیه‌ها ریخت به هم
گفته بودم به کسی عشق نخواهم ورزید
آمدی و همهٔ فرضیه‌ها ریخت به هم
روح غمگین تو در کالبدم جا خوش کرد
سرفه کردی و نظام ریه‌ها ریخت به هم
در کنار تو قدم می‌زدم و دور و برم
چشم‌ها پر خون شد، قرنیه‌ها ریخت به هم
روضه خوان خواست که از غصهٔ ما یاد کند
سینه‌ها پاره شد و مرثیه‌ها ریخت به هم
پای عشق تو برادر کشی افتاد به راه
شهر از وحشت نرخ دیه‌ها ریخت به هم
بغض کردیم و حسودان جهان شاد شدند
دلمان تنگ شد و قافیه‌ها ریخت به هم
من که هر گز به تو نارو نزدم حضرت عشق
پس چرا زندگی سادهٔ ما ریخت به هم؟
امید صباغ نو

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "اگر تا هفت بشماری..."
سرودهٔ نیلوفر لاری پور / ناشر: فصل پنجم

سنگ

یک لحظه پلک زدم
و فراموش کردم
از کدام سمت آمده‌ام
نه نشانه‌ای بود
نه عاشقانه‌ای
جاده در دو سوی ما ادامه داشت
و من در امتداد هیچ عبوری تو را نمی‌دیدم
بختم بلند بود یا جاده
هر چه بود سفر تو برگشتی نداشت
بی گمان، بختم بلند بود
باورت نمی‌شود
چقدر آسوده‌ام
باورم نمی‌شود
آن قدر بزرگ شده‌ام
که قبل از تو، به خودم فکر کنم
کاری که تو هیچ وقت نکردی
می توانم روحم را در آغوش بگیرم
و آهسته در گوشش
تبریک بگویم...
در جاده‌ای که آغاز و پایانش مبهم است نیز
اگر خدا بخواهد
باران می‌بارد
دل مرا...
تن مرا...
روح مرا...
پاک می کند...
و شاید فقط در کابوس‌های خسته‌ام
مردی را ببینم
که حتی نمی‌توانست، با آینه رو راست باشد
چه برسد به من
که سنگ شده‌ام

جوانه های ادبی

* **آقای حمید لک ـ درود**

قـاب با کلماتی چون تـاب، ناب و خواب قافیه می‌شود.

* **آقای یاور عظیمی ـ تهران**

در سـرودهٔ شـمار گه‌هایی از ذوق و اسـتعداد شـاعری را می‌توان یافت. اگر بیشتر مطالعه و تمرین کنید اشعار بهتری خواهید سرود:

همیشه
سنگ دشمن شیشه است
مهم نیست
که سنگ
در دست چه کسی باشد

* **خانم رها آذر برزین ـ کرج**

بیتی از مشفق کاشانی را تقطیع می کنیم:

به پایت سر نهادم تا سر و سامان من باشی
به راهت جان فدا کردم که تا جانان من باشی

وزن ایـن بیـت: "مفاعیلـن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است:

به پایت سر = مفاعیلن
نهادم تا = مفاعیلن
سر و ساما = مفاعیلن
ن من باشی = مفاعیلن
به راهت جان = مفاعیلن
فدا کردم = مفاعیلن
که تا جانا = مفاعیلن
ن من باشی = مفاعیلن



* **خانم مرجان شریفیان ـ ابهر**

حافظ بر وزن دوبیتی یعنی "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیـل" چندین غزل سـروده اسـت، اما دوبیتی نه:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

یا:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

یا:

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

تا تو رفتی

تا تو رفتی شاه بیت شعر من
در میان دفترم کمرنگ شد
دست‌هایم از تهی سرشار بود
قلب بی‌تابم برایت تنگ شد
تا تو رفتی بغض در جانم نشست
اشک‌ها با سوزها همراه شد
روح و جانم خسته از تکرار شب
لحظه‌هایم همنشین آه شد
کاش تو باور کنی عشق مرا
مهر من چون چشمه‌های ساده است
سال‌ها در دفتر زیبای عشق
سایه‌ات بر قلب من افتاده است
شیما خوشنان ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
معین دریایی ـ نور، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، محمدرضا رنجبر ـ اصفهان، امیر عاملی ـ تهران، طاهر جمشیدزاده ـ سرابله، قاسم پهلوان ـ گیلان، کریم شیخی ـ نورآباد دلفان

کسی که به آبادانی می کوشد، جهان از او به نیکی یاد می کند ● فردوسی خردمند

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

خدایا!
بیا پشت آن پنجره که وا می‌شود رو به روی دلم.
بیا پرده‌ها را کناری بزن، که نورت بتابد به روی دلم.
خدایا کمک کن که پروانه شعر من جان بگیرد،
کمی هم به فکر دلم باش، مبادا بمیرد. خدایا دلم
را که هر شب نفس می‌کشد در هوایت، اگر چه
شکسته، شبی می‌فرستم برایت!
بدون نام

*کاش دایم دل ما از تو بلرزد ای عشق، آن دلی کز تو نلرزد، به چه ارزد ای عشق **عشق پنهان**

*خوب دقت کنیم، با هر انتخاب، انتخاب دیگری را از دست داده‌ایم **گلبرگ**

*میان پرواز تا پرتاب تفاوت زیادی هست، پرواز که کنی آنجا می‌روی که خودت می‌خواهی پرتاب شوی آنجا می‌روی که آنها می‌خواهند **تنها**

*نکنم سرزنش ناله که تاثیر نکردی، گویمش بود دلش سنگ، تو تقصیر نکردی
هدایت‌ا... راوند - جهرم

*خدایا مارا ببخش که در کنار خیر یا جار زدیم یا جا زدیم **مهدیه ـ قوچان**

*روی دست شب مانده‌ام، دیگر حتی خواب هم مرا نمی‌برد **رژان**

*با خداداد گان ستیز مکن که خدا داده را خدایی هست **رحیمی ـ بافران**

*خوشبختی از آن کسی است که در فضای شکرگزاری زندگی کند، چه دنیا به کامش باشد، چه نباشد، زیرا خوشبختی چیزی جز آرامش نیست

*نوکری کن بر سر کویش بدون منتی، چون که عالم تا ابد مدیون نام مادر است **خدول**

*ژان وال ژان: مرا برای دزدیدن تکه نانی به زندان بردند و پانزده سال در آنجا هر روز یک قرص نان مجانی خوردم **مارشال**

*من صبورم اما، بی دلیل از قفس کهنه شب، می‌ترسم، بی دلیل از همه تیرگی تلخ غروب و چراغی که تو را از شب متروک دلم دور کند، می‌ترسم
نسرین فیاضی نیا ـ درگز

*بیچاره گل فروش، تنها کسی است که وقتی با گل وارد خانه می‌شود، همه غمگین می‌شوند
Shoin

*بعضی‌ها می‌گن رفیق مثل لیموشیرینه، بعد چند وقت تلخ میشه، ولی من می‌گم: لیموشیرین همیشه شیرینه تا وقتی چاقو به دلش نزنی
طهوراسادات حسینی ـ بندر ترکمن

*برای آن که می‌فهمد هیچ توضیحی لازم نیست، و برای آن که نمی‌فهمد هر توضیحی بی‌فایده است
محمد نیلچی

*تا توانی به جهان خدمت محروم‌مان کن، به دمی یا درمی، یا قلمی یا قدمی
حسن باقری دارانی ـ شاهین شهر

*شهریار: ماها، تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی / نه مرغ شب از ناله من خفت و نه ماهی **پل شکسته**

*دلیل تنهایی‌هایم را تازه فهمیدم، وقتی محبت کردم و تنها شدم. وقتی بی‌چشمداشت دوست داشتم و تنها شدم، وقتی عاشقانه بخشیدم و تنها شدم تا دلیل تنها بودن خدا را فهمیدم **حامد ساعی موچشی ـ تهران**

*خدایا، مگر می‌شود تو باشی و من تنها و اندوهگین باشم **ابوالفضل ـ مرودشت**

کاش بخوانید تا تکراری نفرستید

محمود صادقی ـ گیوی: شمع بزم محفل شاهان شدن ذوقی ندارد / ای خوش آن شمعی که روشن می‌کند ویرانه‌ای را

مانلی: وقتی آدم می‌میره، دوستش می‌یاد سر خاکش، نمی‌تونه جلوش پاشه و حال و احوال کنه، ولی خیالش راحته که خاک زیر پاشه

کامران اسماعیلی ـ زیر آب: چه زیبا گفت مترسک وقتی نمی‌شود به سمتت آمد...

حسن باقری دارانی ـ شاهین شهر: بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید، بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت

سیده فاطمه ـ بابل: باز باران با ترانه، می‌خورد بر سقف قلبم، باورت شاید نباشد، خسته است این قلب تنگم، تلخ و شیرین، مثل لیلی، مثل مجنون، مثل دریای خروشان، مثل امواج پریشان، بی قرار بی قرارم

طلا رحیمی ـ آزبافران: یادمان باشد، اعتماد المثنی ندارد

سوشیانس ـ مشهد: در آرزوهایت مرا جایی بده، چون من در زیباترین دعاهایم تو را یاد می‌کنم

علی اصغر عیسی نژاد ـ نکا: هرگز فراموش نخواهی شد چرا که هنرت مهربانیست، پس پاس بدار هنرت را که شایسته هر کسی نیست

غلامرضا نیرودل: ماریوبارگس: به خوبی می‌توان درک کرد چرا تمامت خواهان به آثار داستانی بدبینند و آنها را بر نمی‌تابند، رهایی از خود فعلی و تبدیل شدن به دیگری، حتی در خیال، راهی است برای رهایی از بردگی و پذیرفتن خطر آزادی و...

کامران اسماعیلی ـ زیراب: قطار راهت را بگیر و برو

خان دایی: صندلیت را کنار صندلی‌ام بگذار همنشینی با تو یعنی تعطیلی رسمی تمام دردها

معصومه ـ قائم‌شهر: بی‌وفایی کن وفایت می‌کنند با وفا باشی خیانت می‌کنند. مهربانی گر چه راز عاشقیست، مهربان باشی رهایت می‌کنند

شکلات تلخ: دلم گرفته همانند پرنده‌ای که به دانه‌های تله خیره شده تا چگونه زندگی کند، گرسنه و آزاد یا سیر و اسیر؟

حسین کوی بهروزی: بی‌درنگی و تنهایی روزهایم را با مداد رنگی‌های یاد تو رنگ می‌زنم

برو بچ کامپیند ـ خرمشهر: مثل قالی نیمه تمام، به دار کشیده‌ای یا ببافم، یا بشکافم، اول و آخر به پای تو می‌افتم

آتشنشان: باد می‌وزد، دیوار می‌سازی یا آسیاب

کنت: انسان‌ها را ببخشید، نه برای اینکه آنها لایق بخششند، بلکه چون شما لایق آرامشید

بیقرار پرستو: زندگی اگر هزار بار دیگر بود، بار دیگر تو، بار دیگر تو

الهام نوری: می‌گویند سه چیز زاده عشق نیست، جدایی، سفر فراموشی، ولی آن زمان که تو مرا تنها گذاشتی و فراموشم کردی لحظه عاشقت شدم

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

شجاع دل گفتی: "شما که اینقد ادعات میشه که سری، چرا بیشتر نوشته‌هایی که چاپ می‌کنی تکراریه، لطفا جواب قانع کننده‌ای بدی" زیبای من وقتی تو به طور قانع کننده‌ای می‌گی بیشتر نوشته‌ها تکراریه، من جوابی قانع کننده ندارم بدم جز اینکه بازم بگم خیلی سرم، عزیزم تو محله شما سنگ‌ها سرن یا زیر پا؟ وسوسه شدم اسممو بگذارم عقاب و بعدش ادعا کنم عجب بال و پری!

نازنین‌ها مدت‌ها پیش گفتم اگه کسی پیام شخصی داره یک ستاره ابتدای پیامش با یک سلام بگذاره تا زودتر اونها رو بخونم و جواب بدم، اما خیلی‌ها شروع کردن ابتدای هر نوشته ناب شون یک ستاره و سلام گذاشتن و بعد پیام رو نوشتن، به همین خاطر خواستم بگم من حرفم رو پس می‌گیرم و قبول می‌کنم راهی برای زودتر پاسخ گفتن به پیام‌های شخصی نیست، با ستاره و سلام هزینه پیامتون رو بالا نبرید، من تسلیم!

نازنینی پیام فرستاده: "دیدی آن کبک خرمان حافظ که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود" بعد دوباره تو یه پیام دیگه تصحیح کرده "دیدی آن کبک خرامان حافظ که ز سر پنجه ششاهین قضا غافل بود" جالب اینکه بعد از دو بار تصحیح شعر شیرین بیچاره حافظ مجددا متن رو بدون نام و غلط فرستاده، لابد دو ماه دیگه من سنگم نیستم!

آقای محمود اکبری درچه بابت توضیح دقیقی که دادی ممنون هستم کاش همه اینطوری دقیق و با سند حرف بزنن، دوستتدارم.

لیلی ـ م گفتی "همش میگی ماهی دو تا پیام ولی یه پیامم چاپ نکردی که دلم خوش باشه" تصدق دلت ۱ـ قرار نیست از هر نازنینی ماهی دو تا پیام چاپ کنم ۲ـ خیلی از انسان‌های عادل و با وجدان قانون ماهی دو پیام رو رعایت نکردن ۳ـ تا پیامت به دستم نرسیده چطوری چاپ کنم ۴ـ قربونت چند بار گفتم همراه گلایه پیام هم بفرستید که نفرستادی!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۳٤

۱- مجتبی پور تندرست- رشت
۲- فرامرز کمالی- امیریه شهریار
۳- نصرت‌الله غفاری- کبودر آهنگ

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱						X						X					
۲		X								X						X	
۳			X						X						X		
۴				X				X						X			
۵							X						X				
۶	X					X			X			X					X
۷					X						X			X			
۸				X						X						X	
۹			X			X						X			X		
۱۰		X						X						X			
۱۱				X			X						X				
۱۲	X					X			X			X					X
۱۳					X						X						
۱۴				X						X				X			
۱۵			X						X						X		
۱۶		X						X								X	
۱۷						X						X					

افقی:

۱ـ بختک ـ مایعی مترشحه از کبد ـ طعام ۲ـ پریشان و شتابزده ـ لانه حیوانات ۳ـ تهی ـ ساختمان ـ شالوده ـ من و شما ۴ـ فرش ـ برادر در تلفظ مشهدی‌ها ـ کار لازم و ضروری ـ توانایی، زور ۵ـ جوانمرد صفت ـ بندری در بوشهر ـ گیشه ۶ـ تارمی چوبی یا فلزی ـ دروازه ـ حرف صریح ـ اسب بارکش ۷ـ فال نیک ـ آستانه ـ راندن مزاحم ـ نزد، نزدیک ۸ـ گندم سوده ـ نژادها ـ درخشنده ۹ـ کلمه‌ای به جهت آگاه کردن ـ کار بچه‌ها ـ فریاد دیو ـ وی ـ غذای آبکی ۱۰ـ پرنده خوش الحان ـ زبان باستانی مردم ایتالیا ـ از رنگ‌های اصلی ۱۱ـ شهر نیروگاهی شمال ـ جدید ـ از شهرهای استان کرمان ـ حمله، هجوم ۱۲ـ کجی ـ عدد ورزشی ـ جنس مونث ـ رام ۱۳ـ از ماکیان ـ پرواز کردن ـ رشته فرنگی ۱۴ـ اشاره به نزدیک ـ میوه‌ای شبیه گوجه سبز ـ مهم‌تر ـ بی‌سواد ۱۵ـ نوعی گل ـ حیوان حیله گر ـ پیش‌رفتگی خشکی در دریا ـ حرف تصدیق آلمانی ۱۶ـ با دلیل و برهان ـ مکانی برای تفریح و بازی ۱۷ـ فکر یا عمل تردیدآمیز ـ نام تعدادی از پادشاهان کشورهای اروپایی ـ پشیمانی

عمودی:

۱ـ نوعی سیستم مخابراتی آنالوگ ـ پرنده ترازو ـ جزیره‌ای در جنوب ۲ـ تمول، مکنت ـ قنات ۳ـ حرف همراهی ـ خداحافظ ـ گنج‌دار معروف ـ درخت انگور ۴ـ فراخی ـ شهرها ـ هرگز ـ تصدیق انگلیسی ـ پول حرام ۵ـ نام دیگر رود تاتائو ـ بیگانگان ـ سرو کوهی ۶ـ موزیک نظامی ـ بخیه ـ چهره ـ محصل حوزه ۷ـ سیاره ناهید ـ صداقت ـ مجنون ۸ـ صف ـ زار ـ حشره‌ای از راسته نازک بالان ۹ـ مروارید درشت ـ درخت زبان گنجشک ـ بیماری مهلک ـ سودای ناله ـ سنگریزه ۱۰ـ شهر دینی هندوان ـ دزد مسافرها ـ روزگار ۱۱ـ مرکز تایلند ـ افترا ـ نوعی فعل ۱۲ـ طریق ـ مرض ـ پول ژاپن ـ بخشنده ۱۳ـ وهم ـ اسب اصیل و خوب ـ سوغات ۱۴ـ دریاچه‌ای در کشور همسایه ـ آش ـ پرنده زیبا ـ نصیب ـ سگ آبی ۱۵ـ رودی در اروپا ـ ماما ـ جمع ولی ـ حرف انتخاب ۱۶ـ آفریده ـ منسوب به ابریشم ۱۷ـ قلعه‌ای کوچک که بر بلندی ساخته باشند ـ گوارا ـ شایستگی

حل جدولهای شماره ۳۶۳۴

هر جدایی یک نوع مرگ است و هر ملاقات یک نوع رستاخیز ● شوپنهاور

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

ورزشکار زورخانه ای / کارآزموده — گام / چرک — درختی بی‌میوه / حرف اول — پیله ابریشم — پدر ترک — نوعی کرم / امر — پراکسید هیدروژن / تنگدستی

مستحب دانستن / ماه کامل

نقره / ظلم و جور — دائم / پول آذربایجان — بسنده کردن / رودی در آلمان

لاشه / تنها — دارنده / بینی

ضدیت — ضمیر وزنی / منگوله — خاکستر / فرمان بردن — صدای بم / کوچ کردن

هیزم / سگ مریض — نت آخر / بین

چهارنعل رفتن اسب / دستور قطعی — سرکش / نوعی شیرینی تر — معلم دبیرستان

شغل / دست افزار دهقان — خروشیدن / قدرت

طمع زیاد / تن پوش پرنده — روز گذشته / اسلحه رستم — از ظروف / نارسیده

لباس اتاق عمل / نصف — شتر باری / عدد مبهم — ساز چوپان / موش خرما — از رودهای عراق

اندازه بدن برای لباس — پرستار / استانی دوگانه — زرشک / باغ شداد — طاقچه بالا / گورخر

اشاره به دور / ماه محبت — لقب شخص بسیار ثروتمند — رجز / نوعی زغال سنگ — کنایه از فرد خیلی دانا

بدگویی / آب شرعی — سیاهی چشم / قمر زمین — متضاد گرما

باهمیت / میوه گلو — یکسان / غلام

فصل سبز / شیفته — فرمان خودرو / هم سنگی

خالی / زکام

ضمیر انگلیسی / از فروع دین — سخنگو / سرخ‌ها

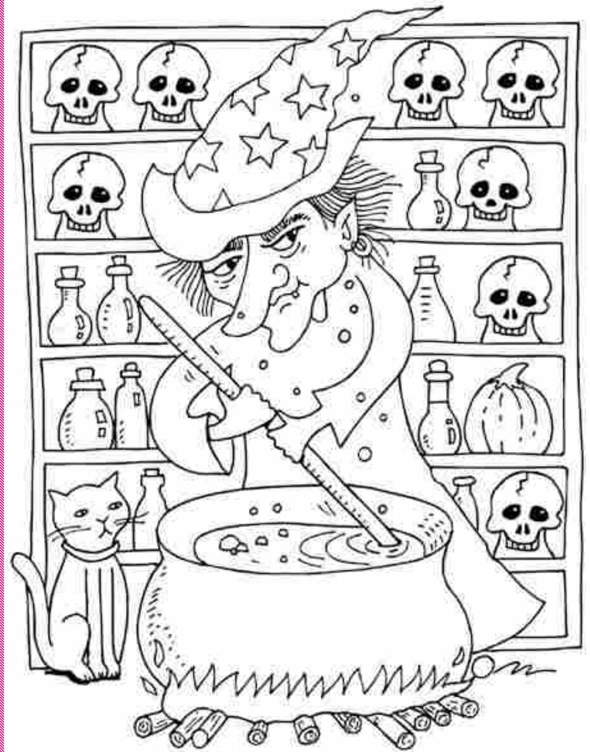
غار نبوت / سدی در جنوب — حرص و طمع

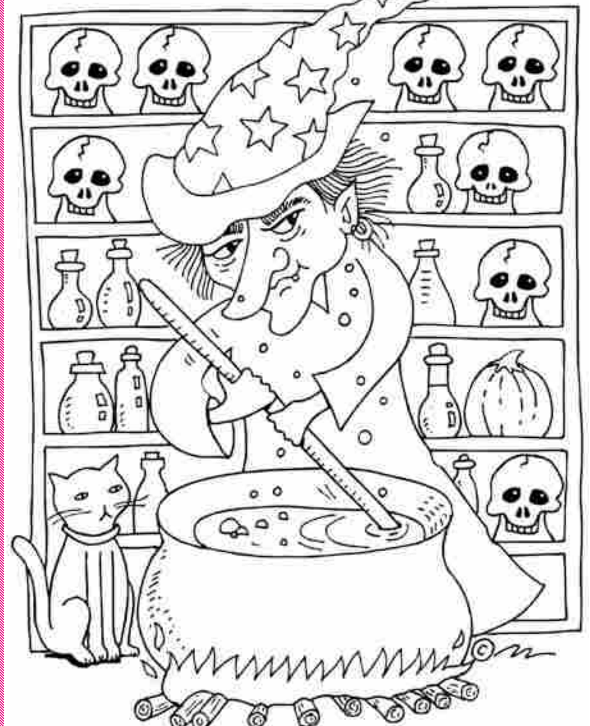
بشر / خرت و پرت

جدول سودوکو ۳۶۴۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۹	۷		۴		۶
	۶	۱				۲		
		۴			۱		۳	
	۲	۵						
	۹		۱	۲			۸	۵
						۱		
۲	۴			۹			۵	
			۸	۵				۷
۷					۶			۳

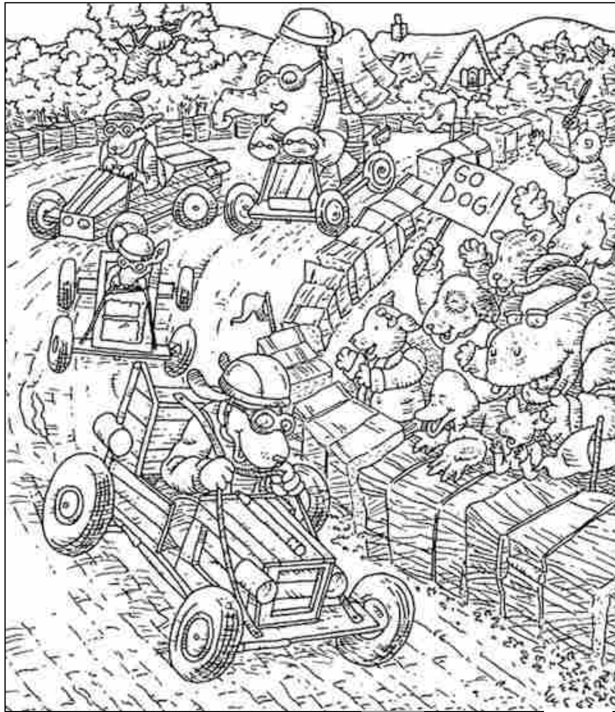




بیست اختلاف در تصویر جادوگر

این جادوگر بدجنس در حال درست کردن یک اکسیر جدید برای اجرای نقشه‌های شوم خود است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، بیست اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲





شکلهای پنهان در تصویر مسابقه اتومبیلرانی

حیوانات با اتومبیلهای خود مشغول مسابقه هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند. برای یافتن آنها کافی است به شکلهایی که ما به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم نگاه کنید و آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



اگر خرسند و رضا باشی زندگی به دلخواه می سپاری

● بزرگمهر

صبا ادیب Saba Adib@yahoo.com

از خوانندگان قدیمی مجله اطلاعات هفتگی هستم. هربار که یک سرگذشت را می‌خوانم، برایتان دعا می‌کنم. چقدر خوب است که از آفت‌ها، ضربه‌ها و آسیب‌های جبران‌ناپذیری که زندگی‌های مشترک را از هم می‌پاشد، می‌نویسید. چقدر خوب است نوشتن سرگذشت زندگی زنان و مردانی که بنا را بر راستی و درستی نگذارده و شاهد ویران شدن کانون زندگی‌شان بوده‌اند. خانم ادیب! اگر برایتان مقدور است سرگذشت زندگی مرا نیز بنویسید. من گناهکارم و عذاب وجدان روز و شبم را یکی کرده است. شاید چاپ سرگذشت زندگی من و اشتباهاتی که کرده‌ام، سبب شود مردانی که قدم در چنین راهی گذاشته‌اند، به خود بیایند و تا قبل از اینکه دیر شود، راه درست را انتخاب کنند و به ندای وجدان خویش پاسخ دهند.

***

ـ هیلدا خانم! همین حرفارو می‌زنی و اینطوری روی مخ من راه میری که دلم نمی‌خواد بعد از شرکت پامو بذارم خونه. هر چی دلت می‌خواد میگی. هر وصله‌ای که دلت می‌خواد بهم می‌چسبونی و اونوقت میگی چرا از م دور شدی و بینمون فاصله افتاده!

هیلدا خواست چیزی بگوید اما با بیرون آمدن دختر کوچکمان از اتاقش، ترجیح داد سکوت کند و حرفی نزند. پیدا بود بغض بدجوری راه گلویش را بسته است. با دخترمان که حرف می‌زد، صدایش می‌لرزید. با اوقات تلخی چایم را نوشیدم و روی مبل، روبروی تلویزیون ولو شدم. "نازی" دست بردار نبود. بارها به او تذکر داده بودم که وقتی در خانه هستم، نه پیام دهد و نه تماس بگیرد اما مگر حرف توی گوشش می‌رفت؟ به بهانه اینکه دلش برام تنگ شده پیام می‌داد و تماس می‌گرفت. من هم این جور مواقع مجبور بودم برای هیلدا فیلم بازی کنم که از کارمندان شرکت بودند و کار اداری بود و... هربار که صدای زنگ پیام موبایلم بلند می‌شد، هیلدا با چشمان بارانی‌اش نگاهم می‌کرد. گوشی‌ام را روی سکوت گذاشتم. به بهانه کمک کردن در چیدن میز شام به آشپزخانه رفتم و آرام در گوش هیلدا زمزمه کردم: "تو روانی هستی. مخت تاب برداشته. چرا به زن مردم تهمت می‌زنی و میگی با اون در ارتباطم؟ اون بیچاره پاک و معصومه، زن خوبیه." این را که گفتم، بغض هیلدا بی‌صدا شکست. از ترس اینکه مبادا دخترمان اشکهایش را ببیند، فوری به صورتش آب زد و مشغول کشیدن غذا شد. سال‌های اول ازدواجمان یا بهتر است بگویم قبل از آمدن نازی، وقتی اشک‌های هیلدا را می‌دیدم، جگرم آتش می‌گرفت. دلم می‌خواست همیشه بخندد. هربار که می‌خندید، حس می‌کردم دنیا از آن من است. حالا یک سالی می‌شد که دیگر خنده و گریه واخم و ناراحتی‌اش برایم اهمیتی نداشت. راستش، فقط از ترس اینکه در میان فامیل و همکاران آبروریزی راه نیفتد و موقعیت شغلی و اداری‌ام را از دست ندهم، همچنان هیلدا را تحمل می‌کردم وگرنه دلم می‌خواست خیلی زود از او جدا شوم و با نازی، زنی که مرا می‌فهمید و درکم می‌کرد، ازدواج کنم.

***

من و هیلدا در دانشکده با هم آشنا شدیم. دیوانه‌وار یکدیگر را دوست داشتیم. بعد از تمام شدن درسم در یک شرکت مشغول به کار شدم و به خواستگاری هیلدا رفتم. پدرش مخالف بود. می‌گفت: "دخترم توی خونه من لای پرقو بزرگ شده. توی ناز و نعمت بوده. تو نمی‌تونی براش یه زندگی مرفه فراهم کنی. نمی‌تونم اجازه بدم با این ازدواج دخترم سختی بکشه." هیلدا برای رسیدن به من پافشاری کرد. من نیز تلاش کردم به هر طریقی شده رضایت پدرش را جلب کنم. پیروز میدان من و هیلدا بودیم. به پدر هیلدا قول دادم تمام تلاشم را برای در رفاه بودن دخترش بکنم و هرگز از گل نازکتر به او نگویم. ما زندگی مشترکمان را با عشقی که زبانزد دوست و فامیل و آشنا بود، آغاز کردیم. هیلدا پا به پای من، دوشادوش من کار می‌کرد تا مشکلات را پشت سر بگذاریم و زندگیمان را سر و سامان بدهیم. نازی، خواهرزاده مدیر عامل و صاحب شرکت بود. او از شهرستان به تهران آمده و قرار بود به عنوان حسابدار شرکت مشغول به کار شود. نازی زن جوان و خوش قیافه و سر به هوایی بود. بیش از همه کارمندان شرکت، دور و بر من می‌پلکید و به من توجه داشت. هرچند سرم به کار خودم بود اما کنجکاو بودم بدانم در سر نازی چه می‌گذرد و چرا اینقدر توی نخ من است. کم کم صدای هیلدا که از رفتار و حرف زدن صمیمانه نازی با من شاکی بود، بلند شد. می‌گفت: "این زن مشکل داره. بهش رو نده اصلاً!" هیلدا ذهنیتی کاملاً منفی نسبت به نازی داشت. می‌گفت: "این زن از شوهرش طلاق گرفته تا به زندگی دیگران آتیش



بندازه!" و من هر بار از نازی دفاع می‌کردم و می‌گفتم: "انقدر شکاک نباش و تهمت نزن. اون بیچاره با همه کارمندها صمیمی رفتار می‌کنه، منتها تو چون بهش حساس شدی فکر می‌کنی فقط با من اینطوریه!" این حرف‌ها را برای آرامش خاطر هیلدا می‌زدم و این در حالی بود که خوب حس کرده بودم نازی در پی این توجهاتش به من، هدف و قصد و نیتی دارد. نیتی که سه ماه پس از ورودش به شرکت بر زبان آورد. او در یک فرصت مناسب، به قول خودش حرف دلش را زد و گفت: "من عاشق نجابت و شخصیت شما شدم. از اون زن‌هایی نیستم که چشم به شوهر این و اون داشته باشم و بخوام زندگی دیگران رو خراب کنم. من توی ازدواج اولم از اونجایی که از روی احساس تصمیم گرفتم، خیلی زود شکست خوردم. به همین خاطر از همه مردا متنفر بودم تا اینکه شما رو دیدم. بذارین خیلی روراست و رک حرفمو بزنم. راستش، دلم می‌خواد همسر شما باشم. نمی‌خوام جای هیلدا رو توی قلب و زندگیتون بگیرم. فقط می‌خوام یه جای کوچیک توی قلبتون متعلق به من باشه. اگه منو به عقد موقت خودتون دربیارین بهتون اطمینان میدم که هیچ کس از ازدواجمون باخبر نشه!"

با شنیدن حرف‌های نازی کم مانده بود از تعجب شاخ دربیاورم. راستش، دلم برای این همه توجه و حرف‌های قشنگ ضعف کرد اما به روی خودم نیاوردم. با قاطعیت به نازی گفتم هیلدا را دوست دارم و هرگز به او خیانت نخواهم کرد. پس از آن سعی می‌کردم با نازی برخوردی نداشته باشم. وقتی به اتاقم می‌آمد، محلش نمی‌گذاشتم و سرد برخورد می‌کردم. همان روزها بود که ارتقا گرفتم و شدم معاون مدیرعامل. نازی برایم پیام فرستاد که: "حالا باورت شد چقدر دوستت دارم؟ این ترفیع شغلی به خاطر من بود عزیزم. من از داییم تقاضا کردم این لطف رو در حقت بکنه." پس از آن حقوق و مزایایم تقریباً دو برابر شد. ذهن هیلدا حسابی بهم ریخته بود. هر چند نازی این را حس کرده و جلو چشم هیلدا همچون سابق دور و برم نمی‌چرخید، هیلدا هنوز هم نسبت به او بدبین بود. نمی‌خواستم خوره شک و تردید بیش از این روح و روان هیلدا را آزار دهد. بنابراین به او گفتم: **"دیگه نیازی نیست کار کنی. حالا که از نظر مالی مشکلی نداریم پس بمون توی خونه و به دخترمون برس!"** هیلدا با نارضایتی پذیرفت و خانه‌نشین شد. در نبود هیلدا، میدان برای جولان دادن نازی باز شد. زبان ریخت، هدیه خرید، خودشیرینی کرد، خلاصه آنقدر جلو آمد تا بالاخره مرا دلبسته خود کرد. نازی کلام گرمی داشت. چنان با عشق از آینده حرف می‌زد که کم کم باورم شد فقط در کنار او خوشبختی حقیقی را به دست خواهم کرد. نازی قلب و ذهن مرا از آن خود کرده بود. وقتی به خانه می‌رفتم، حال و حوصله حرف زدن با هیلدا و سر و کله زدن با دخترم را نداشتم. عشق نازی در قلبم دیگر جایی برای دوست داشتن هیلدا نگذاشته بود. او را به عقد موقتم درآوردم. خانواده نازی در شهرستان زندگی می‌کردند و او نمی‌خواست حتی دایی‌اش از ازدواج موقت ما باخبر شود. انصافاً به فکر این نبود که هیلدا را از میدان به در کند. می‌گفت: "همین که اینطوری نصفه نیمه مال من شدی هم از سرم زیاده!" پس از ازدواجم با نازی، به بهانه ماموریت‌های کاری مسافرت رفتن‌هایم با نازی شروع شد. او با نگاهش، با کلامش مرا جادو کرده بود. آرامم می‌کرد. دلم دیگر هیلدا را نمی‌خواست. فقط نگران موقعیتم بودم وگرنه لحظه‌ای برای طلاق دادنش درنگ نمی‌کردم. هیلدا که حسابی به من شک کرده بود، یک شب موبایلم را کنترل کرد و پیام‌های نازی را که فراموش کرده بودم پاکشان کنم، دید. حسابی دلخور و ناراحت شد. می‌گفت: **"چرا این کار رو کردی؟ مگه من از نازی چی کم دارم؟"** آن شب دعوای شدیدی بین ما درگرفت و من برای محق جلوه دادن خودم، جریان را با برادر هیلدا در میان گذاشتم و از او خواستم با خواهرش صحبت کند تا زندگی را با شک و تردیدهایش برایمان جهنم نکند. آنقدر نزد برادر هیلدا مظلوم‌نمایی کردم تا بی‌گناهی‌ام را باور کرد. هیلدا که دوست نداشت کسی از مشکلات و مسائل خصوصی ما باخبر شود، می‌گفت: "خجالت هم خوب چیزیه، چرا می‌خوای به جای قبول اشتباهات اون رو توی بوق کنی؟" پس از آن هیلدا دیگر حرفی درباره نازی نزد و عقب‌نشینی کرد اما من مدام در پی فرصتی بودم که بهانه‌ای از او بگیرم و دعوا راه بیندازم. با وجود نازی، هیلدا دیگر برایم غیرقابل تحمل شده بود.

***

-داییم، در حق مادرم و ما خیلی ظلم کرد. ارثی رو که باید به مادرم می‌رسید، از چنگش درآورد و واسه خودش کار و بار راه انداخت و شد کسی. نبین در ظاهر بهش احترام میذارم و قربون صدقه‌ش میرم. پاش بیفته دلم می‌خواد از زندگی ساقطش کنم. دلم می‌خواد همچین زمین بخوره که نتونه از جاش بلند شه. ببین کی بهت گفتم؛ اگه یه روز از عمرم مونده باشه، اون روز سهم‌الارث مادرم رو از حلقوم داییم می‌کشم بیرون!

نازی بارها این حرف‌ها را برایم زده بود. چه می‌دانستم برای انتقام گرفتن از دایی‌اش مرا بازیچه قرار داده؟ چه می‌دانستم من طعمه‌ای هستم برای رسیدن به هدفش؟ چه می‌دانستم در این میان، این من هستم که قرار است از زندگی ساقط شوم؟ آری، نازی که حسابدار شرکت بود، از موقعیتش سوءاستفاده کرد و تمام پول‌های مفقود و حساب‌های سوخته‌شده شرکت را به گردن من انداخت و خودش را کنار کشید. اصلاً نفهمیدم نازی از کی دست به کار شده، فقط وقتی به خودم آمدم که به جرم اختلاس پشت میله‌های زندان بودم. روزهایی که بابت دست راست شدن شرکت به خودم افتخار می‌کردم، غافل بودم از اینکه با اعتماد به نازی دارم گور خودم را می‌کنم. حماقتم کار دستم داد. بار بدهی‌های شرکت روی دوش من افتاده بود. نازی انگار دود شده و به آسمان رفته بود. تازه دلیل آن همه محبت و توجه را می‌فهمیدم. از اینکه اجازه داده بودم مرا به عنوان طعمه برای بازی کثیفش انتخاب کند، حالم از خودم بهم می‌خورد. خانه و ماشین و هر چه داشتم را فروختم و بخشی از بدهی‌هایم را پرداختم. دیگر نمی‌دانستم چه کنم. دستم به جایی بند نبود. در آن وانفسا، پدر هیلدا به فریادم رسید. مابقی بدهی‌هایم را پرداخت و مرا از زندان بیرون آورد. روزی که از زندان آزاد شدم، پدر هیلدا به دیدنم آمد و گفت: "خیلی اصرار کردم هیلدا ازت جدا بشه اما قبول نکرد. گفت شوهرمو دوست دارم و هیچ وقت ازش جدا نمیشم مخصوصاً حالا که شکست خورده و فهمیده اشتباه کرده. درسته توی این مدت برای اینکه ازت خیلی ناراحت بود نیومد ملاقاتت اما هر لحظه به یاد تو اشک ریخت و گریه کرد. راستش، با نامردی که در حق دخترم کردی، دلم می‌خواست اونقدر توی زندون بمونی تا بپوسی اما دلم نیومد، فقط به خاطر هیلدا که نمی‌خواست بچه‌ش پدرش رو پشت میله‌های زندون ببینه!" آری، اینگونه بود که با سوءپیشینه کلاهبرداری و یک دنیا شرمندگی از زندان بیرون آمدم اما این پایان ماجرا نبود...

***

-مرد حسابی، دو هفته‌ست از زندان اومدی بیرون. چرا نمیای دست زن و بچه تو بگیری ببری؟ نکنه انتظار داری هیلدا بیاد به دست و پات بیفته و التماست کنه؟!

سیگاری آتش زدم و در جواب برادر هیلدا گفتم: "روم نمیشه توی چشمای هیلدا نگاه کنم. هر چی داشتم، خونه و زندگی و ماشین و... همه از دستم رفت. شدم یه مرد آس و پاس که توی هفت آسمون یه ستاره هم نداره. همه اینا یه طرف، شرمندگی از هیلدا، بدتر از همه چیز آزارم میده. من در حقش خیلی بدی کردم. حالا بیام بهش چی بگم؟ بگم خیانت و بدی که در حقت کردم رو فراموش کن و بیا مثل یکی دو سال اول ازدواجمون توی اتاق طبقه بالای خونه پدرم زندگی کنیم؟

"ای کاش برای شروع دوباره با هیلدا امروز و فردا نمی‌کردم! ای کاش غرورم را زیر پا می‌گذاشتم و از او می‌خواستم مرا ببخشد و یک فرصت دوباره برای جبران خطاهایم به من بدهد. دو، سه روز از دیدار من و برادر هیلدا می‌گذشت که خبری به گوشم رسید؛ خبری که باورش سخت و نفس‌گیر بود! هیلدا که حرف‌های مرا از برادرش شنیده بود، برای دیدن من به خانه پدرم می‌آمد که هنگام عبور از خیابان، یک اتومبیل به او می‌زند و...

این روزها پشیمان و شرمنده‌ام. غم عالم بر دلم سنگینی می‌کند. با اینکه دو سال از مرگ هیلدا در آن تصادف می‌گذرد اما هنوز نتوانسته‌ام باور کنم او دیگر در این دنیا نیست. من او را آزرده و دربدر کردم و بابت هیچ کدام از بدی‌هایم حتی عذرخواهی هم نکردم. پشیمانم اما صد افسوس که این پشیمانی و شرمندگی او را زنده نمی‌کند!

آن نعمت نصیب ماست که قدرش را می‌دانیم و گر نه صورت زیبا، ای کور چه حاصل؟
• ویلیام تن

زیر نظر: علی کیانی موحد

گفت‌وگو با
کارگردانان مستند کهریزک

زندگی آنجا بیشتر جـ


پیروز کلانتری


امیر یوسفی

در مواجهه با این فیلم برایم جالب بود که بدانم شما با یک موضوع کلیشه‌ای چطور رفتار کردید. کلیشه‌ای به این معنا که اسم کهریزک همیشه با نوعی حس ترحم و دلسوزی همراه بوده و یادآور آدم‌هایی است چه میانسال، چه معلول که بستگانشان مسئولیت نگهداری از آنها را نپذیرفته و رهایشان کرده‌اند. اما فیلم‌های شما به نظرم این پیش‌فرض‌ها را عوض می‌کند. چطور به چنین نگاهی رسیدید؟

پیروز کلانتری: فکر می کنم دو مولفه به هم گره خورده است. یکی اینکه خود ما وقتی سراغ موضوعی انسانی می‌رویم، طبیعتاً شاید خیلی دنبال تلخ نگاه کردن به ماجرا نیستیم. شاید هم به خاطر جمعی است که دور هم آمدیم تا این مستندها را بسازیم. به هر حال، ما در جستجوی زندگی بودیم. نکته بعدی واقعیت خود آسایشگاه و نوع توجه و رسیدگی به این آدم‌ها بود که باعث شد با چنین نگاهی به ماجرا بپردازیم. یعنی همان شعار کهریزک که می گوید «اینجا جایی برای زنده ماندن نیست، جایی برای زندگی کردن است» در این نگاه تاثیر گذار بود. به نظرم این دو نکته با هم گره خورد، به اضافه اینکه خود سفارش‌دهنده که به واسطه هومن مرتضوی و بهمن کیارستمی با ما ارتباط گرفت، انتظار یا کاربرد ویژه‌ای برای این فیلم تعریف نکرده بود.

بله. این خیلی برایم عجیب بود که نهاد سفارش‌دهنده هیچ سفارشی در ساخت فیلم نمی‌کند.

بنی‌اعتماد: شاید اگر نهاد سفارش‌دهنده با آن تعبیر همگانی که از سفارشی بودن وجود دارد، منطبق بود، ما قبول نمی کردیم و آنها هم سراغ آدم‌های دیگری می‌رفتند ولی ما این آزادی عمل را داشتیم که بر اساس نگاه خودمان فیلم بسازیم. این هم به نظرم هوشمندی کسانی بود که ایده این کار را داشتند، مثل هومن مرتضوی یا آقای حکاک. چون اگر قرار بود به شکل صرفاً پروپاگاندا فیلم را بسازیم، طبعاً نمی‌توانست انعکاسی در ذهن مخاطب داشته باشد. اما در مورد نگاه که پرسیدید، باید بگویم بی‌مهری به سالمند و... همیشه بخش غیرقابل انکاری است که وجود دارد اما هیچ پدیده‌ای در جهان نیست که فقط بشود از یک زاویه به آن نگاه کرد. بهترین راه برای فکر نکردن، به همه چیز کلیشه‌ای نگاه کردن است و سالمندی هم به همین ترتیب. اما زوایای دیگری هم وجود دارد که می‌شد به آن نگاه کرد. خوشبختانه این وحدت نظر بین ما قبل از شروع کار وجود داشت که به دنبال زندگی باشیم.

امیر یوسفی: در این ماجرا چیزی که به نظرم خیلی جالب آمد، این بود که مسئولان کهریزک به ما می گفتند فقط بخش‌های مختلف را نشان شما می‌دهیم و خودتان سوژه را انتخاب کنید. دنبال تبلیغ هم نیستیم و فقط می‌خواهیم آسایشگاه کهریزک را نشان مردم دهیم. این برای من خیلی جالب بود که موسسه‌ای مثل کهریزک با آن قدمت که سابقه ساخت چندین فیلم را هم داشت، خودشان به این نگاه رسیده بودند که صرفاً ساخت فیلم تبلیغی و معرفی مستقیم کافی نیست. امیدوارم بقیه سازمان‌ها و نهادها هم به این نتیجه برسند. چون آن وجه تبلیغی که در نهایت باید در یک تیزر ۲۰ ثانیه‌ای تعریف شود، وقتی به یک فیلم بلند تبدیل می‌شود، مسلماً جواب نمی‌دهد. البته باید به همه فیلم‌هایی که به سفارش موسسه کهریزک در سال‌های مختلف ساخته شده، احترام گذاشت. مخصوصاً آرشیو مستندی که دربرگیرنده جذابترین و ماندگارترین آثار در این زمینه است. اما این بار مسئولان کهریزک نگاهی غیر تلویزیونی داشتند و نمی‌خواستند موضوع فقط منحصر به این باشد که این سالمندان و معلولان مظلوم و رها شده‌اند و فیلم‌های اشک‌آوری ساخته شود که بیشتر به حرف‌های خاله‌زنکی پهلو می‌زند و خوشبختانه در پیشنهادی که به ما شد، چنین چیزی وجود نداشت.

خانم بنی‌اعتماد، در "اتاق شماره ۲۰۲" منتظر بودم هر کدام از زنانی را که شما با آنها وارد دیالوگ می‌شوید یا رویشان زوم می کنید، یک سابقه یا بک گراندی هم داشته باشد یا به من نشان داده شود. شاید این توقع به خاطر تصوری است که همیشه از سینمای شما داشته‌ام. اینکه هیچ وقت از کنار این آدم‌ها به سادگی عبور نکرده و همیشه آنها را بدون هیچ قضاوتی برای ما روایت کرده‌اید ولی این بار به نظرم فقط می‌خواستید آنها را به ما نشان دهید. چرا؟

بنی‌اعتماد: "اتاق ۲۰۲" اصلاً متکی بر شخصیت نبود. یک موقعیت بود و از دل آن موقعیت، طرح یک نگاه ریخته شد. آن نگاه مشخصاً نگاهِ خودم بود. فردی به عنوان یک میانسال یا کسی در آستانه پیری که ضمناً فیلمساز هم هست. یعنی می‌خواهم بگویم اگر من فیلمساز نبودم و کس دیگری قرار بود باشد، او شخصیت اصلی فیلم می‌شد. او با دغدغه نگهداری از مادرش روبروست و دختری هم دارد. پس آدمی است که دو نسل را در پس و پشت خودش دارد. مهم این بود. هر کدام از این آدم‌ها، زنان تنهایی بودند که صبح تا عصر به آنجا می آمدند و بعد برمی گشتند و قرار نبود که فیلم وارد زندگی هیچ کدام از این شخصیت‌ها شود و فقط دنبال نشان دادن تصویری از گذشت عمر بود.

آقای امیر یوسفی، این هملتی که پیدا کردید، خیلی هملت عجیب و غریبی است. کاری که آقای بختیاری

ـــریان دارد

الهه خسروی یگانه
عکس‌ها: لیلا افشار

می‌توانید هملت را با چشم‌هایی نابینا و دست و پایی بی‌حرکت تصور کنید که بهتر از هر کس دیگری نقشش را بازی می‌کند؟ می‌توانید تصور کنید که رخشان بنی‌اعتماد در اتاق شماره ۲۰۲ سال‌ها بعد چه خواهد کرد؟ می‌توانید به تماشای آدمی بنشینید که روزی شش فلاسک چای می‌خورد و مرگ را دو بار جواب کرده است؟ یا می‌توانید آدم‌هایی را ببینید که روی ویلچر، لبیک گویان به زیارت کعبه نمادین می‌روند؟

اگر تصورتان از آسایشگاه کهریزک، مکان غم‌انگیزی است که در آن آدم‌ها نومیدانه به انتظار مرگ نشسته‌اند، فیلم "کهریزک، چهار نگاه" شما را شگفت‌زده می‌کند. چون چهار کارگردان سازنده این فیلم به شما نشان می‌دهند که آنجا اصلاً از این خبرها نیست و به قول محسن امیریوسفی، چه بسا به نظر آنها ما آدم‌های افسرده‌ای باشیم که نومیدانه منتظریم این امید لعنتی روزی تمام شود. با رخشان بنی‌اعتماد، پیروز کلانتری و محسن امیریوسفی در غیاب بهمن کیارستمی، پیرامون مستند "کهریزک، چهار نگاه" گفت‌وگویی کرده‌ایم که می‌خوانید:





رخشان بنی‌اعتماد

نگاه اولیه‌ای که من به آسایشگاه کهریزک داشتم، خیلی تلویزیونی بود! یعنی فکر می‌کردم یک سری سالمند و معلول غمگین هستند که ما باید برویم از آنها فیلم بسازیم

با هملت کرده به نظرم حداقل تصویر و تصور هملت را برای همیشه در ذهن مخاطب عوض می‌کند.

امیریوسفی: باید اعتراف کنم نگاه اولیه‌ای که من به آسایشگاه کهریزک داشتم، خیلی تلویزیونی بود! یعنی فکر می‌کردم یک سری سالمند و معلول غمگین هستند که ما باید برویم از آنها فیلم بسازیم. همیشه هم از بچگی یاد گرفته‌ایم وقتی می‌رویم بازدید، آخرش باید یک انشاء توصیفی هم بنویسیم! ولی وقتی به آنجا رفت و آمد کردم، یک بار از خودم پرسیدم خب حالا آنها به ما چطور نگاه می‌کنند؟ شاید از نظر آنها، ما آدم‌های عادی و افسرده‌احوالی بودیم که آمده بودیم از آنها فیلم بسازیم ولی حالا با دنیای متفاوتی روبرو شده‌ایم. یک شور و حال و زندگی در آنجا جریان دارد که آدم فکر می‌کند اگر این افراد ـ به‌خصوص معلولین ـ در آسایشگاه نبودند، آیا این اتفاقات برایشان می‌افتاد؟ مخصوصاً آقای بختیاری که با مشکلات زیادی روبروست. یعنی تمام عضله‌ها از کار افتاده و دست و پا کار نمی‌کند و حتی عضلات صورتش را هم نمی‌تواند تکان بدهد و در عین حال نابینا هم هست. این دو را با هم ترکیب کنید ببینید چه اتفاقی می‌افتد. بدتر از همه این است که این آدم، تجربه بینایی و سلامتی تا نوجوانی را داشته و این اتفاق به مرور برایش افتاده. به نظرم این دردناک‌ترین موقعیت برای یک انسان است. شاید نگاه طنز من در نظر اول خیلی بی‌رحمانه به نظر برسد اما من قصد دلسوزی بی‌مورد و ترحم نداشتم. این آدم در اوج ناتوانی جسمی دست به انتخاب "هملت" می‌زند که شاید در نگاه اول برای او شخصیتی کاملاً دست نیافتنی است. شاید خود آقای بختیاری می‌خواست و می‌توانست سراغ شخصیت‌های دیگری برود اما برای من ترکیب این دو مهم بود. به نظرم یک وجه دیگری از توانایی این آدم را نشان داد. ما همیشه هملت را در قامت لارنس اولیویه انگلیسی و یا اینوکنتی اسموکتونوفسکی روسی دیده‌ایم. شاهزاده‌ای رعنا و متفکر و مردد و کمی افسرده که حرف‌های حکیمانه می‌زند. ولی در جریان فیلم "هملت در کهریزک"، همه آن بک گراند ذهنی، همه آن خصوصیت‌ها رفته رفته رنگ می‌بازد. فراموش می‌کنیم که آن هملت با شکوه را الان کسی بازی می‌کند که حتی عضلات صورتش را نمی‌تواند تکان دهد.

یک نکته‌ای که در شب افتتاحیه فیلم مطرح شد، خودداری تلویزیون از پخش تیزرهای تبلیغی این فیلم بود که تمام منافعش هم خیریه است.

امیریوسفی: برای چند فیلم دیگر در گروه هنر و تجربه هم این مشکل پیش آمده است.

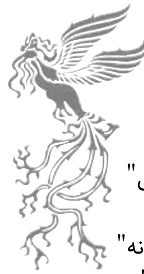
بنی‌اعتماد: دلایلی که تلویزیون برای عدم پخش تیزر دارد، می‌تواند مختلف باشد. گاهی اسم سازنده فیلم، گاهی کاراکترهایی که در فیلم دخیل هستند، بازیگران ممنوع‌التصویر و... همه باعث می‌شود که یک تیزر پخش نشود. البته در مورد خودمان هم نمی‌دانم چرا این اتفاق افتاده اما این بحثی طولانی است. این حرف‌ها بحث تازه‌ای نیست و تا زمانی که حاکمیت مصلحتی و جناحی به جای حاکمیت قانون وجود داشته باشد، ما در همه زمینه‌ها به این تضاد و تناقض برمی‌خوریم. آدم هم انتقادش را می‌کند ولی در نهایت می‌بینیم آنقدر تعدد نهادهای تصمیم گیرنده در مملکت وجود دارد که گاهی فکر می‌کنم پخش شدن یا نشدن تیزر فیلم ما ـ نه که مهم نباشد ـ توی این بلبشو گم است.

کلانتری: مسئله اصلی، بحث انحصار است. این انحصار نه فقط در تلویزیون حتی در خود سینمای مستند هم وجود دارد. در جایی مثل مرکز گسترش سینمای مستند که باید مرکز "گسترش" سینمای مستند باشد، خودش تولید کننده است و در عین حال مالک فیلم هم هست. یعنی در رابطه با فیلمساز حتی نمی‌آید وارد رابطه پنجاه، پنجاه شود. چرا مالکیت؟ مرکز گسترش فیلم را برای چه می‌خواهد؟ یک زمانی در دهه شصت، نود درصد فیلم‌ها را تلویزیون می‌ساخت اما الان به چهل درصد رسیده، یعنی حداقل شصت درصد خارج از تلویزیون ساخته می‌شود که شما اگر پیگیری کنید، می‌بینید تلویزیون حتی یک فیلم را هم نخریده است. چرا؟ چون بحث بر سر مالکیت است. تلویزیون یا مرکز گسترش چرا نباید رایت فیلم را بخرد؟

بنی‌اعتماد: این اصولاً شیوه مرسوم در دنیاست. همیشه بحث بر سر خرید رایت فیلم است. ارزش فیلم به تولید و اکران است. ما از جایی که فیلم تبدیل به ارزش می‌شود، دیگر هیچ امکانی برایش نداریم. فیلمساز باید سود را از عرضه فیلمش بگیرد نه از تولید آن. ما اینجا همه تلاش‌مان این است که یک بودجه‌ای به شکل خصوصی فراهم کنیم و فیلم را بسازیم. بعد دیگر تمام شد و رفت.

کلانتری: در واقع حق رایت یک مستند در دنیا به صد جا فروخته می‌شود و مخاطب گسترده‌ای هم آن را می‌بینند. اینجا تلویزیون فیلم‌هایش را می‌سازد و بعد از سه بار پخش، حذف می‌شود. تلویزیون حتی مستندها را به شکل دی وی دی هم ارائه نمی‌کند. مثل سریال‌ها یا هر محصول دیگری. چون حتی بعضی از همان کارها هم ارزش ارتباط گرفتن با مخاطب را دارد. در این مملکت از قرار معلوم سود در تولید است یعنی وقتی تولید انجام می‌شود، همه سودهایشان را برده‌اند. در سینمای داستانی هم همین طور است و دیگر انگیزه‌ای برای پخش وجود ندارد. برای همین کسی رایت فیلم را نمی‌خرد و گرنه شما هر جور فکر کنید، می‌بینید که خریدن رایت عاقلانه‌تر است. یعنی تلویزیون به جای اینکه پنجاه فیلم بسازد، برایش بهتر است رایت صد و پنجاه فیلم را بخرد. همه آن شصت هفتاد درصد فیلم مستندی که بیرون از تلویزیون ساخته می‌شود هم که مشکل سانسوری ندارند. خیلی داشته باشند، بیست درصد! پس می‌شود بسیاری از آنها را پخش کرد.

چه کسی بیشترین سیمرغ را به خانه برد؟!



فیلمنامه: رویا محقق برای نگارش فیلمنامه فیلم "دوران عاشقی"
بهترین کارگردانی: ابوالحسن داوودی برای فیلم "رُخ دیوانه"
بهترین فیلم: بیتا منصوری برای تهیه کنندگی فیلم "رخ دیوانه"
بازیگر نقش اول زن: باران کوثری برای فیلم "کوچه بی‌نام"
بازیگر نقش مکمل زن: سحر دولتشاهی برای بازی در فیلم "عصر یخبندان"
بازیگر نقش مکمل مرد: هومن سیدی برای فیلم "من دیه گو مارادونا هستم"
صدابرداری: محمود سماک باشی برای فیلم "من دیه گو مارادونا هستم"
صداگذاری: بهمن اردلان برای فیلم "رُخ دیوانه"
فیلمبرداری: علیرضا برازنده برای فیلم "دوران عاشقی"
موسیقی: بهزاد عبدی برای فیلم "مزار شریف"
تدوین: نیما جعفری جوزانی برای فیلم "عصر یخبندان"
جلوه‌های بصری: وحید قطبی زاده برای فیلم "رُخ دیوانه"
طراحی صحنه: محسن نصراللهی برای فیلم "اعترافات ذهن خطرناک من"
طراحی لباس: جهانگیر میرزاجانی برای فیلم "خداحافظی طولانی"
بازیگر نقش اول مرد: سعید آقاخانی برای فیلم "خداحافظی طولانی"
جایزه ویژه هیات داوران: جواد نوروزبیگی برای تهیه کنندگی سه فیلم "بهمن"، "اعترافات ذهن خطرناک من" و "من دیه گو مارادونا هستم"

سعید آقاخانی: با رضا سیمرغ داری مزنیم!



سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش اول مرد به سعید آقاخانی برای فیلم سینمایی "خداحافظی طولانی" رسید. سعید آقاخانی پس از گرفتن جایزه خود از دست هیات داوران، مهران مدیری را در آغوش کشید و گفت: "خیلی خوشحال و هیجان زده هستم. خدا را شکر می کنم که اینجا هستم و سیمرغ بهترین بازیگر مرد را می گیرم . بازیگری را با مهران مدیری آغاز کردم و خوشحالم که جایزه‌ام را از او می گیرم. از فرزاد موتمن و همه کسانی که به من اعتماد کردند تا در "خداحافظی طولانی" ایفای نقش کنم هم تشکر می کنم."

سعید آقاخانی اضافه کرد: "رضا عطاران هم در این سالن حضور دارد و ما یک قراری باهم داریم. سال گذشته رضا قصد داشت دو سیمرغ بلورین خود را جفت بیاندازد اما هر دو سیمرغ نر در آمدند. امیدوارم این سیمرغ ماده باشد که با رضا عطاران سیمرغ داری بزنیم!"

خبر درگذشت "ناوارو" تاییدشد!



پس از انتشار اخبار متناقض، درگذشت "روژه‌هانن"، بازیگر فرانسوی نقش کمیسر ناوارو تایید شد . روژه‌هانن بازیگر محبوب فرانسوی که با مجموعه تلویزیونی "ناوارو" شهرت جهانی داشت، چهارشنبه در ۸۹ سالگی درگذشت.

او که در سال ۲۰۰۸ و زمانی که ۸۳ سال داشت از بازیگری کناره گیری کرده بود، اعلام کرده بود: "این شغل را با وجود اینکه دوست دارم کنار می گذارم." او بر اثر مشکلات تنفسی در بیمارستانی در پاریس درگذشت .

هانن در رشته روانشناسی تحصیل کرد و پس از آن به بازی در فیلم‌های کوچک روی آورد و با بازیگرانی چون رنه سیمون و میشل ویتولد همبازی شده بود. او در بیش از ۱۰۰ فیلم بازی کرد و با توجه به چهره ایتالیایی ـ آمریکایی‌اش، درهای زیادی به رویش بازشد . سریال "ناوارو" او را به چهره‌ای مردمی تبدیل کرد.

این سریال که اولین بار در سال ۱۹۸۹ در تلویزیون شبکه یک فرانسه به روی آنتن رفت، در نهایت تا ۱۰۸ اپیزود ادامه یافت و هر هفته بیش از ۱۰ میلیون نفر را پای تلویزیون‌ها نشاند. این مجموعه در سال ۲۰۰۵ پایان یافت. او برای ناوارو برنده جایزه بهترین بازیگر مرد سال نیز شده بود . سریال کمیسر ناوارو در ایران نیز طرفداران بسیاری داشت .

روژه‌هانن در زمینه نویسندگی هم فعالیت داشت و "نامه به دوستی مرموز" از کتاب‌های اوست که سال ۲۰۰۱ به چاپ رسید. او در این کتاب، خاطرات و نظریات خودش را در مورد رئیس جمهور اسبق فرانسه، فرانسوا میتران که باجناقش بود، مطرح کرده است.

واکنش حمید فرخ نژاد به هوای زادگاهش



حمید فرخ‌نژاد وضعیت فعلی هوای خوزستان را بسیار وحشتناک توصیف کرد و از مسئولان خواست اقدامات خود را برای برطرف شدن این وضعیت اطلاع‌رسانی کنند. این بازیگر آبادانی سینما و تئاتر درباره وضعیت فعلی هوای خوزستان و ریز گردهایی که باعث آلودگی بیش از حد هوای این استان شده، گفت: "اتفاق بسیار وحشتناکی است که البته نوع بی‌رنگش هم در تهران وجود دارد. چرا که در تهران هم به جای خاک، سرب بسیاری در هوا وجود دارد و مسئله آلودگی هوا، وضعیتی است که مبتلا به کل جامعه ما شده است . من اطلاعات کافی ندارم که بگویم در این شرایط چه باید کرد و بحث‌هایی را هم که توسط عامه مردم مطرح می‌شود، خیلی باور ندارم. نمی‌دانم رسیدگی به این وضعیت وظیفه چه کسی است و آیا دولت می‌تواند کاری انجام بدهد."

او خواستار انجام کارهای کارشناسی برای حل این مشکل شد و توضیح داد: "اتفاقی که در این ابعاد گسترده رخ داده است، در کوتاه مدت برطرف نمی‌شود و قاعدتاً مسئولان کشور و سازمان محیط زیست نباید نسبت به این وضعیت بی‌تفاوت باشند. چه در مورد شهری مثل تهران که دچار آلودگی بسیاری است و چه در مورد خوزستان که هوایش ۶۰ برابر بیشتر از استاندارد جهانی آلوده است."

حمید فرخ‌نژاد همچنین در ادامه اضافه کرد: "تعجب می کنم چرا کسی درباره این واقعه توضیح نمی‌دهد. ای کاش خانم ابتکار به عنوان رئیس سازمان محیط زیست ابعاد این قضیه را برای ما که اعضای این جامعه هستیم، توضیح بدهد که دلیل آلودگی هوای تهران یا شرایط خوزستان چیست؟ گفت‌وگو نکردن باعث می‌شود بسیاری از مردم دچار سوءتفاهم شوند و فکر کنند دولت کمکاری می کند."

گزارشی متفاوت از جشنواره فیلم فجر

حاشیه‌ای بر سیمرغ

هادی نصیری رحیمی
Hadi.nasirirahimi@yahoo.com







یک اتفاق خوب!

به گفته حاتمی یکی از عوامل اجرای جشنواره اتفاق خوبی که امسال در جشنواره شاهد آن بودیم آن هم به همت وایده احد میکائیل زاده مدیر روابط عمومی طرح - یک فیلم یک سلام - بود، یک هفته قبل از شروع جشنواره در پردیس ملت سینما دوستان با عوامل فیلم آشنا می‌شدند و سپس به تماشای آنونس فیلم می‌نشستند تا انتخاب بهتری در زمان خرید بلیت داشته باشند.

آسیاب به نوبت...

این روزها اگرچه سینماگران ابراز نگرانی می کنند از حال بزرگان سینما ولی کیست که خبری از آنها بگیرد خدا را شاکر هستیم سالی یک بار آسیاب می‌چرخد و نوبت به این دوستان هم می‌رسد امسال قرعه به نام محمد علی کشاورز پدرسالار سینمای ایران و حسین جعفریان روایت گر تصویر بازی بازیگران سینمای ایران افتاد.

پایان دوره ظرفهای پیتزا در سینما

بالاخر مدیران سینما قبول کردند دوره سینمای نگاتیو به پایان رسیده و به بهانه همین موضوع بخش تجلیل از فعالان لابراتوارها در افتتاحیه جشنواره سی و سوم رخ داد. به قول کیانوش عیاری البته شاید هر کسی خاطرات بسیاری از نگاتیو داشته باشد، اما آنچه که امروز مرا دلتنگ می کند، پیتزا است! ما آن وقت‌ها از جعبه نگاتیو برای پختن پیتزا استفاده می کردیم و آن‌ها را به دوستان و همسایه‌ها هدیه می‌دادیم و آن‌ها هم استقبال می کردند والبته از چنین هدیه‌ای بسیار شگفت زده و خوشحال می‌شدند. هنوز هم خیلی‌ها سراغ این جعبه‌ها را از ما می گیرند و دلشان می‌خواهد باز هم نگاتیو داشته باشند، چون برای پختن پیتزا بسیار مناسب است!

عدم هماهنگی

چندروزی‌ازبرگزاری‌جشنواره‌فیلم‌فجرمی گذشت اما کسی خبری از احد میکائیل زاده مدیر روابط عمومی نداشت. حتی ورود رابط خبری جشنواره با خبرنگاران را به سینمای رسانه منع کرده بودند. به قول دوستان گشتم نبود نگرد نیست! هنگام برگزاری نشست‌های خبری، نمایش فیلم شروع می‌شد و بسیاری که در جلسه برگزاری نشست حاضر بودند، دقایقی از فیلم بعدی را از دست می‌دادند و کسی هم به این مهم توجهی نمی کرد.

حضور مهمانان ناخوانده در سینما رسانه!

در سر سرای بزرگ ورودی سینما رسانه به انتظار شروع فیلم بعدی ایستاده بودیم، ناگهان خانم سال دیده‌ای پرسید فیلم بعدی را در کدام سالن اکران می کنند؟! ای کاش همه چیز به همین جا ختم می‌شد. در زمان حضور عوامل فیلم بازار عکس یادگاری بسیار داغ بود! و نتیجه مدیریت غلط می‌شود عدم حضور بزرگان مطبوعات!

سیمرغ و من یهویی!

عکس سلفی با گسترش شبکه‌های اجتماعی به خصوص اینستاگرام ترویج پیدا کرد. شاید تهیه این نوع عکس‌ها مرتبط با عدم اعتماد به نفس فرد باشد ولی می‌تواند شور و هیجان در یک جشنواره‌ای مانند فیلم فجر را به وجود آورد. مانند عکس سلفی پژمان بازغی قبل از شروع فیلم ناهید و یا عکس سلفی بهرام رادن با عکاسان خبری که سوژه آنها بود.

ورود برای شما ممنوع است!

پوشش نامناسب برخی میهمانان و دارندگان کارت که گاه هویت خبرنگاری فرد را که باید پوشش ساده داشته باشد دچار تردید می کرد باعث شده بود تا دستوری ابلاغ شود که در برج میلاد چند مامور گشت ارشاد بایستد و از ورود خانم‌های بد حجاب جلوگیری کنند. ماموران از آنها می خواستند به خانه‌هایشان برگردند!

۴۶/۴ میانگین سنی کارگردانان

در این دوره نام فیلمسازان جوانتر در بخش سودای سیمرغ بیشتر به چشم می‌خورد. در یک نگاه کلی می‌توان گفت جشنواره فیلم فجر امسال در بخش‌های سودای سیمرغ، نگاه نو و هنر و تجربه، جوانتر از همیشه بوده و میانگین سنی کارگردانان سینمای ایران، پایین آمده است.

یک کلمه کلیشه‌ای - فیلمنامه -

بی شک نبود قصه هنوز درد سینمای ایران است اما به نظر نگارنده روایت گری مهمتر است حتی اگر یک قصه یک خطی داشته باشید. در جشنواره فیلم فجر امسال فیلم چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت اولین ساخته وحید جلیلوند توانست از یک داستان یک خطی با روایت درست فیلمی موفق باشد. هنوز جای امیدواری است اگر فیلمنامه نویسان از نکته‌های استاندارد تبعیت کنند.

حضور و خوشحالی بعضی سینما گران

حضور زهرا حاتمی در کنار دخترش لیلا حاتمی و خوشحالی هر دو نفر آنها قبل از اکران فیلم - در دنیای توساعت چند است - در سالن سینما رسانه و حضور مهتاب نصیر پور در هیأت انتخاب بخش سودای سیمرغ، همه این اتفاق‌ها می‌تواند به قول وزیر فرهنگ ارشاد اسلامی علی جنتی، ثمره شکیبایی‌های سینماگران باشد.

سکانس آخر...

محمدرضا شهیدی فر مجری اختتامیه پیش از شروع اعطای جوایز بخش‌های مختلف این دوره از جشنواره سی و سوم این نکته را یادآور شد که امسال فقط به برگزیدگان بخش مسابقه سینمای ایران سیمرغ بلورین اعطا می‌شود و تندیس‌های بلورین دیگری برای سایر بخش‌ها طراحی شده است .

تندیس‌های بلورین بخش‌های - مستند -، - نگاه نو - و - هنر و تجربه - شکل و شمایل متفاوت با سیمرغ بلورین اصلی جشنواره فجر داشتند که این تغییر برای نخستین بار در این دوره از جشنواره رخ داد.

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این قسمتِ دوم آهِ "چندین نفر"ست که شوربختیِ آنها به تلخی می‌زد!

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

قسمت دوم

خلاصه قسمت قبل

در قصه آه هفته پیش خواندید که سید و خواهرش بعد از زلزله طبس به مشهد آمدند. خواهرش را دزدیدند و به ملاقاهر افغانی فروختند. سید به افغانستان رفت ولی در حوادثی خواهرش کشته شد و گوش‌های خودش را هم بُریدند. به ایران که برگشت، پس از چند سال زن گرفت و صاحب دختری شد. کارش هم خرید و فروش مواد بود بنابراین زندانی شد و....

***

"دو سال زندون بودم. از زن و دخترم بی‌خبر بودم. تن به قضا و قدر داده بودم. تو زندون یه "رضا زرنگ" بود که کیا بیایی داشت. واسه‌ش کار می کردم. براش مواد می‌فروختم. وقتی که داشتم آزاد می‌شدم، خیلی خمار بودم. رضا زرنگ گفت امروز مواد ندارم. گفتم حالم خرابه. یه آدرسی بهم داد و گفت: "بیرون که رفتی، برو خیابون استخر سراغ "اسکندر عمو" رو بگیر. بگو منو رضا زرنگ فرستاده. حالتو جا میاره". لاعلاج هیچی نگفتم. گوشهٔ سلول کز کردم. از چش و چالم آب می‌چکید. تو تنم سیم کشی بود. بی‌حوصله و عصبی بودم. می‌لرزیدم و عطسه پشت عطسه.

آزاد که شدم، دویدم خیابون استخر و سراغ اسکندر عمو رو گرفتم. زود پیداش کردم. نقلِ‌مو واسه‌ش گفتم. یه قرص بهم داد و گفت "فعلاً اینو بخور تا حالت جا بیاد ببینم باید چیکارت کنم". خوردم و کم کم شیکمم گرم شد. حالم جا اومد. گشنه‌م شد. هوس چای و سیگار کردم. اسکندر عمو گفت: "روبه‌راهی؟ دوس داری واسه من کار کنی؟" گفتم "چاکرم". یه‌هو دو تا چَک افسری خوابوند بیخ گوشم. تا بیام بپرسم چرا؟ افتاد به جونم و حالا نزن کی بزن. درب و داغون ولو شدم. گفت "زدمت تا حساب کار بیاد دستت. هیچ گناهی نداشتی ولی دیدی چطو زدمت؟ حالا ببین اگه گناهکار باشی و بهم نارو بزنی، چیکارت می کنم!" بعد پنج تا بیس تومنی داد و گفت "برو به زن و بچه‌ت سر بزن، فردا بیا تا بگم کارت چیه". دستِ‌شو ماچ کردم و رفتم طرفِ خونه. سر راه، روسری و عروسک و شیرینی و میوه خریدم و وارد کوچه‌مون شدم".

سید دستی به صورتش کشید. عرق کرده بود. دهان و چانه‌اش از کف، سرخ بود. در دیوار فرو رفت و به دورتر از شب خیره شد. سرش را جنباند. چند کپسول بیرون آورد و به دهان انداخت. چشم‌هایش را بست و سرش را روی زانویش گذاشت: "باید زور بزنم تا خوب یادم بیاد. کجا بودم..؟ آها..! رفتم درِ خونه‌مون. صابخونه اومد دمِ در. مثه کسی که جن دیده باشه، نیگام کرد. گفتم "چاکرِ آقا نقی خانِ گل. حال و احوال؟ برو کنار که دلم واسه دخترم لک زده!" گفت "دیر اومدی!" می گفت یه هفته بعد از غیب شدنم، یه روز زنم میره بیرون و برنمی گرده. دخترم میدن یتیم خونه"... سید خاموش شد. چشم‌هایش را بست. صدای شب بود و غصه. اگر شب‌پره‌ای در شب می‌وزید، بال می‌انداخت تا آن سکوت سیاه را به‌هم نزند. ستاره‌ها هم سکوت کرده بودند. سید چشم باز کرد و ایستاد. به من خیره شد. سرش را جلو آورد. ناگهان یقه‌ام را گرفت: "دروغ میگی... چون کرایه خونه‌تو ندادن، بیرونشون کردی". رهایم کرد و نشست. نگاهم کرد: "آره... آره... حالیمه نترس! حالیمه!"

خاکی‌نشینان ۲



به دیوار تکیه داد و سُر خورد و نشست. برایش آب ریختم. نصفش را خورد. لیوان را پرت کرد: "چیه نیگام می کنی؟ مگه کوری که حالم خوش نیس؟ سیگار آتیش کن ببینیم!" چشم‌هایش را بست. سرش را خم کرد و آن را به چپ و راست تکان داد. گردنش لق می‌خورد. زور زد و چشم‌هایش را باز کرد. از پشت پردهٔ خون نگاهش نگاهم کرد. یکی از چشم‌هایش را بست: "حواسم هَس... فقط چون خیلی قرص خوردم، خوب نمی‌بینم". خواست بلند شود. نتوانست. ولو شد. زیر بغلش را گرفتم. مرا کنار زد. ناسزایی بار کرد و بیرون رفت. فریاد کشید: "آهای ستاره...! کجایی سگ مسّب!" ستاره از تاریکی بیرون جهید. دوستانش، گلی و فریبا هم آمدند. ستاره کنار سید نشست و گفت: "یکی بره پیش این یارو ازش آب لیمو بگیره". فریبا به دکانم آمد. تازه به محله‌ی خاکی برگشته بود. آب و رنگش از بقیهٔ زن‌های محله بهتر بود. روزی آهش را خواهم گفت. در درگاهِ دکان ایستاد. چادرش را جابه‌جا کرد: "آبلیمو داری؟" گفتم: "نمی‌دونستم سید دختر داره". فریبا گفت: "اونم چه شادختری! کلاس پنجمه. بنیادِ خیریه خرجشو میده. خودم رفتم ردشو گرفتم پیداش کردم. از وقتی که به سید گفتم قراره دخترش بیاد دیدنش، قات زده". صدای ستاره شب را شکافت: "حالا چه وقت لاس زدنه! بپرس ببین آب لیمو داره؟" فریبا چادرش را جابه‌جا کرد: "از دخترش پرسید، منم جواب دادم". سید به هوا مشت کوفت: "ولم کنین!" خواست بلند شود. بدتر به زمین چسبید. عق زد. دهانش را با آستینش پاک کرد. بلند شد. نگاهم کرد. نگاهش بین راه به زمین افتاد. دستش را ستون کرد و بلند شد. سرش را جنباند. به سوی خیابان خاکی رفت و کژمژ شُوان در سیاهیِ شب چرکِ محله گم شد. ستاره چادرش را از زمین برداشت و تکاند و سرش کشید: "بریم دنبالش. اگه غش کنه، لاشخورا لختش می کنن". رفتند. سرِ سه راه یک پیکان جلو پایشان ایستاد. کمی چانه زدند. فریبا با آنها رفت. ستاره و گلی هم در شب محو شد. شب با همه‌ی رازهای مهیب و سیاهیش در محله مستقر شده بود. ماه نبود. سگ‌ها پارس می کردند. پاسی بعد وقتی که داشتم درهای آبی رنگ دکان را می‌بستم، ستاره و گلی برگشتند: "سید نیومد اینجا؟" با سر گفتم "نه!" گلی گفت: "اگه اومد اینورا ببرش تو دکون".

درهای دکان را بجز یکی، بستم. نشستم به نوشتنِ یادداشت‌های آن روز. نفهمیدم کی بود که خوابم برد. دم‌دمای صبح بیدار شدم. آخرین در را بستم و از خیابانِ جمشید به سوی خانه رفتم. سر پیچِ کوچه، صحنه‌ای ندیدنی دیدم: یکی از ولگردها که اسمش آواره بود و بهتر از هر کرکسی بوی مرگ را می‌شناخت، در رنگ نیلیِ سحر، آرام و مراقب، به طرف جنازه‌ای که کنار جوی افتاده بود، می‌رفت. مثل کفتاری که با جنازهٔ شیر روبه‌رو شده، مُحتاط نزدیک شد. به جنازه لگد زد و عقب پرید. دو باره نزدیک

شـد. کمی نگاهش کرد. آرام کنارش نشست. شانه و کمر جنازه را گرفت و او را برگرداند. جسـد سـید بود. دسـتش را روی صورت سـید گذاشت. مطمئن شـد که سید مرده. به سوی سـگی که نزدیک جسد ایستاده بود، پاره سنگ انداخت. سگ گریخت. آواره دسـت سـیاه و زبرش را به جیب‌های سید فرو کرد. مشـتی اسکناس و سـکه و دو کپسول به چنگ آورد. چشـم‌های کِدرش درخشـید. لباس‌های سید را از تنش بیرون کشـید. شـلوار و پیراهن و کُتِ پاره پورهٔ خود را به او پوشـاند. لباس‌های سـید را تن خودش کرد. برایش بلند و گشـاد بود. چه اهمیتی داشـت؟ کفش‌هـای دندان نمایش را هم با کفش‌های کتانی او عوض کرد. بلند شـد و ایستاد. جیب‌هایی را که حالا دیگر مال خودش بودند، گشـت. چیز دیگری نیافت. غرید: "لامسّب همه‌ی قرص‌ا رو خورده". به جنازه لگد زد: "آخه کسـی نبود بهت بگـه اگه می‌خوای خودتو نفلـه کنی، مرگ موش بخـور؟ عوضی! چرا این همه قرص نازنین رو خوردی و هیچی واسـه ما نذاشتی؟" خم شد. دست‌های سید را گرفت و او را کشان کشان به طرف خیابان سـی‌متری برد. هِنّ‌وهِنّ می‌کرد و او را می‌کشید. باید پیش از این که کسی سر می‌رسید و مدعی شـراکت می‌شد، جسد سید را تا میدان قزوین می‌برد. رسـم خاکی نشـینان بود که اگر یکی از این بخت برگشـته‌ها می‌مرد، کسی که زودتر از دیگران جسـد را می‌یافت، او را به میدان قزوین می‌برد و کنار پیـاده‌روِ بیمارسـتان فارابی می‌گذاشـت و با گریه و زاری وانمـود می‌کرد برادر، پدر یا یکی از کسـانش مرده. رهگذرها به نام کفاره بر جسد سکه می‌ریختند. اگر مأمورهای شـهرداری نمی‌رسـیدند، جسد را به یکی از خاکی نشینان می‌فروخت. این کار تا بو گرفتن جسـد ادامه می‌یافت و ماشـین نعش‌کش می‌آمد و لاشه را می‌برد.

آواره را جلو بیمارسـتان فارابـی رها کردم. قید خانه را زدم و به سـوی دکانم برگشـتم. هوا روشـن شـده بود. نَفَسِ سـفیدِ صبح، نرمک نرمک سـیاهی شـب را بی‌رنگ می‌کرد و اشباح، با شکل‌های واقعی خود نمایان می‌شدند. رفتگران، داشتند پسماندهای شـب کثیف شـهر را می‌روفتند. رهگذرها کم کم در بـالا و پایین خیابان جاری می‌شـدند. کارگرهایی که هنوز خستگیِ کار روز پیش، در استخوان‌هایشان تیر می‌کشـید؛ کارمَندهای مفلـوک و خواب‌آلودی که بسته‌ی غذایشـان را زیر بغل زده بودند؛ مادرانی که دست بچه‌های قد و نیم‌قد خود را گرفته بودند و دنبال خود می‌کشیدند؛ دانش‌آموزانی که شاد و مضطرب، به باغ دانش می‌رفتند تا از دسـت مـادران و پدران دوم خود کتک بخورند و ناسـزا بشنوند؛ دانشجویان لاغـر و اندوهگینی که دوان دوان بـه علی‌آبادهای کتول می‌رفتند تا در رشته‌هایی فارغ‌التحصیل شوند که مدرک‌شـان حتی به دردِ کـوزه هم نمی‌خورد؛ و سربازانی که مرخصی‌شان پایان یافته بود و از شرِ نگاه سرزنش‌بارِ پدرانشـان خلاص شده بودند، با شتابی تکراری به سـوی ایسـتگاه‌های اتوبوس می‌رفتند تا

سـیددسـتی به صورتش کشید. عرق کرده بود. دهان و چانه‌اش از کف، سرخ بـود. در دیوار فرو رفت و به دورتر از شب خیره شد

در صف شـلوغِ اتوبوس‌های قراضهٔ شـرکت واحد بایستند و انتظار بکشند.

امـا صبـح همچنان زیبـا بود. بانـگ قمری‌ها و ورّاجیِ گنجشـک‌ها و نسیم بامدادی، هنوز دلچسب بـود. دو کبوتر چاهی کنار پیاده‌رو خـورده نان‌هایی را می‌چیدند که از دسـت رهگـذری به زمین ریخته بود. چند گنجشک در حوضی که وسط میدان قزوین بود، آب‌تنی می‌کردند. دو پروانه‌ی شادخو، یکدیگر را دنبـال می‌کردنـد و بی‌آن که زخـم چرکینِ قلبِ ورم کـرده‌ی تهران، در شـادی آنها اثـری بگذارد، می‌چرخیدنـد و می‌رقصیدنـد. کاش می‌دانسـتم گنجشـک از کدام دریچه‌ی تابستان به آسمان نگاه می‌کند که پیوسته بهارانه می‌خواند!

از حیدر قهوه‌چی یک قوری چای و نیمرو گرفتم و در دکانم چیپدم. لقمه‌ی دوم را که قورت دادم، ستاره و گلی نمایان شدند و از سید پرسیدند. ماجرای آواره و لاشه‌ی سید را به آنها گفتم. چه ناسزاها که نثار آواره نکردنـد! گلی گفت: "حالا فریبا رو چیکارش کنیم که رفته دنبال دختر سید؟" پرسیدم: "مگه همین جوری دختر سـید رو دست فریبا میدن؟" گلی گفت: "ماها رو دس کم گرفتی؟ کلی آشـنا داریم!" ستاره بازوی گلی را کشید: "ول کن! بدو بریم سید و از آواره بگیریم. باید بدیمش شهرداری خاکش کنه".

آنها که رفتنـد، نیمرو و چای را خوردم، دکان را بستم و به فارابی رفتم. ستاره و گلی آواره را دوره کرده بودند. آواره روی جسـد افتاده بود و داد می‌کشـید: "مسـلمونا منو از دسّ این لاشـخورا نجـات بدین! می‌خوان جنازه‌ی داداشـمو بدزدن!" سـتاره و گلی با چنگ و مشـت و لگد، جسـد را گرفتند. و جسد را در

گاری دسـتیِ بی‌صاحبی انداختند و شتابان به سوی خیابان راه‌پیما رفتند.

سـاعت ده صبح بود. جسد سید در سه راهِ خاکی روی گاری بود. اهالی می‌آمدند و فاتحه می‌خواندند. "کوتی خُله" کنار گاری نشسته بود و مگس‌ها را کیش می‌کـرد. گلی تـک‌ودو می‌زد از کسـی لباس قرض کند و به جسـد بپوشاند تا وقتی که دخترش می‌آید، پـدری آبرومند ببیند. کمی بعد فریبا با تاکسـی در سـه راهِ خاکی پیاده شـد. دخترکی لاغر و نیمه ژنده همراهش بود. دخترک دسـتِ فریبا را محکم گرفته بود و خودش را به او می‌چسباند. فریبا از دیدن گاری و جسد شوکه شد. به تاکسی‌هاوار کرد بایستد! راننده نشنید و رفت. فریبا دخترک را لای چادرش گرفت و او را به دکانم آورد: "این دختر امانت اینجا باشه تا برم باباشو بیارم". دخترک پشتِ یکی از قفسه‌های دکان پنهان شـد. فریبا سمتِ گاری دوید. ستاره داستان را برایش تعریف کرد. فریبا به او چیزهایی گفت. ستاره و گلی گاری را بردند. سـه راه کمی خلوت شد. فریبا به دکان برگشـت: "آقاسید و ندیدی؟" و با سر اشاره کرد که بگو "نه!" نشـد چیزی بگویم. فریبا خواست دسـتِ دخترِ سید را که هنوز پشتِ قفسه بود، بگیرد. دخترک، خودش را کنار کشید و گفت: "چرا به دروغ گفتـی بابام بـزرگ محله‌س؟" فریبا گفـت: "بابات بزرگ محله‌س. بریم پیداش کنیم". دخترِ سید آرام از پشتِ قفسـه بیرون آمد. جلو در ایستاد: "تو دروغ گفتی! بابام بدبخت بوده و مرده". و مثل سـنجاقک از جای جهید و گریخت. فریبـا چند بار صدایش کرد: "خاله... واستا!"

دو سه پاس بعد شنیدم ماشین شهرداری جنازه‌ی سـید را برده. ده روز بعد دختر سـید را دیدم. خاکی نشین شده بود. با ستاره اینها می‌گشت. روزی قصه‌ی دختر سـید را برای شما خواهم گفت. تمام کسانی که در ایـن آه از آنها نام بردم، خیلی سـال پیش مردند. فقط اسکندر عمو زنده است که نمی‌دانم کجاست.

پایان

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

دسـتگیر کردنـد، ابراهیم احضار شـد و وقتی عکـس را دید گفت: "من دقیقاً یادم نیسـت... من بچه‌هـای زیـادی خریدم، بهتره ایـن عکس رو به شـهره وشـهرام ویا زیور و غلام نشـون بدید، من بچه‌ها رو به اونها می‌دادم، شـاید اونها بشناسنش" سرگرد ناصری ترتیب این کار را داد. شهره وشهرام بعـد از دیدن عکـس گفتند که ایـن عکس همون ساسان اسـت که من پارسال باهاش تصادف کرده بودم وحضانتش به طور موقت به من و آرش سپرده شـده بود. من ازشنیدن این موضوع شوکه شدم وبا تعجب گفتم "اسـم پسرما پدرام اسـت!" سرگرد ناصری گفت "چون ابی می‌خواست بچه‌ها شناخته نشوند وپدرومادرشان آنهارا پیدانکنند اسمشان را تغییرمیداد." "وقتی این را شنیدم ازشادی پیداشدن پسرم می‌خندیدم وازغصه این همه عذابی که پاره تنم دراین سـالها کشـیده بود و اینکه اودراین یک سـال بامن بود و من اورا نمیشـناختم می‌گریستم. این موضوع به دادگاه وبهزیستی اعلام شد و دادگاه دسـتورآزمایش داد، وقتی مأمور دادگاه خواست نتیجـه آزمایش را به علی اعـلام کند در مراجعه به منزل متوجه شـد کـه او بخاطـر مصرف زیاد سـکته کرده و مرده... مدتی بعد وقتی ثابت شد ما مادروفرزندیم درشناسـنامه‌اش نام من به عنوان نام مادرثبت شـد، من ازدادگاه تقاضا کردم که نام آرش بـه عنوان نـام پدر پدرام ثبت شـود وچون عدم لیاقت علی و گذشـته بد واوسـوء سـابقه‌اش ودرمقابل، حسـن شهرت آرش وخانواده‌اش برای دادگاه محرز شد این اجازه را صادر کردند.

اگر توانائی عالمان ایران را از جهان علم گرفته شود چیزی جز سیاهی باقی نمی ماند

● پور سینا

سهراب صفادار



پرواز دوباره؛ پرزمیل ـ لهستان: در مرکز نگهداری از حیوانات شهر پرزمیل، یک عقاب دم سفید را که کاملاً بهبود یافته دوباره به طبیعت برمی گردانند. معمولاً این مرحله یکی از خطرناک ترین مراحل کار است زیرا امکان دارد که عقاب به محض رها شدن، برگردد و به فردی که او را رها می کند، آسیب برساند. این واکنش از روی احساس ترس عقاب است اما چنگال هایش بسیار خطرناک کند.



گربه های نگون بخت؛ ویتنام: ماموران پلیس، محموله ای بزرگ از هزاران گربه زنده را در ویتنام کشف و ضبط کردند که قرار بوده برای مصرف خوراکی به چین قاچاق شوند. علیرغم قوانین متعدد در رابطه با مصرف غذایی از گوشت حیوانات خانگی و همینطور غیرعقلانی بودن این کار، قاچاق گربه به این کشور و استفاده و فروش گوشت آن به شدت افزایش یافته است.



صعود نهایی؛ پارک ملی یوسیمیتی ـ کالیفرنیا: صخره نورد «تامی کالدوال» را می بینید که در ارتفاع صخره ۹۱۵ متری «ال کاپیتان» خود را از صخره ها بالا می کشد و هم تیمی اش «کوین یو گرسون» هم او را در این مسیر دنبال می کند. کالدوال ۳۶ ساله و یو گرسون ۳۰ ساله توانستند اولین صخره نوردانی باشند که تنها با استفاده از طناب و گیره های ایمنی و اتکا به قدرت بدنی شان از این صخره عمودی بالا بروند.



رقیب جدید؛ بارسلونا ـ اسپانیا: مجموعه مدل های جدید شرکت خودروسازی آئودی به نام Q۳ را می بینید که در بارسلونا آماده فروش هستند. گمان می رود که این شرکت معتبر و محبوب بتواند با ارائه این خودرو، چالشی سخت را برای رقیبانش ایجاد کند. میزان فروش خودرو در اسپانیا نیز با رقمی برابر ۱/۸ میلیون خودرو در سال گذشته، بیشترین مقدار خود در سال های اخیر بوده است.



آیین؛ سئول ـ کره جنوبی: کشیش های جدید و جوان در بخشی از مراسم رسمی شدنشان روی زمین خوابیده اند. علی رغم تصور عمومی، تعداد مسیحیان و پیروان دیگر ادیان در کره جنوبی بسیار زیاد است، به طوری که بیش از ۵ میلیون نفر کاتولیک در کره جنوبی زندگی می کنند و کشیش های بسیاری هم دارند.



سواحل نورانی؛ هنگ کنگ ـ چین: مدتی است که هنگام شب، نورهایی آبی رنگ در سواحل هنگ کنگ مشاهده می شود که زیبایی شان توجه همه را جلب کرده است. نورهای آبی رنگی که در امتداد ساحل و در نزدیکی شن ها پدید می آیند و فقط مانند مواد شبتاب هستند. اما متاسفانه وقتی روی موادی که این نورها را ایجاد می کردند تحقیق انجام دادند، مشخص شد که آلودگی های شهری و زمین های کشاورزی هستند که می توانند برای آبزیان منطقه و همچنین ماهیگیران محلی مضر باشند.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

توهین بزرگی کرده‌ام و من، از اینکه موجب تحقیر و بی‌احترامی به او شده بودم، ناراحت بودم و از خودم خجالت می‌کشیدم. بالاخره مایکل به حرف آمد و با آرامش برایم توضیح داد چگونه او را بلند کنم و مجدداً روی ویلچر بنشانم. با چند بار تلاش، موفق شدم این کار را انجام بدهم. دیگر رمقی در من نمانده بود. به حمام رفتم و روی زمین سرد آنجا ولو شدم و زاری کنان گفتم: "دیگه نمی‌تونم... من از پس این کار برنمیام... من کمک می‌خوام. خدایا... خودم نمی‌تونم این مشکل رو حل کنم."

اگر کسی در این دنیا پیدا شود که با حرف‌های خودش متقاعد شود، آن یک نفر من هستم. من با خودخواهی می‌خواستم با کمک به مایکل عشقم را به او ثابت کنم. نمی‌خواستم از کسی کمک بگیرم چون فکر می‌کردم آن فرد مانع ابراز عشق من می‌شود و به رابطه ما آسیب می‌زند اما در واقع این خودم بودم که به رابطه قشنگ و پراحساس خودم و مایکل ضربه زده بودم. من تمام تلاش خودم را کرده بودم که برای مایکل یک پرستار تمام عیار باشم و به خوبی از او مراقبت کنم ولی مایکل به یک همسر نیاز داشت. آن شب بعد از اینکه آرام شدم، همه چیز را برای مایکل تعریف کردم. به او گفتم احساس شکست می‌کنم. چشم هر دوی ما پر از اشک شد. دست‌های مایکل را در دستم فشردم. به نظر می‌رسید آن شب دست‌های مایکل هم قوی‌تر شده بود. شاید خدا می‌خواست ما را به هم نزدیک‌تر کند و به عشق ما قدرت ببخشد. به نظرم کاملاً آماده بودم تا کمک بگیرم. این کمک گرفتن بدون شک بزرگ‌ترین و عاشقانه‌ترین کاری بود که می‌توانستم برای همسرم و زندگی زناشویی‌مان انجام بدهم.

پرستاری گرفتیم که سه روز در هفته از صبح به خانه ما بیاید و کارهای او را انجام بدهد. همان سه روز همه چیز را زیر و رو کرد. زیر فشار نبودن، باعث شد پرستار و مراقب بهتری برای همسرم باشم.

چهار سال گذشت و من از همیشه خوشحال‌تر بودم. ما توانستیم ماشین مورد نظرمان را بخریم و به مسافرت برویم. کنار دریا بنشینیم و در کافه، قهوه بخوریم و ساعت‌ها حرف بزنیم. حالا به لطف مراقب و محافظی که بیست و چهار ساعته و تمام هفته از من مواظبت می‌کند، همه چیز خوب پیش می‌رود. حالا خدا همیشه با من است. نمی‌گویم زندگی آسان است ولی من در کنار همسری زندگی می‌کنم که دوستش دارم و هر کاری که از دست هر دوی ما بربیاید، برای هم انجام می‌دهیم و به هم عشق می‌ورزیم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

رنگ صورت نوشین مثل ماهی‌های داخل حوض وسط خانه شد و در حالی که کم مانده بود به زمین بیفتد، با عجله دوید و توی اتاقش رفت من اما... از خودم این سوال را صد بار پرسیدم: "داری چیکار می‌کنی نریمان؟"

همونطور که "اوستا ابرام" بهت یاد داده بود، داری بازی می‌کنی یا اینکه واقعاً عاشقش شدی؟"

آن روز خیلی سعی کردم به خودم بقبولانم که "نقش بازی کردم" اما من آدمی نبودم که بتوانم به خودم دروغ بگویم!!

یک جایی، از یک نفر شنیدم ـ شاید هم در یک فیلم دیدم ـ که بعضی از آدم‌ها دو بار به بلوغ می‌رسند... آن روز من به بلوغ واقعی رسیدم!

چرا که تا شب و تا خود صبح با خودم کلنجار رفتم و از خودم پرسیدم:

ـ اینقدر بدبختی که شدی بازیچه "ابرام زورگیر"؟" پسر تو نمی‌فهمی که عاشق شدی؟ فکر می‌کنی اگر صاحب همه پول‌های عالم هم بشی، تا آخر عمر می‌تونی نوشین رو فراموش کنی؟!

آن شب تا خود صبح حساب و کتاب کردم تا بفهمم با خودم چند چند هستم و سرانجام فهمیدم!

فردا صبح از دایی آرمان چند ساعت مرخصی گرفتم و رفتم تا برای آخرین بار "نریمان دیوونه" بشم! رخ به رخ "آقا ابراهیم" ایستادم و گفتم: "یه کلام، ختم کلام... من دیگه نیستم... به شما هم ربطی نداره که چرا... اگر فکر می‌کنی دارم بهت کلک می‌زنم، داری اشتباه می‌کنی... اگر هم باور نداری، به جهنم! حالا می‌مونه تصمیم تو آقا ابرام... دوست داری دست به تیزی بشیم... من هستم... اگر بخوای پاپی‌ام بشی، شده از خانواده دایی‌ام بگذرم، همه خلاف‌های تو رو رو می‌کنم که تا آخر عمر مستاجر زندان بشی... اگر هم آدم باشی و بری سی خودت، منم میرم دنبال زندگی خودم، حالا چی؟ ابراهیم زورگیر کمی نگاهم کرد و گفت: "منتظر این روز بودم... چون تو، بیشتر از اینکه شبیه بابات باشی... از جنس مادرتی... باشه، برو... اما اگر یک روز بفهمم تنهایی زدی به گنج، هر جای دنیا باشی سرت رو می‌گذارم رو سینه‌ت... حالا دیگه برو نریمان!

و این آخرین دیدار من و ابراهیم بود!

***

امروز که دارم این صفحات را برایتان می‌نویسم، هشت سال از آن روزها می‌گذرد و مخصوصا روزی که وقتی به "دایی آرمان" از عشقم گفتم، خندید و گفت: قبل از تو "نوشین" گفته بود که دل بهت باخته... منم حرفی ندارم. ولی برای خودت بهتره که این دو سال اخر دبیرستان رو هم بخونی و دیپلمت رو بگیری.

همین کار را کردم و امروز که دایی آرمان با نوه‌هایش ـ پسر و دختر من و نوشین ـ بازی می‌کند، من هنوز هم چشم او هستم! امروز دیگر این را می‌دانم که معجون عشق فقط موقعی درمان می‌کند که در آن از دروغ خبری نباشد!

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

همه فکر کردند مشتری هستند اما آنها گفتند حکم بازرسی دارند بلافاصله وقتی یکی از آنها مرا دید گفت: خودش است جناب سروان... خودش است... نفهمیدم چه شد مرا کت بسته بردند آگاهی... آنجا گفتند که با یک کارت دزدی از بانک پول گرفته‌ام و دوربین بانک قیافه مرا ثبت کرده... به گریه افتادم و ماجرا را تعریف کردم. حتی آقایی که کارت مال او بود آمد و گفت چهره مرا به یاد ندارد. او گفت در یک فروشگاه خرید می‌کرده بعد برای پرداخت کارتش را داده و رمزش را هم گفته. دزد هر کی بوده رمز را شنیده و بعد هم در یک فرصت مناسب هنگام جابجایی خریدها کیف پول او را زده و همان شب قبل از اینکه او بفهمد پول را از حساب او خارج کرده. او می‌گفت قیافه مرا ندیده اما خب آنجا مرکز خرید بوده و شاید من آنجا بودم.

من ماجرا را گفتم. اسم او روی کارت به انگلیسی نوشته شده بود. من که انگلیسی بلد نبودم. گفتم شاید آن کارت مال آشنای آن کارگر بوده، حتی فکر کردم شاید صاحب رستوران برای اینکه به او قرض بدهد کارتش را به او داده. آخر او رمز کارت را می‌دانست از کجا باید می‌دانستم کارت دزدی است.

آنها الان مرا فرستاده‌اند زندان. من شاهد دارم در آن ساعتی که ایشان خرید می‌کرده داخل رستوران بودم. همه آنها که آنجا هستند حاضرند شهادت بدهند، اما می‌گویند باید کمی صبر کنم شاید او بخواهد باز هم از کارت پول بردارد. اینطور که صاحب کارت می‌گفت با هماهنگی مسئولان جلوی کارت را نبسته‌اند فقط او پول‌هایش را منتقل کرده. حدود پانصد هزار تومان گذاشته شاید او به وسوسه برداشت آن پانصد هزار تومان به دام بیفتد. شاید هم کارت را که از من گرفته انداخته دور... چه می‌دانم... الان نگرانم. خانواده‌ام نمی‌دانند من اینجا هستم. اگر بفهمند سکته می‌کنند.

حدود یک ماه و نیم است من اینجا هستم. نه کسی دنبال کارم هست نه می‌دانم چه کار باید بکنم، فقط او را لعنت می‌کنم که اینطور از من سوءاستفاده کرد. آخر من چه بدی به او کرده بودم؟ تاوان دلسوزی من این نبود. به خدا این نبود.

شما نمی‌توانید به یک نفر چیزی را که خودش از قبل نمی‌داند یاد بدهید، فقط می‌توانید او را از آنچه می‌داند با خبر و آگاه کنید ● گالیله

زیر نظر: علی کیانی

بروت ماچک، سرمربی اسلوونیایی هندبال

عاشق ماهیگیری در جاده چالوس هستم

تیم ملی هندبال ایران در نخستین حضور خود در مسابقات جهانی، به عنوانی بهتر از بیست و یکمی دست نیافت. بازیکنان ایران تنها دو پیروزی مقابل شیلی و عربستان کسب کردند و در سایر دیدارهای خود شکست خوردند.نتایج تیم ملی هندبال ایران موجب شد تا برخی‌ها انتقاد و برخی دیگر عملکرد تیم ملی را تحسین کنند. برخی‌ها عدم ثبات مدیریت در فدراسیون و برخی هم عملکرد ضعیف کادر فنی را مطرح می‌کردند، اما بروت ماچک نظری متفاوت نسبت به همه دارد و می‌گوید که عملکرد تیم ملی در رقابت‌های جهان ۲۰۱۵ قطر قابل ستایش است و باید تلاش کنیم که در مسابقات بعدی نتایج بهتری کسب کنیم. ماچک که شخصیتی دوست داشتنی دارد برای دومین بار است که هدایت ایران را برعهد می‌گیرد و معتقد است که زیرساخت‌های خوبی در ایران وجود دارد که باید طبق یک برنامه مدون از آنها استفاده کرد. ماچک ۴۹ ساله برنامه‌هایی برای هندبال ایران دارد که اگر مسئولان قرارداد وی را تمدید کنند می‌تواند آنها را اجرا کند و شاید روزهای روشن و درخشانی در انتظار هندبال ایران باشد.

چرا بعد از بازی‌های آسیایی گوانگجو ایران را ترک کردید و به قطر رفتید؟

این موضوع یک داستان طولانی دارد که سعی می‌کنم به صورت مختصر برایتان توضیح بدهم. مربی تیم باشگاهی در الاهلی بحرین بودم، وقتی لیگ بحرین برای ۶ ماه تعطیل شد. با باشگاهم قرارداد داشتم، اما هیچ فعالیتی نمی‌کردم که پیشنهاد فدراسیون هندبال ایران به دستم رسید. نمی‌توانستم در آن زمان بیکار بمانم و به همین دلیل به ایران آمدم و با جلال کوزه‌گری، رئیس آن زمان فدراسیون هندبال ایران مذاکره کردم و برای ۶ ماه به توافق رسیدم. زمانی که مربی بحرین بودم از هندبال ایران شناخت داشتم و می‌دانستم که بازیکنان خوبی در این کشور وجود دارند؛ به همین دلیل پیشنهاد ایران را قبول کردم. موقعیت خوبی بود و امکان کسب مدال نقره را به ما می‌داد. بعد از اینکه کارم با ایران تمام شد حدود ۲۰ روز گذشت و کوزه‌گری بازهم با من تماس گرفت و شرایط را برایم توضیح داد که حس کردم فضا برای ادامه همکاری‌ام فراهم نیست، چرا که به نظرم تکلیف مدیریت فدراسیون مشخص نیست. چون با الاهلی بحرین قرارداد داشتم به این کشور برگشتم و به قراردادم متعهد ماندم، اما بعد از چند هفته از طرف فدراسیون هندبال قطر با من تماس گرفتند و خواستند که سرمربی تیم ملی هندبال قطر شوم. شرایط قراردادم با باشگاهم به گونه‌ای بود که می‌توانستم آن را فسخ کنم به قطر بروم و اینگونه بود که کارم را با قطر آغاز کردم. دوست داشتم با ایران کار کنم، اما واقعاً فدراسیون ایران شرایط خوبی نداشت.

بعد از اینکه ایران را ترک کردید و سرمربی قطر شدید برخی‌ها گفتند که بخاطر پول ایران را ترک کردید؛ آیا این موضوع درست است؟

من یک مربی حرفه‌ای هستم. این موضوع اصلاً درست نیست، چرا که من دوست داشتم به کارم در ایران ادامه دهم، اما شرایط فدراسیون ایران اصلاً مشخص نبود. شغل من مربیگری است؛ معلم نیستم که صبح به مدرسه بروم و عصر هم مربیگری کنم.

با تمام مشکلاتی که بود به بازی‌های آسیایی اینچئون رفتید و عنوان چهارمی را کسب کردید؛ غیبت برخی بازیکنان کلیدی در کسب این مقام چقدر موثر بود؟

من مربی هستم و باید به دستورات مسئولان فدراسیون عمل کنم. به آنها گفته بودم که اگر تیم کامل باشد می‌توانیم عنوان سال ۲۰۱۰ را تکرار کنیم و در غیر اینصورت تمام تلاش خود را به کار می‌گیریم، اما قولی برای کسب مدال نمی‌دهم. همین هم باعث شد تا هندبال خوبی از ایران دیده شود، چرا که نشان دادیم با غیبت برخی بازیکنان اصلی هم می‌توانیم عملکرد مناسبی داشته باشیم. حتی با اندکی شانس می‌توانستیم مدال برنز را کسب کنیم که متاسفانه محقق نشد.

بازیکنانی که به تیم ملی نیامدند اعلام کردند که چون ماچک سرمربی شده است به اردوها نمی‌آیند؛ چه اتفاقی افتاد که این مشکل حل شد؟

از طرف من هیچ مشکلی وجود نداشت. در فدراسیون مسایلی وجود داشت که خوشبختانه زود حل شد و بازیکنان به اردوها اضافه شدند.

پیش از اعزام به مسابقات جهانی ۲۰۱۵ قطر یک اردوی تدارکاتی در ایتالیا برگزار شد که به عقیده برخی از کارشناسان این کشور انتخاب خوبی نبود؟

به مدیران فدراسیون گفتم که ۲۰ روز تمرین فیزیکی در ایران می‌خواهم و پس از آن به اسلوونی برویم و چند دیدار دوستانه برگزار کنیم. تیم‌های پیشنهادی هم اسلوونی، مصر، جوانان اسلوونی، الجزایر، عربستان و مجارستان بودند، اما فدراسیون این برنامه را کنسل کرد. پس از این اتفاق اردوی آماده‌سازی ایتالیا به صورت کاملاً رایگان برای‌مان تدارک دیدند که در آنجا ۳ دیدار با تیم ملی ایتالیا و یک بازی با تیمی باشگاهی برگزار کردیم. اگر برنامه من کنسل نمی‌شد با برگزار ۱۲ دیدار تدارکاتی به قطر می‌رفتیم، اما حالا با ۴ بازی به مسابقات جهانی رفتیم که اگر به ایتالیا هم نمی‌رفتیم مجبور بودیم فقط تمرین کنیم.

شایعه‌هایی وجود داشت مبنی بر اینکه تیم ملی به مسابقات جهانی اعزام نخواهد شد؛ این موضوعات تاثیری روی روند کاری‌تان داشت؟

همانطور که خودتان گفتید این حرف‌ها شایعه است! اگر به مسابقات جهانی نمی‌رفتیم جریمه می‌شدیم و تقریباً کار دست خودمان نبود.

در ۵ بازی مرحله مقدماتی ۵ شکست در کارنامه ایران ثبت شد؛ در تمام مسابقات نیمه اول را خوب شروع می‌کردیم و نیمه دوم افت می‌کردیم. مهمترین علت این اتفاق چه بود؟

علت‌های زیادی داشت و مهمترینش شوکی بود که به تیم وارد شده بود. ما بعد از عربستان دومین تیم جوان مسابقات بودیم. تیم جوانی داشتیم در حالی که سایر تیم‌ها بسیار باتجربه بودند. در ابتدا تمام تیم‌ها به ما که می‌رسیدند می‌گفتند که ایران تیم ساده‌ای است و می‌توان این تیم را شکست داد و به همین دلیل ابتدا کمی ما را دست کم می‌گرفتند، اما رفته رفته به توانایی



من دوست داشتم به کارم در ایران ادامه دهم، اما شرایط فدراسیون ایران اصلاً مشخص نبود. شغل من مربیگری است؛ معلم نیستم که صبح به مدرسه بروم و عصر هم مربیگری کنم.

مــا پی می‌برند و با قدرت بیشــتری بازی می کردند. موضوع کلی تجربه نداشــتن بازیکنان بود؛ آنها تجربه بازی جهانی را نداشــتند. در لیــگ ایران بازیکنان کلاً در یک فصل بیشــتر از ۲۰ مسابقه انجام نمی‌دهند در حالی که بازیکنان حاضر در جام جهانی بسیار بیشتر از این حرف‌ها بازی می کنند.

◄اگر تاالان ســر مربی قطر بودید می توانســتید این تیم را به فینال مسابقات برسانید؟

برای اولین بار است که جواب این سوال را می‌دهم. پول برای من مهم نیســت، بلکه همیشه با قلب و مغزم تصمیم می گیرم. در تیم کنونی قطر تنها یک دروازه‌بان قطری اســت و ســایر بازیکنان از سراسر جهان جمع شده‌اند و در این تیم بازی می کنند. من نمی‌توانم با این شــرایط کار کنم؛ اما حالا که به فینال رسیده‌اند باید به آنها تبریک بگویم.

◄برخی‌هــا ایــن دوره از مســابقات را "جــام شــگفتی‌ها" نامگذاری کردند؛ با این موضوع موافق هستید؟

تنها شــگفتی این جام قطر بود که آن هم شــرایط خاصی داشت. اگر به تاریخ مسابقات نگاه کنید همیشه کشــورهای میزبان از امتیازهایی سود می‌برند. شاید اگر ایران هم میزبان شــود بتوانیم به جمع ۸ تیم برتر راه پیدا کنیم!

◄با شــرایطی که هندبال ایــران دارد -به گفته خودتــان همــه چیز زیر صفر اســت- آیــا هنوز هم حضور شما می تواند موجب پیشرفت شود؟

اگر همه چیز عادی باشد می توان به آینده امیدوار بود. همین الان با این شــرایط در آســیا چهارم هستیم، اما اگر همه چیز عادی باشــد و مسئولان حمایت کنند و برنامه‌هایم اجرا شود می توانیم حرف اول را در آسیا بزنیم. در ضمن بدانید که مســابقات جهانی بخشی از داستان مربوط به شانس و قرعه خوب است. باید یک برنامه حقیقی داشــت و بر اساس آن پیش رفت؛ نمی‌شود نشست و بدون تلاش به جام جهانی و المپیک رفت.

◄در حــال حاضــر حضــور در المپیک جز اهداف تان است؟

)می‌خندد!) خیلی باید کار کنیم و مراقب باشــیم. قرارداد من چند ماه پیش تمام شد؛ چند روز آینده انتخابــات فدراســیون هندبــال تمام می‌شــود. برای تعطیلات به کشورم خواهم رفت و برنامه‌ام را به رئیس آینده هندبال خواهم داد که اگــر صلاح بود با من همکاری خواهند کــرد و در غیر اینصورت کارم با ایران تمام می‌شود.

◄تفــاوت کار در ایــران بــا سایر کشورها چیست؟

من در مدت ۲۰ روز باید بازیکنان را از نظر روحی، جسمی و تاکتیکی آماده کنم که کار سختی است، اما در اروپا این کارها را مربی باشگاهی انجام می‌دهد.

◄آیا مربیان ایرانی تاکنون از شــما درخواست کرده‌انــد کــه در تمرینــات تیم حاضر شــوند تا از معلومات تان استفاده کنند؟

در مدتــی کــه من در ایران بــودم تنها ۲ یا ۳ مربی درخواســت کردنــد که در تمرینات مــن حضور پیدا کنند. در تمرینات من به روی تمام مربیان باز اســت؛ نه تنهایِ یک بلکه در هر ســه ســالن بــه روی مربیان ایرانی باز است.

◄درمــورد زندگی در ایــران هم صحبت کنید؛ قطعــاً پیــش از آمدن به ایــران صحبت‌های زیادی درمــورد ایــران شــنیدید. نکاتــی که شــنیدید با چیزهایی که دیدید چقدر متفاوت بود؟

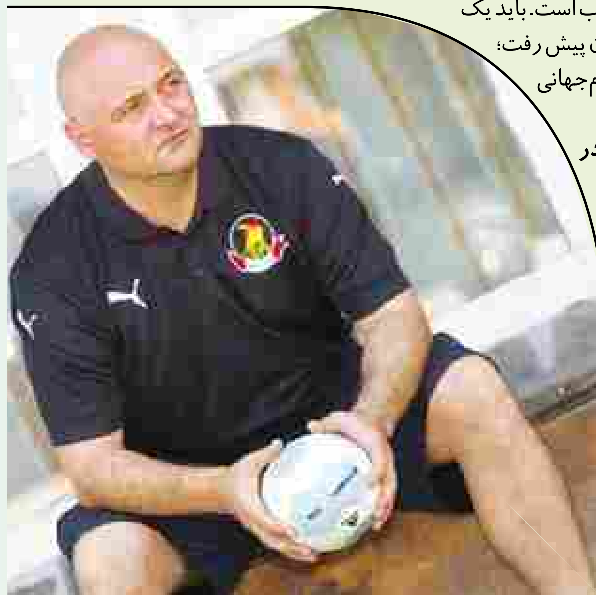
از مردم ایران خیلی راضی هستم. زیرساخت‌های خوبــی هــم در این کشــور وجود دارد کــه باید از آنها استفاده کرد، اما در برخی موارد سازماندهی خوبی

◄چــه غــذای ایرانی را بیشــتر از همه دوســت دارید؟

جوجــه کباب را خیلی دوســت دارم و بهترین غذا اســت. خورشــت و برنج را هم می‌پسندم. در مجموع کباب‌های ایرانی را خیلی دوست دارم.

◄از مشکلات زندگی در تهران بگویید.

ترافیــک! همه با ماشــین به خیابان‌هــا می‌آیند و ترافیــک تهران واقعاً کلافــه‌ام می کند، اما ماهیگیری در جاده شــمال را خیلی دوســت دارم. اصفهان و بافق و تبریز و خیلی از شــهرهای دیگر رفته‌ام و واقعاً لذت بردم. ایران کشــوری با تاریخ اســت و من آن را بسیار دوست دارم.





کاپیتان تیم ملی جودو: من دنبال ضامن برای وام بــودم، حریفانم دنبال تمرین

دور دوم اردوهای تیم ملی جودو برای قهرمانی آســیا، بدون امیر قاســمی‌نژاد کاپیتان تیم ملی شــروع شد. اتفاقی که باعث شــد تا این واکنش قاســمی‌نژاد را به همراه داشته باشد: «برای اردوی قبلی از مدیر تیم‌های ملی مرخصی گرفتم تا به کارهای شخصی‌ام برسم که زارعیان سرمربی تیم ملی گفت اگر در انتخابی شرکت نکنی، باید بروی برای بعد از مسابقات قهرمانی آسیا. به همین دلیل ترجیح دادم فقط در لیگ بازی کنم.»

کاپیتــان تیم ملی جودو با اشــاره به اینکه این مرخصی برای رفع خســتگی نیســت، ادامه می‌دهد: «از لحاظ جســمی خســته نیســتم بلکه از نظر روحی و وعده و وعیدهایی که می‌دهند و عمل نمی کنند، خســته‌ام. هر جامی روم می‌گویند کارت را درست می کنیم اما خبری نیســت. همه عمرم را در اردوها و تیم ملی گذرانده‌ام. مدال‌های زیادی برای کشورم به دست آوردم اما هیچ کــدام از این عنوان‌ها را نمی‌بینند. جدای از اینها، بارها برای اســتانم افتخار آفرینی کردم اما مسئولان استان خراســان هم کاری برایم نکرده‌اند. این شــرایط خیلی برایم سخت است.»

قاســمی‌نژاد می‌گویــد: «دو هفته مانــده به بازی‌های اینچئون دنبال ضامن می‌گشتم تا وام بگیرم. در شرایطی کــه من دنبال ضامن و وام بودم، رقبای آســیایی‌ام در مجهزترین سالن‌ها تمرین می کردند. بهانه گیر نیستم امــا زمانی کــه با حریفان خارجــی‌ام صحبت می کنم، متوجه می‌شوم که چقدر بین ما و آنها فاصله است.»

بــا این اوصــاف کاپیتــان تیم ملی جــودو هرگز قصد خداحافظــی از تیم ملی نــدارد و اتفاقا تلاش می کند تا به المپیک برســد: «سال‌های زیادی از عمرم در جودو گذشــته، دلم نمی‌آید بدون حضور در تا تامی المپیک از جــودو بروم. دلم می‌خواهد المپیک را ببینم و بعد از دنیای قهرمانی خداحافظی کنم. المپیک میدان بزرگی اســت که حضور در آن آرزوی هر ورزشکاری است و من هم همین آرزو را دارم.»

زیباترین عکس سال ورزش جهان

آژانس خبری «ورد پرس فتو» تصویر زیر را به عنوان زیباترین عکس ســال ورزش جهــان برگزید. در این تصویر مســی پس از شکســت در فینال جام جهانی با بهت و حسرت به جام می‌نگرد.



حقیقت می‌تواند مدتی در حجاب تعویق و تأخیر بماند، ولی همیشه جوان بوده و خود را معرفی خواهد کرد • گوته

نقش مایکل جردنِ واترپلو در موفقیت گواردیولا

"پپ گواردیولا" بدون در نظر گرفتن نقش اساسی‌اش در تاریخ فوتبال اسپانیا و جهان هم یکی از بزرگترین مربیان دنیاست. درباره دلایل موفقیت و فلسفه "گواردیولا" مقالات بسیاری نوشته شده اما یکی از نکاتی که کمتر به آن پرداخته می‌شود، نقش دستیاران اوست؛ دستیارانی که خودش آن‌ها را برادر صدا می‌زند. او به جز "دومنک تورنت" و "کارلس پلانچارت" که از زمان حضور "پپ" در بارسلونای B به عنوان آنالیزور ویدئویی و تمرین دهنده کنارش بودند، "مانوئل استیارته" را هم سال‌هاست به عنوان دوست و همکار کنارش دارد. علاوه بر این او تیمی ۱۷ نفره برای آنالیز تمرینات و بررسی برنامه مسابقات و تمرینات در اختیار دارد. جالب‌ترین نکته درباره این تیم اما "مانوئل استیارته" است. دستیاری که در این مقاله با او بیشتر آشنا می‌شوید.

"استیارته" یکی از بزرگترین بازیکنان تاریخ واترپلوی جهان است. او یکی از ستاره‌های اصلی تیم ملی اسپانیا بود که مدال نقره المپیک ۹۲ بارسلون و ۹۶ آتلانتا را تصاحب کرد. "استیارته" اولین و تنها بازیکن تاریخ این رشته است که در شش المپیک حضور داشته. روزنامه موندو دپورتیو به او لقب "مایکل جردنِ واترپلو" داده و می‌نویسد: "استیارته" یک فوق ستاره واقعی بود.

"استیارته" از زمان حضور در تیم واترپلوی بارسلونا با "گواردیولا" آشنا شد. اخلاق این دو نفر از جهات زیادی شبیه به هم بود و همین موضوع باعث شد به دوستانی نزدیک تبدیل شوند. زمانی که در سال ۲۰۰۱ و در روزهای حضور "گواردیولا" در فوتبال ایتالیا او درگیر پرونده دوپینگ و خانه‌نشین شد، این "استیارته" بود که کمک کرد بتواند استراحت کند و



دوباره به زندگی و فوتبال برگردد.

"گواردیولا" درباره پرچم‌دار کاروان اسپانیا در المپیک ۲۰۰۰ سیدنی می‌گوید: "او یکی از بزرگترین ورزشکارانی‌ست که اسپانیا تا امروز داشته." سرمربی بایرن‌مونیخ او را "برادر صمیمی" خود می‌داند. روزنامه موندو دپورتیو درباره "استیارته" می‌نویسد: "او نمادی از موفقیت است. اگر کسی می‌خواهد بداند چطور نباید دست از تلاش برداشت، باید استیارته را نگاه کند."

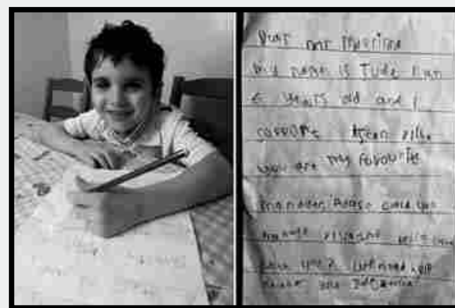
ایندیپندنت در گزارشی با اشاره به روزهای حضور "گواردیولا" در بارسلونا می‌نویسد: "آن روزها خیلی‌ها موفقیت سرمربی بارسلونا را تحسین کردند اما کمتر کسی به نقش کسانی مثل "استیارته" اشاره کرد. او کسی است که مسائل روانی بازیکنان را مثل یک رهبر کنسرت هدایت می‌کند. اینکه چطور بازیکنان در آن فشار می‌توانستند با آن خونسردی کار کنند، به دلیل جلسات متعدد این مربی با تک‌تک آنها بود."

پایگاه خبری TZ آلمان درباره "استیارته" می‌نویسد: "او کمک مخصوص "گواردیولا" در بارسلونا بوده و حالا همین نقش را در بایرن‌مونیخ هم اجرا می‌کند. استیارته اولین نفری است که نظرات سرمربی را می‌شنود و همینطور اولین نفری که نظراتش را به او می‌گوید. "گواردیولا" همیشه به حرف‌های او با دقت گوش می‌دهد. آن‌ها دقایق زیادی قبل و بعد از تمرین در جلسات دو نفره یا با سایر اعضای کادر فنی شرکت می‌کنند. زندگی در بایرن برای او نسبت به اسپانیا بسیار متفاوت خواهد بود اما این مربی نشان داده هر کاری که بخواهد انجام می‌دهد."

مورینیو کودک ۶ ساله را به آرزویش رساند

کودک ۶ ساله هوادار آستون‌ویلا که خواستار دیدن ژوزه مورینیو بود به آرزویش رسید. جود برانسون، هوادار ۶ ساله آستون‌ویلا قبل از دیدار تیمش با چلسی در هفته بیست‌وپنجم لیگ برتر دست‌نوشته‌ای را به دست گرفت و خطاب به ژوزه مورینیو گفت: "من علاقه زیادی به شما دارم و دوست دارم هدایت تیم ما را به عهده بگیر و جلوی سقوط تیم به دسته پایین‌تر را بگیریم. خیلی دوست دارم شما را از نزدیک ببینم. ویدئو درخواست این پسربچه در شبکه‌های اجتماعی به سرعت فراگیر و با استقبال زیادی روبرو شد."

مورینیو پس از پیروزی چلسی برابر آستون‌ویلا وقتی از این ماجرا باخبر شد، عکسی را با امضای خودش برای این پسربچه فرستاد و با او و پدرش یک قرار ملاقات در رستورانی در لندن گذاشت تا این پسر ۶ ساله به آرزویش برسد.



المپینها در کنار جانبازان



سه چهره مطرح ورزش کشور به دیدار تعدادی از جانبازان رفتند. احسان حدادی، حمید سوریان و احسان روزبهانی به دیدار چند جانباز رفتند و احسان حدادی با منتشر کردن چند تصویر از این دیدار، زیر آن نوشت: «لذت بودن در کنار قهرمانان واقعی، شگفت‌انگیز است. امروز در کنار قهرمانان میدان‌های ورزشی به دیدار جانبازان عزیز کشورمان رفتیم. دوست‌تون دارم تا ابد. خودم رو مدیونتون می‌دونم و هیچ وقت فراموشتون نمی کنم.»

درخواست وام کالا برای هزینه سفر تیم لیگ برتری

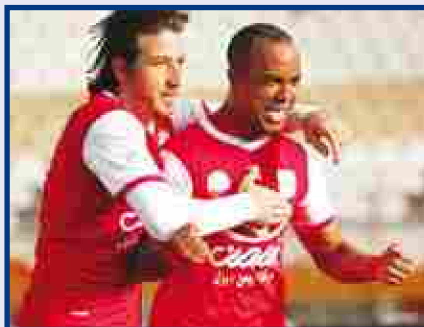
مسعود رضاییان مدیرعامل سابق فولاد اهواز که حالا مدیریت یک تیم جنوبی دیگر را بر عهده گرفته، فضای کاملا متفاوتی نسبت به گذشته را تجربه می‌کند. وی با پذیرفتن مدیریت باشگاه نفت مسجد سلیمان در مخمصه بدی گیر کرده است. نفت یکی از کم بنیه‌ترین تیم‌های لیگ برتر است که حالا حتی در تامین هزینه‌های سفر به شهرهای دیگر نیز با مشکل روبروست. رضاییان در آخرین اقدام مدیریتی خود برای تامین هزینه سفر تیمش به تبریز برای بازی با تراکتورسازی دست به اقدام جالبی زده است. تیمی در سطح اول فوتبال ایران برای تامین هزینه سفر خود اقدام به دریافت وام کرده است. "وام کالا" آخرین راهکار مسعود رضاییان برای تامین هزینه تیمش در لیگ برتر است. یادمان باشد برای تبدیل شدن به باشگاهی مثل فولاد حمایت لازم است نه وضعیتی مثل امروز که وام کالای ۱۲ میلیونی تامین کننده مخارج یک باشگاه حرفه‌ای در سطح لیگ برتر ایران باشد.



تراکتورسازی سازه خودش را تخریب کرد

مدیریت جدید تراکتورسازی به جای ادامه مسیر برای ساخت یک مربی بزرگ از مکتب این باشگاه و مدیریتِ رسول جوان، او را حذف کرد تا فوتبال ایران درد مدیران غیر فوتبالی را همچنان حس کند. صرف نظر از چرایی برکناری رسول خطیبی از تیم فوتبال تراکتورسازی، باید تاکید کرد فوتبال ایران از قحط الرجالی در صنعت فوتبال رنج می‌برد. البته مدیرانی کار آزموده، امتحان پس داده و کارنامه‌دار هم در فوتبال وجود دارند اما بسیاری از آنها کنار گود هستند و به جای آنها مدیران جدیدی به کار مشغول شده‌اند که نه چوبی فوتبال را می‌شناسند و نه چندان به این می‌اندیشند که تمامی تلاش‌های آنها باید برای اعتلای فوتبال ایران باشد، نه حتی موفقیت‌های مقطعی خودشان.

در مورد رسول خطیبی این مربی نوظهور، جوان و جسور باید تاکید کرد که شهامت یک مربی بزرگ را در تراکتورسازی از خود نشان داد و کار را تا جایی جلو برد که تراکتور در کورس قهرمانی قرار گرفت و حتی در مقاطع زیادی از فصل صدرنشین هم بود، حتی تیمش همین حالا هم در کورس قهرمانی قرار دارد. در چنین وضعیتی بهتر بود این مربی جوان مورد حمایت مدیران باشگاه قرار بگیرد تا فردای روزگار تراکتورسازی تبریز، یک مربی بزرگ در مکتب خود داشته باشد و البته نیازی به امثال اولیویرا نداشته باشد که هم گران‌تر هستند و هم ساخته و پرداخته تراکتور نبود و نیستند.



برخی باشگاه‌ها مولف هستند، این دست باشگاه‌ها همیشه هستند و همیشه هم بزرگ باقی می‌مانند چون نیازمند عوامل بیرونی برای کمک یا برای بزرگی کردن نیستند، اتفاقا یکی از این باشگاه‌ها تراکتورسازی است که بازیکنان بسیار خوب بومی را گرد خود جمع کرده و ساخته‌اند و حالا در حال استفاده بردن از آنها هستند اما در مورد رسول خطیبی آنها مهره‌سوزی کردند و دوباره دست نیاز به اولیویرایی دراز کردند که اگر چه محبوب است اما نه سازه تراکتور است و نه ماندگار برای این باشگاه مردمی.

در این روزهای نابسامان فوتبال ایران اما ذوب آهن و استقلال امسال نماد حمایت از سرمربی بودند. گل‌محمدی در نیمه نخست نیم فصل اول، آخر جدول بود اما آذری پای او ایستاد و حالا ذوب آهن نه تنها در نیمه بالایی جدول است، بلکه به فینال جام حذفی ایران هم رسیده است.

امیر قلعه‌نویی هم در استقلال طی ۱۰ بازی تنها ۱۰ امتیاز کسب کرد اما مدیران این باشگاه هم پشت او ایستادند و حالا استقلال مدعی جدی قهرمانی است. تراکتور اما رسول خطیبی‌اش را در حالی کنار گذاشت که این تیم با تفکرات او بسته شده است و مربی جدید شاید نتواند تفکرات این مربی را پیاده کند.

فحاشی در رختکن عامل اختلافم با قلعه‌نویی بود

سید‌مهدی رحمتی دوشنبه شب و در گفت‌وگو با دوربین برنامه ۹۰، سکوت طولانی مدتش درباره جدایی از تیم فوتبال استقلال را شکست و در مورد دلایل جدایی‌اش از این تیم صحبت کرد. این دروازه‌بان بدون نام بردن مستقیم از امیر قلعه‌نویی، برخورد او و الفاظ رکیک سرمربی وقت استقلال را عامل جدایی‌اش از این تیم بیان کرد. وی در ابتدا در مورد اینکه طلبش از استقلال را گرفته یا خیر گفت: از پول سال گذشته‌ام ۹۰۰ میلیون تومان طلبکارم و نه تا الان صحبتش را کرده بودم و نه اینکه حرفش را جایی زده بودم، تنها چیزی که الان من را اذیت می‌کند این است چون مالیات این قرارداد به عهده باشگاه استقلال بوده، ممنوع الخروج شده‌ام که بهرام افشارزاده به من قول دادند، این مشکل حل شود.

وی درباره اینکه چرا سمت نیمکت استقلال نرفت خاطرنشان کرد: تا عمر دارم به سمت این نیمکت نخواهم رفت. آدم باید برای خودش ارزش قائل باشد، در استقلال خواسته‌هایی وجود داشت که من نمی‌توانستم به آنها تن بدهم. الان بیشتر نمی‌خواهم صحبت کنم و منتظر پاسخ کادر فنی استقلال به مصاحبه اول فصل خودم هستم. رحمتی در پاسخ به اینکه آیا اختلاف شما و قلعه‌نویی بعد از بازی ملوان فصل قبل آغاز شد؟، یادآور شد: بله از همان موقع شروع شد زیرا آن زمان در رختکن استقلال من رکیک‌ترین حرف‌هایی که تا به حال در عمرم نشنیده بودم، شنیدم و من هم جواب سرمربی تیم را دادم، چون نمی‌توانستم این صحبت‌ها را هضم کنم. من گفتم این الفاظ را برای ما به کار نبرید اما به من پاسخ دادند شما برای این پول گرفتید. من هم پاسخ دادم پول نگرفتم که فحش و بی‌احترامی بشنوم، پول گرفتم که فوتبال بازی کنم. شما می‌توانید به باشگاه بگویید من را جریمه کنند نه اینکه بی‌احترامی کنید که بعد از آن مشکلات



ما شروع شد. دروازه‌بان پیشین تیم فوتبال استقلال در پاسخ به اینکه در نهایت خودش از استقلال کنار رفته یا از این تیم کنار گذاشته شده؟، تصریح کرد: از استقلال کنار گذاشته شدم و دیگر نمی‌دانم این را به چه زبانی بگویم. تا روز آخری که برای استقلال بازی کردم، تمام جانم را گذاشتم و بازی کردم.

واحد درسی به نام کریس رونالدو در دانشگاه کانادایی

یک دانشگاه کانادایی یک واحد درسی در مورد مطالعه کریس رونالدو، ستاره پرتغالی رئال مادرید، ارائه کرده است. دانشگاه بریتیش کلمبیای اوکاناگان برای رشته جامعه شناسی، با توجه به محبوبیت و تاثیر کریس رونالدو در سراسر دنیا، واحدی در مورد مطالعه او ارائه کرده است. لوئیس آگیلار، یکی از اساتید جامعه شناسی این دانشگاه، در مورد این تصمیم گفت: "جامعه شناسی چیزی جز فراینده ساختن هویت‌ها و تجربه‌ها و قرار دادن در آن معرض مطالعه نیروهای اجتماعی نیست. در این مورد من به



مطالعه این موضوع که رونالدو چه کسی است؟ چگونه خود را از بقیه فوتبالیست‌ها متمایز کرده؛ رابطه‌اش با پرتغال و مدیران و همین طور هویت پرتغالی‌اش چیست؟"

البته رونالدو اولین فوتبالیست سرشناسی نیست که به موضوع مطالعه جامعه شناسی تبدیل می‌شود. پیش از این دانشگاه استنفورد یک واحد درسی با نام "مطالعات دیوید بکام" در زمان حضور او در منچستریونایتد، ارائه کرده بود.

خوشبختی توپی است که وقتی می غلتد به دنبالش می دویم و وقتی توقف می کند به آن لگد می زنیم

● شاتو بریان

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

❋آقای حسن هجر گشت معاونت محترم بانک ملی شعبه شهید صدوقی کرج، از لطف و مرحمت شما نسبت به مراجعه کنندگان و اینکه صادقانه در امر خیر کوشا هستید قدردان هستیم و امیدواریم شما، ریاست محترم بانک و دیگر کارکنان همیشه در آسایش باشید
جمعی از مشتریان بانک شما

❋**همسر عزیزم سمانه جان،** شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست و تو مهربانترین همسر دنیا هستی ۲۴ بهمن سالروز تولدت مبارک
همسرت علی اصغر احمدی نیکو ـ اسلامشهر

❋بهترین رفیق و شریک زندگی تو اونیه که این حس رو به تو بده که تو میتونی تو هر زمینه‌ای از زندگی بهترین باشی. شیدای عزیزم، ما با تو بهترینیم. روزت مبارک
دختر و پسرمان و همسرت کمال طریک

❋**سودابه عزیز همسر مهربانم،** ۲۸ بهمن با تقدیم بیست و هشت سبد گل به تو. این روز را به شما مهربانم تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت فخرالدین عسکری ـ انزلی

❋**برادر عزیزمان محمدرضا جان،** دوستت دارم به اندازه تمام گل‌های روی زمین، اول اسفند سالروز تولدت گلباران
خواهرانت مریم و مهتاب طاهری ـ شهرضا

❋**مجید جان، برادر عزیزم،** خوشحالم از اینکه عمو شدم، قدم نورسیده تان مبارک داداش گلم امیدوارم قدم مبارک برای شما و زن داداش مهربان پر از خیر و برکت و همراه با سلامتی باشد
برادرت میثم نیکویی ـ ورامین

❋**پدر و مادر مهربان،** خدا شاهد است چقدر دوستتان دارم، دستان رنجیده تان را بوسه باران می کنم و از خداوند بزرگ می خواهم همیشه در صحت و سلامت باشید
دختر تان معصومه کدخدایی ـ اسلامشهر

❋**زهرا جان،** خدای اطلسی‌ها با تو باشد، پناه بی کسی‌ها با تو باشد، تمام لحظه‌های خوب یک عمر به جز دلواپسی‌ها با تو باشد. تولدت مبارک
مریم رضایی ـ اردبیل

❋**خاله مهربانم،** زلالترین شبنم شادی را همیشه در چشمانتان و زیباترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانتان آرزو دارم نه برای امروز بلکه برای هر روز. تولدت مبارک
خواهرزاده‌ات مریم رضایی و خواهرت فرانک حاجیلو

❋**فرشید عزیزمان،** سی‌ام بهمن ماه سالروز تولدت را همراه با بهترین آرزوها صمیمانه تبریک می گوییم
همسرت زهره، دخترت شیدا ـ تهران

❋**همسر عزیزم، اعظم جان،** از اینکه در تمام مشکلات زندگی در کنارم و قوت قلبم هستی صمیمانه سپاسگزارم. ۲۶ بهمن تولدت مبارک
همسرت حسین و فرزندانمان رضا و امیرمحمد خورشیدوند ـ اسلامشهر

❋**سحر جان،** موفقیت تو را در مقطع کارشناسی ارشد تبریک گفته و از اینکه توانستی با بهترین نمرات دانشجوی برتر شوی خوشحالیم و امیدواریم که همیشه بدرخشی. روز مهندس مبارک
مامان و بابا و ماوی و نورا

❋**شهره عزیز، همسر مهربانم،** ۲۹ بهمن اولین سالروز ازدواجمان را با تقدیم یک سبد گل مریم به شما گلم تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت امیرعباس هوتی ـ آبادان

❋**پریا جان،** فرشته قشنگم، عاشقانه دوستت داریم، ۲۸ بهمن تولد زیبایت مبارک
پدر و مادر و برادرت احسان پاشایی فر ـ تبریز

❋**زینب رضایی، همسر عزیزم،** تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم
همسرت محمد قلی زاده ـ قرچک ورامین

❋**هوشمندم، پسرم،** زمستان را با همه سرمای دلنشینش و با باران‌های ملایمش و با برف‌های سفیدش دوست دارم، پسرم لبخند زدنت در این روز زمستانی مبارک
پدر و مادرت عبدا... و فاطمه سلیمانی ـ تبریز

❋**وحید جان،** تنها خداست که می داند بهترین‌های زندگی‌ات چگونه معنا می‌شود در سال جدید آن بهترین‌ها را برایت آرزو می کنیم. دوستت داریم
خانواده پیوندی

❋**احسان جان،** میلادت زیباترین هدیه و بودنت کنار ما بالاترین لطف خداست. اول اسفند سالروز شکفتنت مبارک
الهه احمدی و محمدرضا سلطانی

❋**مریم نازنینم،** چهارم اسفند زمان شکفتن گل زندگی ما بود، تولدت مبارک دوستت داریم عزیزم
مادر و خواهرانت مینا و مونا بیانی ـ تهران

❋**ندای عزیز، دختر نازم،** ۲۹ بهمن با تقدیم بیست و نه سبد گل رُز به تو این روز زیبا را به شما تبریک می گویم دوستت دارم
مادرت فریبا حسین زاده ـ رشت

❋**کسری جان،** از بلبل شنیدم صدای دلنشینت را گویا می کرد، از گلستان گلی شکفت که ما را سرمست آن کرد، عزیزم میلادت مبارک
پدر و مادر و خواهرت ریحانه خانی ـ کرج

❋**مادر عزیزم،** تبریک دست خالی مرا با سخاوت بی‌اندازه‌ات بپذیر، ۲۷ بهمن سالروز تولدت را از صمیم قلب تبریک می گویم
دخترت مریم فتحی ـ مشهد

❋**سرکار خانم صفایی،** مدیر محترم دبیرستان زهرا اطهر (س) منطقه ۱۳ تهران، بدینوسیله مراتب قدردانی خود را به جهت موفقیت فرزندم در نوبت اول با معدل ۱۹/۴۵ که مرهون زحمات حضرتعالی و بخصوص دبیران محترم می‌باشد، ابراز می‌دارم
ولی سپینود سیدعلیزاده ـ سوم تجربی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

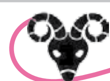
شکلهای پنهان در تصویر مسابقه اتومبیلرانی



بیست اختلاف در تصویر جادوگر



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

ذهنتان درگیر موضوعی است که به قول خودتان داشته‌هایتان را به شدت تحت تاثیر قرار داده و در این گیر و دار دلتان پیغام کم آوردن می‌دهد. در صورتی که اگر دقیق بنگرید شما استاد کنترل شرایط بحرانی هستید به نحوی که همه چیز تحت تاثیر مدیریت‌های نهایی شماست. اما با توجه به شرایطی که این روزها دارید و می گویید دیگر مثل سابق نیستید. این موضوع باید کمک کند تا بهتر از قبل عمل کنید نه اینکه این نکته را نقطه ضعف خود بپندارید ولی مطمئن باشید پیشرفت خوبی خواهید داشت.



اردیبهشت

این روزها در وجود شما انرژی شگفت‌انگیزی موج می‌زند، قدرتی که هیچ وقت این چنین در اختیار شما نبوده و البته هیچگاه هم این چنین در یک زمان به چند موضوع نمی‌اندیشیدید و این همه مسائل نگران کننده پیرامون شما موج نمی‌زد. بگذریم از اینکه وقتی دوست دشمن است، شکایت کجا برم و اتفاقاً چون شما با نوع عملکرد دتان گاهی باعث بروز مشکلات جدید برای خودتان می‌شوید دیگر چه می‌شود کرد، هر چند که وقتی با دلتان کار می کنید عواقب هم دارد.



خرداد

سرتان به معنای واقعی شلوغ شده است و چه در مسایل شخصی و چه در مسایل بیرونی درگیری ذهنی‌تان امکان نفس کشیدن را از شما گرفته، طوری که به اجبار به خطا هم می‌افتید و دیدید که یک برداشت نادرست تا چه حد می‌تواند ذهن و روح شما و اطرافیانتان را با هم درگیر کند. هر چند که در موارد بسیاری هم شما مقصر نبودید و این بی توجهی‌های دیگران بود که روی عملکرد شما تاثیر می گذاشت و شاید باور نکنید ولی باید بگویید خدا را شکر چون می‌توانست بدتر از این هم شود.



تیر

شما جزو معدود اشخاصی هستید که گویی همیشه برای هیجان‌های ناشناخته فرصت دارید و دیده‌اید که همین موضوع تا به امروز چقدر شما را مجبور به از این شاخه به آن شاخه پریدن هم کرده است، هر چند که خودتان معتقدید هیچ چیز نمی‌تواند شما را از محبت کردن به اطرافیان باز دارد، ولی بپذیرید که به این سادگی هم نباید محبت بی حد و اندازه خود را صرف کنید بلکه باید به آن شکل ببخشید و اجازه سوءاستفاده از این رفتار زیبایتان را ندهید، اما در هر شکل قبول دارم که با هر دستی بدهید با همان دست پس می گیرید ولی...



مرداد

اگر قصد تغییر دارید و به قول خودتان می خواهید کولاک کنید احتیاط کنید چون درست است که موقعیت‌های خوبی را پیش رو دارید ولی کوهنوردی که می‌خواهد سالم به قله برسد، برای هر قدمش برنامه ریزی درستی دارد و اگر هم می‌خواهید در مورد موضوعی وانمود به چیزی کنید که نیستید، توصیه می کنم کاری را انجام دهید که همیشه بتوانید آن را ادامه دهید و نگذارید شرایط برای شما تعیین تکلیف کند، یا به قولی سری که درد نمی کند را مجبور باشید که دستمال ببندید. اما قبول کنید که هر چه بعد نگاهتان وسیع‌تر باشد، آرام‌تر هستید.



شهریور

دقیقا بر خلاف چیزی که می گویید، طوری هستید که حال و حوصله هیچ کاری را ندارید، من معتقدم این همه انرژی می‌تواند تعیین کند که چه کند و اگر به موضوعی ذهنتان درگیر است، ای کاش آن را یک بار دیگر هم بررسی کنید و ببینید واقعا ارزشش را دارد یا این ذهن است که شما را دچار خطا کرده؟ دارو ی حل این مشکل هم گریز از خلوت است، توصیه می کنم تا آنجا که می‌توانید تنها نمانید و سعی کنید دریابید که شما و سهمیه‌تان بسیار باارزش‌تر و منحصر به فردتر از این حرف‌هاست!



مهر

در مورد شما اتفاقا باید تبریک گفت تا اینکه ابراز نگرانی کرد، زیرا تا کنون این به اثبات رسیده که رنج و سختی انسان را می‌سازد و تلاش برای رفع موانع است که روح را جلوه گر می کند و البته در نظرم دور نیست که شرایط شما کاملاً خاص است و در عین حال باید هم آینده را رنگ و لعاب ببخشید و هم حال را که فشار زیادی به شما آورده. دوست خوبم! همه آدم‌ها با مشکلاتی اینچنینی روبرو هستند و ما آمده‌ایم تا ثابت کنیم که جنس وجودمان از پولاد است یا آهن!



آبان

به فکر سر و سامان دادن به زندگی هستید و در این راه از ذهنی باز و انرژی خوبی هم برخوردارید، قدرتی که خیلی قدرش را نمی‌دانید و به این تصور هستید که همیشه امکان تغییر حرکت هست، در حالی که زمان بزرگترین مانع ذهن شماست و حالا که قصد دارید به توصیه‌های قلبی‌تان عمل کنید امیدوارم توجه بیشتری داشته باشید و اجازه عرض اندام به غرور و خودبینی ندهید که بعضی چیزها تکرارنشدنی هستند.



آذر

اگر در ذهنتان مانده باشد قبلاً هم گفته‌ام که شما می‌توانید رهبر خوبی برای توصیه‌های خودتان باشید، به شرط آن که همه از جزییات عملکرد شما باخبر باشند و برای کسی سوءتفاهم پیش نیاید که دارید خودرای عمل می کنید. گذشته از این که هر کسی حق دارد برای آسایش خودش چهارچوبی منحصر به فرد ارائه دهد و اگر به دنبال این باشیم که ما جزییات آرامش دیگران را مشخص کنیم راه درستی نرفته ایم!



دی

باز زمان تغییر کرد و شکل کار هم به دنبالش متفاوت شد و حالا شما در دل تغییر و تحولاتی که انتظارش را می کشیدید قرار گرفته‌اید و به این می‌اندیشید که هر کس با توجه به توانش باید مسئولیت بپذیرد، در حالی که خوب می‌دانید شما این قانون را زیر پا گذاشته‌اید و ثابت کرده‌اید که اگر انسان بیش از توانش کار کند هنر کرده، اما اینطور که پیداست شرایط برای تحول موردنظرتان مساعد نیست.



بهمن

دلتان را به دریا زدید و کاری را کردید که آرامتان می کرد و این اصلاً کار غلطی نیست، ولی باید مواظب باشید که از عهده قلبی‌تان خیلی زمان نگذرد، که گاه گذشت زمان بازگشت به خانه اول را هم بسیار سخت می کند چه رسد به اینکه کار پیش برود.

در ضمن حالا که به قول خودتان از فاز منفی بیرون آمده‌اید، آرام و بی دغدغه پا در مسیر روشنی بگذارید که در آن هیچ شبهه‌ای نیست.



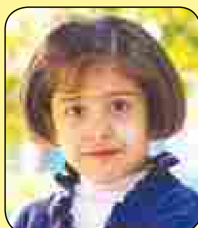
اسفند

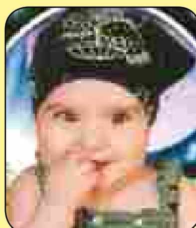
این روزها آرامش قشنگی دارید، هدیه‌ای که نتیجه مهربانی و لطف شماست و امیدوارم بپذیرید که همیشه پشت یک توفان سنگین آسمانی روشن و آبی و زیبا رخ می‌نماید و این انگیزه‌ای می‌شود تا بتوانید به مشکلات لبخند بزنید و اجازه ندهید که هر موضوع کوچک و بزرگی برای شما و آینده‌تان تعیین تکلیف کند. در ضمن از اینکه می‌بینم با چشم باز به اطراف می‌نگرید خیلی خوشحالم.

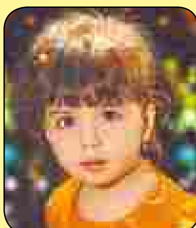
به فرزندان اجازه دهیم که در مقابل هر چه هست "چرا" بگذارند

دکتر هومن انصاری

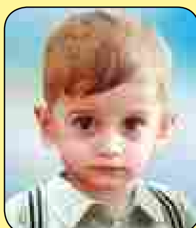
شکوفه‌های زندگی

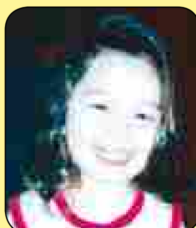

انریا احدزاده

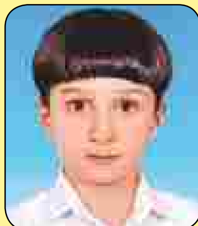

تبسم چشمانی

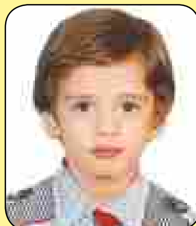

مهشید میرنعمتی


سارینا نامی


امیرحسین حسنی


پریسا اسماعیلی


مهدی امیری


محمدطاها ملکی پناهی


فاطمه ملکی پناهی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:

۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

نمی‌دانستم با کبوتر چکار کنم!

فرخنده لشکری، ۳۴ ساله، مجرد، مدرک ارشد، کارمند، تهران

با خواهرم رفتیم کفش فروشی. دو تا ویترین دیدیم که پر از کفش‌های قشنگ بود. خواهرم اصرار کرد که یکی از کفش‌ها رابخر! من پیش خودم می‌گفتم "با این که ظاهرشون خیلی قشنگه و رنگیه، کیفیت ندارن و حاضر نیستم حتی امتحان کنم چه برسه به این که بخرم". بعد دیدم جایی هستم که شبیه دانشگاه است. خواهرم نبود. استادهای زمان دانشجویی خودم را می‌دیدم. یکی شان زنگ زد چیزی بپرسد. از استادهای بسیار باشخصیت دانشکده بود. یکی دیگر از استادهای خیلی باشخصیت را دیدم. یک نوزاد هم کنارش بود. نگاهش خیلی غمگین بود. دلم سوخت. بعد یک کبوتر خاکستری دیدم که به طرفم آمد و با شدت خودش را در بغلم انداخت و سرش را روی شانه‌ام گذاشت. انگار دنبال پناهگاه بود. دلم سوخت. نمی‌دانستم با کبوتر چه کنم و چطور از خودم دورش کنم... بیدار شدم.

تعبیر: این خواب برخی از رمزهای شخصیتی شما و برخی از شرایط شما را برملا می‌کند. خواب شما دو بخش دارد که به هم مربوط است: بخش اول، دارد می‌گوید شما نیز مثل بسیاری از هم‌سن‌های مجردِ دیگر، از طرف خانواده و آشنایان زیر فشار هستید که پس کی شوهر می کنی؟ کی بچه‌دار میشی؟ و شما که برای خود فرمول و قاعده و وسواسی برای انتخاب همسر دارید، مجبورید به آنها توضیحاتی بدهید که شاید توجیه باشد. حرف‌هایی را که زدم، با آن بخش از خواب شما مستند می‌شود که خواهر اصرار دارد یکی از کفش‌های زیبا را بخرید، و شما در دل مخالفت می کردید. و این نشان می‌دهد که شما از خانم‌هایی هستید که حرف دلتان را به زبان نمی‌آورید. در بخش دوم خواب، خواهر شما نیست و شما سلیقه‌ی خود را نشان می‌دهید: محیط دانشگاه و استادهای باشخصیت. و معلوم می‌شود که معیار شما برای انتخابِ همسر چه تیپ مردی است اما ناخودآگاه شما در همین خواب می‌گوید داشتن چنین همسری با مشکلاتی روبروست: اولی فقط تلفن می‌زند تا چیزی بپرسد، دومی هم نگاهی محزون و نوزادی کنار خود دارد. و این یعنی موانعی که سر راه هست. آن کبوتر، نماد مردی است که جسور است و خواهان شماست. در واقعیت چنین مردی در زندگی شما نیست بنابراین نمادِ روحیه‌ی شما نیز هست که اگر مردی جسور باشد و محکم و عاشقانه ابراز عشق کند، تسلیم می‌شوید. و با توجه به خصلت دلسوزی شما، این روحیه می‌تواند زیانبار باشد. پیشنهاد می کنم اگر به چنین وضعیتی دچار شدید، از قبل فکرش را کرده باشید که با آن کبوتر چه کنید. دخترها باید بدانند صِرفِ این که دلشان برای مردی می‌سوزد، نباید در قلب و زندگی خود به او راه بدهند

فرشته در مرداب

ارغوان غلامزاده، ۱۶ ساله، دانش آموز، اصفهان

خواب دیدم در جنگل هستم. مرداب داشت. یک فرشته در مرداب بود و دست و پا می‌زد و کمک می‌خواست. به من گفت فقط تو می‌تونی کمکم کنی. دستش را گرفتم او را بیرون بیاورم. همین که دستم به دستش خورد، جای ما عوض شد. من در مرداب بودم و او بیرون بود و داشت مرا بیرون می‌کشید. از این طرف هم یک صورت شیطانی بود که داشت مرا به عمق مرداب می کشید. صورت آن شیطان آشنا بود اما در بیداری، دختری را مانند او نمی‌شناسم. او توانست مرا به عمق مرداب بکشاند ولی بیرون آمدم و دیدم به شاخه‌ی پژمرده‌ای آویزانم. این طرفم صورت شیطانی و آن طرفم صورت فرشته بود.

تعبیر:

آن جنگل و مرداب نماد زندگی شماست. در فکر شما چیزهایی هست که دارای دوویژگیِ لذت و ترس است. فرشته و شیطان، افکاری است که در شما هست. ضمناً اینِ دو دختر که به شکل خوب و بد در خواب شما نمایان شده‌اند، دوستانی هستند که دارید. یکی می گوید خوش باش، آن یکی می گوید هوشیار باش. آن شاخه‌ی رنجور، اراده‌ی شماست که گرچه خوب کار نمی کند، هنوز می‌تواند مفید باشد. مراقب هیجان‌های نوجوانیِ خود باشید و اگر هم خواستید به جنگل بروید، قبلش علمِ مرداب شناسی را بیاموزید.

برایش حجله‌ی عروس می‌بستم

شهناز رضایی، ۵۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، اصفهان

می‌دانم که خوابِ کس دیگری را تعبیر نمی کنید اما این را تعبیر کنید زیرا خواهرم درباره‌ی پسرِ جوانمرگ دیده. بیست سال و دو ماه داشت که فوت کرد. پنج سال پیش بود. دیشب خواهرم خواب دیده "پرهام" فوت کرده. جنازه‌شو آوردن خونه. من داشتم گریه و بی‌قراری می کردم. می‌بوسمش و سرم را روی سینه‌اش می‌ گذارم و متوجه می‌شوم زنده است. به پسری شش ساله تبدیل شده بود. دسته دسته مردم آمدند و زنده شدنش را تماشا می کردند. من رفتم برایش حجله‌ی عروسی بستم و تزئین کردم. خوشحال بودم.

تعبیر:

چون از وضع شما و پرهام باخبرم، خواب را تعبیر می کنم. این خواب می‌گوید خاله‌اش او را بسیار دوست داشته و او نیز مانند شما هنوز باورش نشده که پرهام به رحمتِ خدا رفته. جنازه را به خانه می‌آورند و این یعنی خاله هنوز نتوانسته یک دلِ سیر برایش سوگواری کند و دلش پر از غصه است. مثل دل شما. آنجا که می‌بینید زنده است، یعنی "هر گز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق" و پرهام در دل کسانی که دوستش دارند، زنده است. بستن حجله یعنی آرزوی خاله‌اش برای او که حسرت دامادشدنِ پرهام را در دل دارد. مردم که می‌آیند تماشا، یعنی پسرِ شما آمرزیده است. خداوند رحمتش کند. آمین!

مصمم شوید که کاری باید صورت گیرد، سپس راه انجام آن را خواهید یافت ● آبراهام لینکلن

نقاشی‌های شما




یسنا زارعی ۵ ساله - کرج


پویان صفوی کلاس سوم


بایا اسدالهی


طاها همایون


حسین رعیتی


ماهان لشگری


پریا نظری ۷ ساله - شهریار


سماء فولادی
کلاس اول - اسلامشهر


پرنیا قیصری‌ها


ملیکا نظرباغی ۱۱ ساله - ارومیه


فاطمه مرادی‌نور - کرمانشاه

